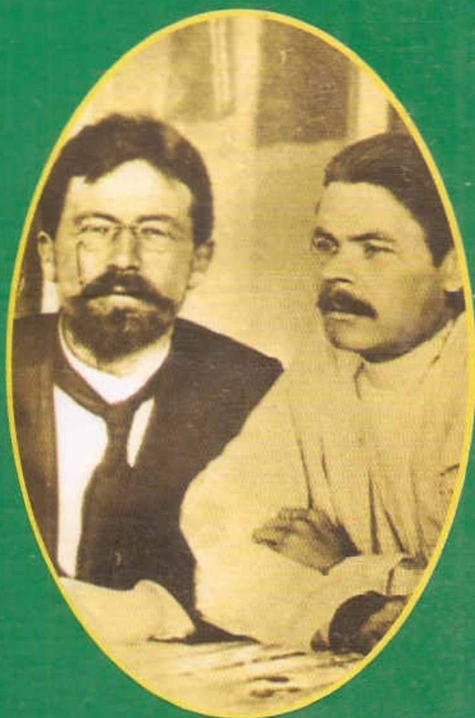
مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد نهم

نامه‌ها ۲

ترجمهٔ ناهید کاشی چی



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد نهم

نامه‌ها ۲

ول. ای. نمیروویچ ـ دانچنکو ● ک. س استانیسلاوسکی ● و. ف. کُمیسارژفسکایا ●
آ. ای. یوژین ● ای. آ. بونین ● ماکسیم گورکی ● ل. س. میزینووا

سرشناسه	: چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ـ۱۹۰۴ م.
سرشناسه	Chekhov, Anton Pavlovich :
عنوان و نام پدیدآور	: مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان.
وضعیت ویراست	: [ویراست ۲]
مشخصات نشر	: تهران: توس، ۱۳۸۱.
مشخصات ظاهری	: ۷ ج. نمونه، عکس.
فروست	: انتشارات توس؛ ۵۴۵؛ ۵۴۶؛ ۵۴۷؛ ۵۴۸؛ ۵۴۹؛ ۵۵۰؛ ۵۵۱؛ ۵۰۴؛ ۶۷۵
شابک	: دوره: 964-315-551-x؛ ج.۱: 964-315-544-7؛ ج.۲: 964-315-545-5؛ ج.۳: 964-315-546-3؛ ج.۴: 964-315-547-1؛ ج.۵: 964-315-548-X؛ ج.۶: 964-315-549-8؛ ج.۷: 964-315-550-1؛ ج.۸: 978-964-315-503-x؛ ج.۹: 978-964-315-674-9
یادداشت	: ج.۸ (چاپ اول: ۱۳۸۴)
یادداشت	: ج.۹ (چاپ اول: ۱۳۸۷) (فیپا).
یادداشت	: عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات	: ج. ۴ـ۱. داستان‌های کوتاه. -- ج.۵. جزیره ساخالین "از یادداشت‌های سفر". - ج ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.- ج.۸. نامه‌ها ۱.- ج.۹. نامه‌ها ۲ / ناهید کاشی‌چی.-
عنوان روی جلد	: مجموعه آثار چخوف.
موضوع	: داستان‌های کوتاه روسی -- قرن ۱۹ م.
موضوع	: نمایشنامه روسی -- قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	: سروژ استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ــ۱۳۷۵ . مترجم
شناسه افزوده	: کاشی‌چی، ناهید . مترجم
رده‌بندی کنگره	: PG۳۴۰۳/آ۱ ۱۳۸۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۵۷۳–۷۹م

انتشارات توس
«۶۷۵»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولوویچ چخوف

نامه‌ها ۲

ترجمهٔ
ناهید کاشی‌چی



مجموعه آثار چخوف (نامه‌ها ۲)

آنتون پاولوویچ چخوف

ترجمهٔ ناهید کاشی‌چی

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۶۵۰۰ تومان

صفحه‌آرایی و حروفنگاری: انتشارات توس

لیتوگرافی: ندای دانش

چاپخانه: حیدری

صحافی: کادوس

شابک: ۹-۶۷۴-۳۱۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-315-674-9

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷

دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن‌بست پورجوادی، شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: E-mail: info@toospub.com

فهرست

مکاتبات آنتون چخوف با

ولادیمیر نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو

آنتون پاولوویچ چخوف و ولادیمیر تمیروویچ ـ دانچنکو

ولادیمیر ایسوانوویچ نمیروویچ ـ دانچنکو (۱۹۴۳ـ۱۸۵۸)، درام‌نویس، داستان‌پرداز، روانشناس و منتقد تئاتر، یکی از پایه‌گذاران و گردانندگان تئاتر هنری مسکو است. او از سال ۱۹۳۶ به عنوان هنرپیشه خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برگزیده شد.

چخوف و نمیروویچ ـ دانچنکو در اواسط سال‌های هشتاد هنگامی که با مجله بودیلنیک همکاری می‌کردند با یکدیگر آشنا شدند. به زودی نامه‌نگاری بین آن‌ها شروع شد. تعداد ۱۵۱ نامه از نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف (اولین نامه مربوط به سال ۱۸۸۸ است) و تعداد ۲۸ نامه از چخوف به نمیروویچ ـ دانچنکو (شروع از سال ۱۸۹۵) باقی‌مانده است.

نامه‌های چخوف و نمیروویچ ـ دانچنکو نامه‌های دو هم سن‌وسالی است که نه تنها تقریباً هم‌زمان فعالیت‌های مطبوعاتی را شروع کرده بودند، بلکه در بسیاری از مسائل نیز هم‌فکر محسوب می‌شدند.

نمیروویچ دانچنکو که از دوستداران واقعی آثار چخوف بود، در مارس ۱۸۸۹ به او چنین می‌نویسد: «شما با استعدادتر از همه ما هستید... حاضرم بدون کوچک‌ترین احساس حسادت زیر این جمله را امضاء کنم.» او با دقت داستان‌ها و حکایات منتشر شده چخوف را می‌خواند و در نامه‌هایش آن‌ها را می‌ستود: (فریب این نقدهای دروغین را که فقط نیمی از آن تمجید است نخورید. دوئل بهترین اثری است که تابه‌حال نوشته‌اید ـ فوریه ۱۸۹۲؛ تابه‌حال هیچ‌یک از داستان‌هایتان به اندازه اتاق شماره ٦ موفق نبوده است. آیا روزنامه‌ها را می‌بینید؟ فقط صحبت درباره این داستان است. ـ دسامبر ۱۸۹۲؛ به شما اطمینان می‌دهم که در قصبه یک نمایشنامه کلاسیک است.

اثری کاملاً عمیق باقی می‌گذارد. حتی در بین داستان‌های خودتان از همه بهتر است ـ ۲۷ آوریل ۱۸۹۵؛ موژیک‌ها را با دقت زیاد خواندم. با قضاوت از روی نظریه‌های همه جانبه می‌توان گفت مدت‌هاست که چنین موفقیتی نداشته‌اید». ـ از نظریه‌های برجای مانده از چخوف پیداست که او برای «لطافت»، «صراحت بیان» و «اهمیت دادن به مفهوم زندگی» در داستان‌های نمیرورویچ دانچنکو ارزش زیادی قائل بود. محققان شباهت بعضی از آثار نمیرورویچ دانچنکو را از نظر موضوع و سبک به داستان‌های چخوف خاطرنشان ساخته‌اند.

اما آنچه در اصل نام چخوف و نمیرورویچ ـ دانچنکو را به‌طور آشکاری به‌هم می‌آمیزد تئاتر است. نمیرورویچ ـ دانچنکو خود نیز تقریباً بیست سال (از سال ۱۸۸۲ تا ۱۹۰۱) برای تئاتر نمایشنامه می‌نوشت. بعضی از نوشته‌های خوب او موفقیت زیادی کسب کردند. دو نمایشنامه («کاری جدید» و «ارزش زندگی») موفق به دریافت جایزه گریبایدوف شدند. نمایشنامه دیگر او «در رویا» بعدها جزو رپرتوار تئاتر هنری مسکو قرار گرفت و نمایش متداول روز و فصل شد.

نمیرورویچ ـ دانچنکو در نمایشنامه‌هایش گاهی تاحدی در بیان اختلافات، روحیه و مضمون از چخوف سبقت می‌گرفت. چخوف با حسن‌نظر درباره اولین نمایشنامه‌های او طی نامه‌ای به آ. ن. پله‌شچیف در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۸۸۹ چنین می‌نویسد: «به‌نظر من نمیرورویچ ـ دانچنکو انسان بسیار خوبی است. به زودی یک درام‌نویس واقعی خواهد شد. او هرسال بهتر از سال قبل می‌نویسد».

ولی امید نمیرورویچ ـ دانچنکو برای تجدید حیات تئاتر تنها متکی به درام‌های شخص خودش نبود. او به خوبی می‌دانست که نمایشنامه‌هایش آن اندازه که درخور رقابت با تئاتر آن روز باشند نیستند. بلکه فقط می‌توانند در راستای امکاناتی بهتر اجرا شوند. او بدون کمترین خودنمایی به چخوف اعتراف کرد که تئاتر قدیمی «نمیرورویچ و سومباتف» به حد کافی قابل فهم است. بعدها می‌نویسد که تجدید حیات تئاتر به‌وسیله «درک جدید از اشیاء» براساس «برداشت جدید از زندگی» قابل اجراست. برای نمیرورویچ ـ دانچنکو

تقریباً از همان ابتدای پژوهش‌های هنری‌اش مسأله مشکل هنر جدید صحنه‌گردانی و همگون ساختن آن با مسأله اجرای صحیح با نمایشنامه‌های چخوف همراه بود.

پس از آشنایی با نمایشنامه «غول جنگلی» او نیز همان فرمول متداول منتقدین آن روز مبتنی بر «کمبود دانش و اهمیت ندادن به خواسته‌های صحنه» از طرف چخوف را تکرار کرد (نامه به چخوف در تاریخ ۶ نوامبر ۱۸۹۹). ولی در همان جا اضافه می‌کند: «من شخصاً نه تنها طرفدار این منتقدین نیستم، بلکه برعکس نسبت به آن‌ها کاملاً بی‌تفاوتم». او خاطرنشان می‌سازد که نمایشنامه‌های درام را برای صحنه حیاتی می‌شمارد و بر همین اساس در اواخر سال‌های هشتاد بعضی از اصول اساسی تئاتر هنری مسکو را طبقه‌بندی می‌کند. اما فقط پس از دیدن مرغ دریایی چخوف بود که شیفته و مجذوب این هدف شد که درام‌های چخوف را به‌طور شایسته‌ای به روی صحنه بیاورد. جالب‌ترین بخش نامه‌نگاری‌های چخوف و نمیروویچ ـ دانچنکو از نامه مربوط به مرغ دریایی شروع می‌شود.

نمیروویچ ـ دانچنکو برای قبولاندن تئاتر نوین به چخوف که پس از شکست «مرغ دریایی» سوگند یاد کرده بود، دیگر هیچ نمایشنامه‌ای برای اجرا روی صحنه ننویسد، کوشش زیادی نمود. او شیفته‌وار کار به روی «مرغ دریایی» را به عنوان کارگردان شروع کرد: نقش‌ها را تقسیم کرد، کار روخوانی از روی متن و تمرین‌ها را به‌دست گرفت و روحیه نمایشنامه را به بازیگران منتقل نمود، اسباب و لوازم لازم را برای تئاتر، آن‌طور که به چخوف می‌نویسد ـ تئاتری که حتی یک میخ در آن یافت نمی‌شود ـ تهیه نمود. او تمام مشکلات و خطرات نمایش را می‌شناخت: تا قبل از درام‌های چخوف، تئاتر معاصر هیچ‌گونه پیشرفت و تکاملی نداشت. تماشاچیان با ادبیات بیگانه بودند، خاطره شکست نمایش مرغ دریایی هنوز در خاطره منتقدان و به‌خصوص خود نویسنده باقی بود. خدمت شایان دیگری که او انجام داد، این بود که توانست ماهیت روح نمایشنامه‌های چخوف را به بزرگ‌ترین کارگردان معاصر آن زمان یعنی ک. س. استانیسلاوسکی بشناساند. او با

اجرای مشترک «مرغ دریایی» توانست درک عمیق خود را از این نمایشنامه با احساسات شایان تحسین و تازه‌ترین فنون صحنه‌گردانی و شجاعتی که استانیسلاوسکی به کار می‌برد درهم آمیزد.

موفقیت مرغ دریایی، نشان تولد تئاتر هنری مسکو و باعث پیروزی شخص نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو گردید. به‌طوری‌که حتی خود چخوف چنین اعتراف می‌کند: «تو به مرغ دریایی من جان دادی. متشکرم!»

پس از اجرای «مرغ‌دریایی»، نمیرو‌ویچ ـ دانچنکوموفق‌می‌شود تا نمایشنامه «دایی وانیا» را که چخوف در اصل برای «مالی تئاتر» نوشته بود به‌دست آورد و آن را در تئاتر نوپای تئاتر هنری به اجرا درآورد. او برای اجرای این نمایش نیز کوشش فراوانی به خرج داد. او سعی کرد تا اثر دکوراسیون و رنگ‌آمیزی باعث تحت‌الشعاع قرار دادن روانشناختی اصلی بازیگران نشود. نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو، بعدها تأکید کرد که این نمایشنامه موفقیت تئاتر چخوفی را به‌طور نهایی تصویب کرد. تئاتر جدید از این به‌بعد برای همیشه وارد زندگی چخوف شد. نمیرو‌ویچ دانچنکو برای این‌که نویسنده درام‌نویس را با نمایشنامه‌های خود آشنا کند و شوق نوشتن نمایشنامه‌های جدید برای تئاتر هنری را در او برانگیزد، مسافرتی همراه با گروه هنری به کریمه ترتیب داد. چخوف نمایشنامه سه خواهر را مختص هنرپیشگان این تئاتر نوشت. در طول حیات او «سه خواهر» بهترین نمایش تئاتر هنری باقی ماند. در اجرای این نمایشنامه نقش نمیرو‌ویچ دانچنکو که می‌توان گفت هم مدیر و هم تهیه‌کننده محسوب می‌شد و توانست نمایشنامه را با یک ریتم موزون و هماهنگ کارگردانی کند قابل توجه است.

او طی سال‌های بین «سه خواهر» و «باغ آلبالو» مرتب چخوف را متقاعد می‌ساخت که نمایشنامه‌های سبک جدید او چه برای تئاتر و چه برای ادبیات به‌طور کامل و چه برای خود دانچنکو بسیار حیاتی است: «اگر نغمه‌های تو پایان بگیرند ـ به‌نظرم می‌رسد ـ که زندگی ادبی ـ معنوی من نیز پایان خواهد گرفت».

ولی هنگامی که چخوف در مبارزه با مشکلات بیماری تصمیم به نوشتن اثر خلاقه دیگری کرد و آخرین شاهکار خود را به‌وجود آورد، گویا نمیرو‌ویچ ـ

دانچنکو این مفسر دقیق و ثابت قدم نمایشنامه‌های سابق او در سردرگمی به‌سر می‌برد. او که می‌ترسید با سختی نسنجیده، دوست را از خود برنجاند، باغ آلبالو را با قید و شرطهایی پذیرفت که قبلاً از آن‌ها خبری نبود. نامه‌های نمیروویچ دانچنکو درباره «باغ آلبالو» گویای تمامی مشکلاتی است که تئاتر هنری برای اجرای این آخرین نمایشنامه چخوف که بعدها به گواهی خود نمیروویچ ـ دانچنکو «سمبل روشن و گویای تئاتر هنری» شد، به‌کار برده است.

نمیروویچ ـ دانچنکو تقریباً چهل سال پس از چخوف زندگی کرد. بعدها در دوران حکومت شوراها خاطرات جالب دوستی آن دو، به‌خصوص همکاری مشترک آن‌ها در کار نمایش «سه خواهر» در سال ۱۹۴۰ به صورت یک اثر ادبی به نام «از گذشته‌ها» به چاپ رسید.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو

۲۳ اکتبر ۱۸۹۶، ملیخوو

دوست عزیز ولادیمیر ایوانوویچ، اگر ممکن است کتاب‌های ظلمت، بازرس فرمانداری، درام پشت پرده و گردبند یاقوت را به‌صورت بسته مطبوعاتی سفارشی و یا امانت پستی برایم به آدرس: لوپاسنیا، فرمانداری مسکو بفرست[1]. البته با شرح حال نویسندگانش. من هنوز تراژدی پشت صحنه را نخوانده‌ام.

از کتاب‌های تو فقط امرار معاش از طریق ادبیات، خانه قدیمی و اشک‌ها را خوانده‌ام. هیچ یک از نمایشنامه‌هایت را ندارم[2].

به یکاترینانیکلایوونا[3] سلام برسان. به امید سلامتی‌ات.

دستت را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف تو

۱ـ رمان ظلمت، داستان‌های بازرس فرمانداری و تراژدی پشت صحنه به‌صورت کتاب‌های مستقل در سال ۱۸۹۶ منتشر شدند. داستان گردنبند یاقوت نوشته واسیلی نمیروویچ ـ دانچنکو برادر او می‌باشد.

۲ـ «امرار معاش از طریق ادبیات» در سال ۱۸۹۳، خانه قدیمی سال ۱۸۹۵ و مجموعه داستان‌های «اشک‌ها» در سال ۱۸۹۴ انتشار یافتند.

۳ـ همسر نمیروویچ ـ دانچنکو.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف

۱۱ نوامبر ۱۸۹۶، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

از این‌که جواب نامه‌ات را دیر می‌نویسم مرا ببخش. به دنبال فرصتی بودم که بنشینم و نامه‌ای مفصل بنویسم، یا این‌که حداقل کتاب‌ها را برایت بفرستم. ولی مشغولیات، نمایشنامه[1]، مدرسه[2]، کمیته[3] و غیره برایم فرصتی نمی‌گذاشتند. تقریباً یک‌ماهی از مسکو دور بودم. می‌خواستم نمایشنامه‌ام را تمام کنم. در این مدت همه کارها را رها کرده بودم. حالا وقت آن است که تلافی کنم.

مدت‌هاست که از تو خبری ندارم و این بی‌خبری مرا رنج می‌دهد. هیچ‌یک از مقالاتی را که درباره مرغ دریایی نوشته شده نخوانده‌ام. شنیده‌ام که نمایشنامه ناموفق بوده و به زبان ساده‌تر با شکست کامل روبرو شده است. این خبر واقعاً برایم ناگوار بود. حدسیات من بعدها تأیید شدند. سومباتف در پیتربورگ بوده و در چهارمین اجرای نمایش حضور داشته است. او می‌گوید با چنین اجرای غیرقابل تصور، با چنین ناآگاهی بازیگران از روحیه شخصیت‌های نمایشنامه مسلماً هیچ موفقیتی انتظار نمی‌رفت. احساس می‌کنم که دیگر برای همیشه از نوشتن نمایشنامه چشم‌پوشی خواهی کرد. کاری که تورگنیف و بقیه کردند.

این کاریِف عجب کاری کرد[4]! ذوق ادبی او کجا رفته بود؟ شاید هم هیچ‌گاه ذوقی نداشته است!

به تازگی احساس بیگانگی خاصی با پیتربورگ، روزنامه‌ها، هنرپیشگان و نوابغ روز، همچنین با کوشش‌های رذیلانه‌ای که تحت عنوان ادبیات و زندگی اجتماعی درگرفته است، در من ریشه گرفته است. احساسات خصمانه روز به روز افزایش می‌یابد و این باعث خرسندی من می‌شود.

آیا به مسکو خواهی آمد؟ چه وقت؟

آدرس ماریا پاولونا کجاست[۵]؟

مشغول چه کاری هستی؟ روحیه‌ات چگونه است؟ برایم بنویس. خوشحال خواهم شد. کاتیا به تو و به تمام خانواده صمیمانه سلام می‌رساند.

ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکوی تو

۱ـ نمیروویچ - دانچنکو در سال ۱۸۹۶ درامی به نام «ارزش زندگی» نوشته است.

۲ـ نمیروویچ - دانچنکو از پاییز سال ۱۸۹۱ در مدرسه انجمن فیلارمونیک مسکو به تدریس پرداخت.

۳ـ نمیروویچ - دانچنکو عضو کمیته ادبیات - تئاتر مسکو بود.

۴ـ کاریف کارگردان نمایش مرغ دریایی در تئاتر آلکساندرینسکی در اکتبر ۱۸۹۶ بود.

۵ـ ماریا پاولونا چخووا خواهر چخوف.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکو



۲۰ نوامبر ۱۸۹۶، ملیخوو

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، می‌بینی که من هم مانند تو به نامه‌ها خیلی سریع جواب نمی‌دهم. ماشا همان‌جایی که سال قبل زندگی می‌کرد به‌سر می‌برد. آدرس او این است: سوخاروفسکایا ـ سادوفایا. خانه کیرخگف.

بله، درست است. «مرغ دریایی» من در پیتربورگ در اولین اجرایش با عدم موفقیت کامل روبرو شد. تئاتر نفسی خشم‌آگین کشید. هوا از نفرت و انزجار آکنده شد و من طبق قوانین فیزیک مانند بمبی از پیتربورگ به بیرون پرتاب شدم. مقصر تو و سومباتف هستید که مرتب مرا به نوشتن نمایشنامه تشویق می‌کردید.

انزجار تو را از پیتربورگ درک می‌کنم. ولی به هرحال جنبه‌های خوبی هم دارد: مثلاً رودخانه نوا در یک روز آفتابی و یا خانم کمیسارژفسکایا که من ایشان را هنرپیشه فوق‌العاده‌ای می‌شمارم.

حالم بد نیست و روحیه‌ام نیز همین‌طور. ولی بیم آن دارم که دوباره خراب شود. زیرا که لاوروف و گلتسف مرتب اصرار داشتند که مرغ دریایی در «اندیشه روسی» چاپ شود[1]. و حالا دوباره شلاق زدن‌ها شروع خواهد شد. این کار درست مانند خزیدن در برکه آب در فصل سرد پاییز تنفرآور است.

باز هم می‌خواهم با درخواست‌هایم مزاحمت شوم. کتابخانه تاگانروک یک شعبه اطلاعات افتتاح کرده است. لطفاً اساسنامه و برنامه‌های انجمن فیلارمونیک و به‌طورکلی هرچه دم دست پیدامی‌شود و به‌نظرت جنبه اطلاعات -

و راهنمایی دارد برایم بفرست. مرا به‌خاطر این مأموریت مضحک ببخش.
به یکاترینا نیکلایوونا سلام برسان. به امید سلامتی‌ات.

آ. چخوف تو

چند کلمه‌ای برایم بنویس.

۱ـ مرغ دریایی در مجله «اندیشه روسی» ماهنامه دسامبر ۱۸۹۶ به چاپ رسید.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲۲ نوامبر ۱۸۹۶، مسکو

جمعه، خیابان گراناتنی. خانه استوپیشنویا.

آنتون پاولوویچ عزیز!

شاید، واقعاً به‌خاطر این‌که بارها تو را به نوشتن نمایشنامه تشویق کرده‌ام نسبت به من احساس خصمانه‌ای پیدا کرده باشی. ولی من به نظریه‌ام مبنی بر این‌که صحنه و شرایط حاکم بر آن ده سال از ادبیات دور مانده کاملاً پایبندم.

من معتقدم که این امر بسیار بد وجدی است. و مسؤولان تئاترموظفند صحنه را به حرکت واداشته و در این راستا پیش ببرند. من با حرارت و به‌طور صریح از این نظریه دفاع می‌کنم.

شنیده‌ام، مرغ دریایی تو قرار است در «اندیشه روسی» چاپ شود. من پیشنهاد کرده‌ام به این بهانه مقاله‌ای بنویسم که همان‌جا چاپ شود[1]. ولی افکار زیادی در مغزم انباشته شده‌اند و هنوز جرأت نوشتن آن‌ها را نیافته‌ام. افکاری در سر دارم که در میان گذاشتن آن‌ها با تو، بله، به‌خصوص با شخص تو باعث انبساط خاطرم خواهد شد. شنیدن نظر تو در این‌باره چه تأیید و چه رد باشد، علی‌رغم آنکه قسمتی علیه تو به عنوان یک نویسنده است، برای من بسیار ارزش دارد. با نامه‌نگاری کاری از پیش نمی‌رود. باید منتظر دیداری با تو باشم.

متأسفانه دیدارهای ما درباره عشق به ادبیات، اغلب بی‌نتیجه می‌ماند. علتش را نمی‌دانم. آیا به‌خاطر آن است که دقایق مناسبی پیش نمی‌آیند، یا

این‌که برای تبادل افکار جالب بایستی ابتدا دهبار به‌صورت وقت‌گذرانی‌های معمولی دیدار کنیم تا سپس در بار یازدهم روحیه و موقعیتی که برای صحبت کردن مناسب است، پیش بیاید. شاید هم به‌خاطر آن است که تو آدم خوش مشربی نیستی. شاید هم من خود را در مقابل تو کمی کوچک می‌بینم. یا این‌که تو با استعدادت بر من چیره می‌شوی و بالاخره این‌که آیا علتش این نیست که همه ما حتی تو آدم‌هایی نامتعادل هستیم و به هدف نویسندگی ایمان نداریم؟ علت دیگر این‌که دیدارها در بین گروه‌هایی صورت می‌گیرد که اعضای شرکت‌کننده در آن اکثراً افرادی کوته‌نظر و بی‌اخلاق هستند. شاید من مثلاً در حضور گولتسف و یا سومباتف صریح و صمیمانه صحبت کنم، فقط به‌شرطی که سؤالات من احمقانه تعبیر نشوند. این امر در حضور سرگه‌ینکو که او را به‌خاطر درایتش دوست دارم نیز صادق است.

به گفته بابوریکین در وجود تو اصلاً از «مهارت» خبری نیست. تو احتمالاً به سؤالات من گوش خواهی داد ولی به‌قدری در نهادت عزت‌نفس فراوان و یا صریح‌تر بگویم توداری وجود دارد که می‌ترسم در جوابم فقط لبخندی بزنی. (آخر من این لبخندهای تو را می‌شناسم). از این گذشته تو بارها گفته‌ای که نسبت به ادبیات دلسرد شده‌ای... چه‌کسی باعث این دلسردی شده!

بفرما، می‌بینی که حتی یک مقدمه برای مذاکره چقدر در من شک و شبهه برانگیخت.

باعث تأسف است! شاید بهتر باشد که هرکس به تنهایی در اتاق کارش جواب سؤالات خود را پنهان از دیگران از لابه‌لای کتاب‌ها و از طریق زحمات، بله زحمات شخصی خودش بیابد، نه در صحبت و هم‌فکری با دیگران.

فکر نکن که من در لیریسم از مدافتاده گیر کرده‌ام. فقط به‌طور ساده لزوم صحبت و مناظره را احساس می‌کنم. کاش ما فقط یک منتقد واقعی داشتیم، منتقدی که در تمام مسائل یک سر و گردن از ما عاقل‌تر باشد و درضمن اهل مساهله هم باشد. میخائیلوفسکی می‌تواند چنین آدمی باشد، او چند متری از همه ما بالاتر است ولی بخشنده نیست. بقیه که دیگر شاگرد خود من هستند. دوست دارم با بابوریکین گفتگو کنم، زیرا که او مغرور و متکبر نیست و با

کوچک‌ترین مسائل ادبی صمیمانه برخورد می‌کند. ولی خدا می‌داند که چقدر از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پرد و خیلی سریع تحت‌تأثیر هر چیزی قرار می‌گیرد. سعی کردم با سوورین صحبت کنم، از این یکی هم چیزی عایدم نشد.

شاید هم فقط من هستم که ناراحتم. پس در این صورت چاره این است که تنها بمانم. به هرحال در این رابطه همه ما به نوعی تنها هستیم. فقط به این خاطر دور هم جمع می‌شویم که شامپاین بنوشیم و به کلمات زیبا از موضوعات آشنا گوش دهیم.

در ارتباط با مرغ دریایی تو، مدتی است که مکاتبات پرهیجانی با پیتربورگی‌ها برقرار کرده‌ام. این هم مرا از کوره در می‌کند.

دیگر خبر تازه چه می‌خواهی برایت بگویم؟ دوست داری غیبت کنیم؟ همین دیروز شنیدم که خانم لیستسوا صاحب نوزادی شده. پدر این بچه گولتسف است. می‌دانی، این گولتسف پنجاه‌سال دارد. مادر احساس خوشبختی و غرور می‌کند و هیچ میلی برای مخفی کردن این شادی و افتخار ندارد. کنجکاوم که نظر تو را در این‌باره بدانم. در حال‌حاضر سرگرم تقسیم نقش‌های نمایش و به‌طورکلی سرگرم نمایشنامه‌ام هستم. یادم نیست که در این‌باره برایت نوشته‌ام یا نه. نمایشنامه «ارزش زندگی» نام دارد. درام است. درباره مسائل مربوط به خودکشی است. در دوازدهم دسامبر در برنامه‌ای که به نفع لستکو قرار است برپا شود، اجرا خواهد شد.

نمایشنامه بسیار قوی است آن را با دقت فوق‌العاده‌ای نوشته‌ام. به خودم قول داده‌ام دیگر هیچ نمایشنامه‌ای ننویسم. فعلاً به گفته تمام کسانی که آن را خوانده‌اند، نمایشنامه‌ای موفق و برجسته است.

بقیه وقت من در مدرسه می‌گذرد.

خدانگهدار. تو را در آغوش می‌گیرم و از طرف خود و کاتیا به همه شما سلام می‌رسانم.

ولادیمیر نمیرورویچ ـ دانچنکوی تو

۱ـ مقاله نمیرورویچ دانچنکو در مورد مرغ دریایی شناخته نشد.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکو



۲۶ نوامبر ۱۸۹۶، ملیخوو لوپاسنیا

دوست عزیز، درباره موضوع اصلی و مهم نامه تو مبنی بر این‌که چرا صحبت‌های جدی بین ما درنمی‌گیرد باید بگویم که، وقتی آدم‌ها حرف نمی‌زنند بدان معناست که یا صحبتی برای گفتن ندارند و یا این‌که خجالت می‌کشند... آخر ما در چه موردی می‌توانیم صحبت کنیم؟ نه درباره سیاست حرفی داریم و نه در مورد اجتماع و نه حتی درباره زندگی کوچه و بازار. زندگی روزمره ما به‌قدری یکنواخت، کسل‌کننده و رقت‌انگیز است که صحبت درباره آن انسان را خسته و غمگین می‌سازد. مانند مکاتباتی که با لوگوف[1] داشتم. تو می‌گویی که ما نویسنده هستیم و این موضوع به‌خودی‌خود زندگی ما را غنی می‌سازد. آیا این‌طور است؟ ما تا سر در شغلمان غرق شده‌ایم. ادبیات ما را به‌تدریج از دنیای خارج جدا ساخته و در نتیجه وقت آزادی برایمان نمانده است. پول نداریم. کتابمان کم است. خیلی کم و با بی‌میلی مطالعه می‌کنیم. به‌ندرت به حرف دیگران گوش می‌دهیم. خیلی کم تلاش می‌کنیم و بی‌تحرک هستیم. گفتگو درباره ادبیات؟ ما که در این‌باره خیلی صحبت کرده‌ایم. همیشه و هر سال صحبت‌های تکراری و باز هم همان‌ها. و سرانجام صحبت‌هایمان به آن‌جا می‌انجامد که چه‌کسی بهتر و چه‌کسی بدتر می‌نویسد. هیچ‌وقت گفتگویمان از این پیشتر نمی‌رود و جامع‌تر نمی‌شود. زیرا هنگامی که سرزمین توندرا و اسکیموها اطراف تو را گرفته‌اند، آن‌وقت آرمان‌های مشترک با واقعیت تطابق نمی‌یابند و مانند نیل

به سعادت ابدی به سرعت از بین رفته و پراکنده می‌شوند. درباره زندگی شخصی صحبت کنیم؟ بله، این موضوع ممکن است گاهی جالب باشد، شاید هم درباره آن گفتگو کنیم ولی از آن‌جایی ما آدم‌هایی تودار و غیرصادق هستیم اغلب خجالت می‌کشیم. غریزه حفظ امنیت مانع حرف‌زدنمان می‌شود و از گفتن حقیقت ترس به دل راه می‌دهیم. از آن می‌ترسیم که مبادا یکی از این اسکیموهای بی‌فرهنگ که ما را دوست ندارد حرف‌های ما را گوش کند. مثلاً من شخصاً وحشت دارم که مبادا دوست من سرگینکو، همانی که تو از هوش و استعدادش خیلی خوشت می‌آید، در تمام واگن‌های قطار و خانه‌ها با صدای بلند هوار بزند و درحالی‌که انگشتش را تکان می‌دهد به حل‌وفصل این مسأله بپردازد که مثلاً چرا N مرا ترک کرده و چرا z مرا دوست دارد. من از اخلاق حاکم بر ملتمان می‌ترسم، از خانم‌هایمان می‌ترسم... خلاصه این‌که باید به تو بگویم که در مورد سکوت، درباره صحبت‌های غیرجدی و غیر جالبمان نه خود را گناهکار بدان و نه مرا. بلکه گناهکار را آب و هوا و مکان و یا هرچه می‌خواهی بدان. و با مجسم کردن جریان تغییرناپذیر و غیرقابل جبران به آینده‌ای بهتر امیدوار باش.

اما درباره گلتسف، باید بگویم که برای او خیلی خوشحال شدم و به او حسودیم شد، زیرا که من وقتی به سن و سال او برسم از عهده چنین کاری برنخواهم آمد. از او خیلی خوشم می‌آید و دوستش دارم.

به‌خاطر نامه‌ات صمیمانه متشکرم. دست تو را می‌فشارم. بعد از ۱۲ دسامبر یکدیگر را خواهیم دید و تا آن موقع دیدن تو محال است. به یکاترینا نیکولایونا سلام برسان. خوش و سلامت باش. اگر میل داشتی برایم بنویس. با خشنودی فراوان جواب خواهم داد.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف غالباً با آ. آ. تیخونوف (لوگوف) در ارتباط با چاپ (ماهنامه ادبی مجله «نیوا» داستان «زندگی من») در سال ۱۸۹۶ مکاتبه داشت.

ولادیمیر نمیرووویچ - دانچنکو به چخوف



۲۵ آوریل ۱۸۹۸، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

حتماً مطلع هستی که من مدتی است به کار تئاتر مشغول شده‌ام. فعلاً اولین سالی است که با الکیسیف به پایه‌گذاری تئاتر منحصربه‌فرد هنری پرداخته‌ایم. برای این کار اِرمتیاژ را در محله کارتنی اجاره کرده‌ایم.

نمایشنامه‌های «تزار فیودورایونویچ»، «شیلوک»، «ژول سزار»، «گانِله»، چندین نمایشنامه از آستروفسکی[1] و بهترین رپرتوارهای انجمن هنر و ادبیات[2] را برای اجرا درنظر گرفته‌ایم. از نویسندگان معاصر روس تصمیم دارم فقط اثر آن‌هایی را که با استعداد هستند ولی هنوز به اندازه کافی شناخته نشده‌اند، به روی صحنه بیاورم. برای افرادی مانند شپانیژیسکی، نِوژین کاری از دستمان بر نمی‌آید. نمیرووویچ‌ها و سومباتف هم بسیار ساده می‌نویسند. ولی مثلاً تو را تماشاچیان تئاتر روسیه هنوز نمی‌شناسند. کارهای تو را فقط شخصی که ادیب و با سلیقه بوده و قادر به درک شگفتی‌های آثار تو باشد و درضمن خودش نیز کارگردانی توانا باشد، می‌تواند به روی صحنه بیاورد.

من خودم را چنین فردی می‌پندارم. هدفم نشان دادن صحنه‌های بسیار شگفت‌انگیز زندگی و روح انسانی موجود در نمایشنامه‌های ایوانف و مرغ دریایی است. مخصوصاً این مرغ دریایی تو مرا چنان مجذوب خود ساخته که حاضرم جوابگوی هر چیزی باشم و هر ضمانتی را بخواهی بدهم که این تراژدی اسرارآمیز همراه با تمام شخصیت‌های نمایشنامه، توانایی آن را خواهند

داشت تا در یک نمایش فوق‌العاده قوی، غیرمبتذل و بسیار شرافتمندانه تمام تماشاچیان را مجذوب خود سازد. شاید نمایشنامه باعث دست زدن‌های ممتد نشود ولی اجرای صحیح با نوآوری‌های رها شده از قید و بند کهنه‌پرستی باعث پیروزی و سربلندی تئاتر هنری خواهد شد. من این ضمانت را می‌دهم. تا دریافت اجازه تو کار را متوقف نگه می‌دارم.

باید بگویم که قصد داشتم مرغ دریایی را در یکی از نمایش‌های مدرسه به اجرا درآورم. به‌خصوص این‌که بهترین شاگردان من عاشق این نمایش هستند. ولی سومباتف و لِنسکی مرا از این کار باز داشتند. آن‌ها می‌گفتند که سعی دارند نمایشنامه را در «مالی تئاتر» به اجرا درآورند. صحبت با حضور گالتسف جریان داشت. من مخالف بودم. به‌نظر من بازیگران مشهور «مالی تئاتر» به هنرپیشگانی پیش پا افتاده و قالبی مبدل شده‌اند که دیگر قادر به حضور در مقابل تماشاچی به‌صورت کاملاً امروزی نیستند و نمی‌توانند آن آتمسفری را که عطر و روحیه شخصیت‌های نمایش دارا هستند، به جلوه درآورند. ولی آن‌ها اصرار کردند که من مرغ دریایی را به روی صحنه نیاورم. اما حالا می‌دانم که مرغ دریایی دیگر به هیچ‌وجه در «مالی تئاتر» اجرا نخواهد شد. به‌همین جهت خدا را شکر کرده و با تمام ارادتم نسبت به استعدادت این پیشنهاد را به تو می‌دهم. این نمایشنامه را به من واگذار کن. قول می‌دهم که تو کارگردانی صمیمی‌تر از من و دوستداری بهتر از من در گروه پیدا نخواهی کرد.

من از نظر مالی قادر نیستم مبلغ زیادی به تو پرداخت کنم ولی باور کن هر کاری خواهم کرد تا تو از این نظر از من راضی باشی.

تئاتر ما خشم و غضب تئاتر امپراتوری را برخواهدانگیخت. آن‌ها پی خواهند برد که ما به مبارزه با کهنه‌پرستی و ابتذال و نابغه‌های عامه‌پسند برخاسته‌ایم. آن‌ها خواهند فهمید که ما تمام نیرویمان را برای تأسیس یک تئاتر هنری به کار انداخته‌ایم. به‌همین جهت اگر موفق به جلب حمایت تو نشوم، متأسف خواهم شد.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکوی تو

هرچه زودتر جواب بده. فقط یک یادداشت ساده مبنی بر این‌که تو اجازه اجرای مرغ دریایی را در هر کجا که من بخواهم، خواهی داد.

۱ـ تراژدی آلکساندر تولستوی به نام «تزار فئودورایونوویچ» در ۱۴ اکتبر ۱۸۹۸ در تئاتر هنری مسکو به روی صحنه آمد. نمایش کمدی شکسپیر «تاجر ونیزی» در ۲۱ اکتبر ۱۸۹۸ و تراژدی «ژول سزار» در سال ۱۹۰۳ اجرا شد. اجرای درام گ. هاو پتمان «گانه‌له» نتوانست مجوز اجرا را از متروپل ولادیمیر مسکو دریافت کند. اولین نمایش «دخترک برفی» اثر آستروفسکی در تاریخ ۲۴ سپتامبر ۱۹۰۰ به روی صحنه آمد.

۲ـ انجمن هنر و ادبیات مسکو به‌وسیله ک. س. استانیسلاوسکی، کارگردان، فدوتوف درام‌نویس و ف. ل. سالوگوب نقاش و هنرمند تأسیس شد.

ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکو به چخوف



۱۲ ماه مه ۱۸۹۸، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

قول داده‌ای که جوابم را به‌وسیله ماریا پاولوونا بفرستی، ولی می‌ترسم این کار را به تعویق بیندازی، درحالی‌که دانستن این که آیا مرغ دریایی را به من خواهی داد یا نه برایم بسیار مهم است. «ایوانف» را بدون اجازه تو اجرا خواهم کرد ولی همان‌طور که می‌دانی در مورد «مرغ دریایی» این جرأت را ندارم. ما از نیمه ماه ژوئن مشغول تمرین خواهیم شد[1]. من باید در طول ماه مه رپرتوار را به‌طور کامل آماده کنم.

اگر این مجوز را به من ندهی درست مثل این است که مرا کشته باشی. زیرا که «مرغ دریایی» تنها نمایشنامه معاصری است که نظر مرا به عنوان یک کارگردان به خود جلب کرده است. و تو تنها نویسنده معاصری هستی که با رپرتوار کامل و درجه یک خود منافع زیادی برای تئاتر ما به ارمغان خواهی آورد.

نمی‌دانم آیا نامه مرا که در آن همه‌چیز را به‌طور مفصل شرح داده‌ام دریافت کرده‌ای یا نه. اگر مایل باشی قبل از شروع تمرینات برای مذاکره درباره مرغ دریایی و اجرای آن نزد تو خواهم آمد.

ما ۲۰ اجرا برای جوانان با نطق افتتاحیه قبل از نمایش در نظر داریم. در این برنامه‌های صبحگاهی ما «آنتیگون»، «شیلوک»، بومارشه، آستروفسکی گولدُن «اورئیل[2]» و غیره را اجرا خواهیم کرد. استادان قبل از هر نمایش سخنرانی کوتاهی خواهند داشت. تصمیم دارم یکی از این برنامه‌ها را به تو اختصاص

بدهم، ولی هنوز نمی‌دانم چه‌کسی درباره تو صحبت کند. ممکن است گلتسف یا کسی دیگر را انتخاب کنم. جواب مرا زودتر بده.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکوی تو

به همه اهل خانه از طرف من و همسرم سلام برسان. شنبه و یا نهایتاً یکشنبه از مسکو عزیمت می‌کنم.

۱ـ تمرینات تئاتر جدید از ۱۶ ماه ژوئن ۱۸۹۸ در حوالی مسکو در ییلاق پوشکینو شروع شد. ابتدا تمرینات تزار فئودور ایونوویچ و سپس در ماه اوت کار تمرین بر روی مرغ دریایی آغاز گردید.

۲ـ تراژدی «آنتیگون» سوفوکل در ۱۲ ژانویه ۱۸۹۹ در تئاتر هنری مسکو روی صحنه آمد. اجرای کمدی «عروسی فیگارو» بومارشه صورت نگرفت. کمدی گِلدون به نام خانم صاحب کافه درجه سه در دسامبر ۱۸۹۸ اجرا شد. تراژدی گوتسه‌کف به نام «اوریل آکوستا» اجرا شد. درباره اجرای نمایشنامه‌های شکسپیر و آستروفسکی به زیرنویس نامه قبل مراجعه شود.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۲ ماه مه ۱۸۹۸، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

همین امروز پس از فرستادن نامه‌ای به تو، جواب نامه‌ات را دریافت کردم[۱].
تو اجازه اجرای نمایش را نمی‌خواهی بدهی؟

ولی آخر، الان همه‌جا دارند مرغ دریایی را اجرا می‌کنند. چرا نباید آن را در مسکو اجرا کرد؟ درحالی‌که این نمایشنامه طرفداران زیادی دارد. من آن‌ها را می‌شناسم. آن‌ها تفسیرهای بی‌نظیری در مطبوعات خارکُف و اُدسا نوشته‌اند. چه چیزی تو را نگران می‌کند؟ می‌توانی در اجرای اول آن حاضر نشوی ـ فقط همین ـ تو که نمی‌توانی از اجرای این نمایش برای همیشه در مسکو ممانعت کنی. زیرا که هر کجا بخواهند می‌توانند بدون اجازه تو آن را بازی کنند. حتی در سراسر پیتربورگ. اگر چنین نظری نسبت به نمایشنامه‌ات داری، پس از آن چشم‌پوشی کن و یادداشتی برای من بفرست که هیچ مخالفتی با اجرای نمایش مرغ‌دریایی به‌وسیله گروه «همکاری برای تأسیس تئاتر در دسترس همه» نداری[۲]. من فقط همین را از تو می‌خواهم.

چرا تنها مسکو را باید رنجاند؟

بهانه‌های تو اصولی نیستند. شاید دلیل واقعی تو این است که به اجرای خوب نمایش توسط من اطمینان نداری. اگر اطمینان داری پس آن را از من دریغ نکن.

به‌خاطر خدا هرچه زودتر جواب بده. به عبارتی دیگر نظرت را عوض کن.

من باید به ماکت‌ها فکرکنم و هرچه زودتر دکوراسیون پرده اول را سفارش بدهم.
حالت چطور است؟ به همه سلام برسان.

ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکوی تو

۱ـ این نامه چخوف نگهداری نشده است. نمیروویچ ـ دانچنکو درباره محتوای آن می‌گوید: «تا جایی که اکنون به یاد دارم، چخوف به‌خاطر ملاحظه احوال خود از اجرای نمایشنامه ممانعت می‌کرد. او نوشته بود که بیش از این تحمل هیجانات تئاتر را که بارها باعث آن همه درد و ناراحتی برای او شده است ندارد. و می‌گفت که او درام‌نویس نیست و نمایشنامه‌نویس‌هایی بهتر از او وجود دارند و از اینجور حرف‌ها...»

۲ـ این گروه در ابتدا خود را «مؤسس تئاتر هنر در دسترس مردم» نامید. آ.پ. چخوف طی نامه‌ای به ولادیمیر ـ دانچنکو در تاریخ ۶ ژانویه ۱۸۹۹ نام «تئاتر هنری» را پیشنهاد کرد که بعداً همین نام تصویب شد.

چخوف به ولادیمیر نمیرویچ ـ دانچنکو



۱۶ ماه مه ۱۸۹۸، ملیخوو

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، مُچ تو را با این کلامت می‌گیرم. نوشته‌ای که قبل از شروع تمرینات برای گفتگو نزد من خواهی آمد. خواهش می‌کنم حتماً بیا. نمی‌توانی تصورکنی‌که چقدردلم می‌خواهدتو را ببینم. به‌خاطرخشنودی فراوانی که از ملاقات تو به‌دست خواهم‌آورد، حاضرم‌تمام نمایشنامه‌هایم را به تو بدهم.

پس حتماً بیا. من سه هفته پاریس بودم.[1] می‌توانم آنچه را دیده‌ام برایت تعریف کنم. فکر نمی‌کنم که در این‌جا حوصله‌ات سر برود، ضمن این‌که هوا فوق‌العاده است. غم‌انگیز خواهد بود، ولی نه خیلی زیاد.

با بی‌صبری منتظرت خواهم‌بود. به یکاترینا نیکلایونا سلام برسان. خواهرم سلام می‌رساند. سلامت و سعادتمند باشی.

آ. چخوف تو

اسب‌هایم‌اغلب در حال کره به دنیا آوردن هستند. امکان پیشواز برایم نیست. مجبوری با پرداخت یک روبل به سورچی با دُرشکه پیش ما بیایی و بعد تا سه روز پایین کمرت را ماساژ بدهی. هر چند ما به زودی صاحب راه شوسه[2] خواهیم شد. طرح آن را در شورای شهر تصویب و امضاء کرده‌اند.

۱ـ چخوف هنگام برگشت از نیس به مسکو از ۱۴ آوریل تا ۲ ماه مه ۱۸۹۸ در پاریس به‌سر برد.

۲ـ کار احداث شوسه از ایستگاه لوپاسنیا تا ملیخوو به ابتکار چخوف شروع شد. تا زمان حیات نویسنده کار راه‌سازی به‌خاطر کمبود مصالح شورای شهر به اتمام نرسید.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۳۱ ماه مه ۱۸۹۸، قصبه نی‌سکوچنویه استان یکاترینسلاوسکایا

آنتون پاولوویچ عزیز!

نامه تو در این استپ[1] به دستم رسید. این‌طور که پیداست مرغ دریایی را به من خواهی داد. زیرا که بدون شک نزد تو خواهم آمد. برای ۱۵ ژوئیه به مسکو می‌روم. تمرینات نمایش‌های دیگر بدون حضور من انجام خواهد شد. به خاطر دعوت صمیمانه‌ات زودتر خواهم آمد.

بنابراین بین ۱ تا ۱۰ ژوئیه منتظرم باش[2]. بعداً برایت دقیق‌تر خواهم نوشت. من از درشکه سواری ترسی ندارم. به‌همین جهت به فکر فرستادن اسب به ایستگاه برای من نباش.

مشغول مطالعه‌عمیق مرغ‌دریایی هستم‌و مرتب در جستجوی‌یافتن پل‌هایی هستم که یک کارگردان بایستی به سوی تماشاچیان بیابد. پل‌هایی که بتوانند کهنه‌پرستی‌ها را زیر پا بگذارند. تماشاچی ما هنوز نمی‌تواند و قادر نیست (شاید هم هرگز نتواند) خود را تسلیم روحیه و فضای نمایشنامه کند. کار بایستی بسیار قوی ارائه شود و من سعی خود را خواهم کرد.

خدانگهدار.

از طرف من و همسرم به خانواده سلام برسان.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکوی تو

۱ـ قصبه نی‌سکوچنویا یکاترینسلاوسکایا متعلق به همسر نمیرووویچ ـ دانچنکو بود.

۲ـ تابستان ۱۸۹۸ نمیرووویچ ـ دانچنکو موفق به مسافرت به ملیخوو نشد. آن دو در سپتامبر همان سال در مسکو یکدیگر را ملاقات کردند.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲۴ اوت ۱۸۹۸ مسکو، خیابان گراناتنی. خانه استوپیشنیا

آنتون پاولوویچ عزیز! امروز برای دومین‌بار روخوانی متن مرغ دریایی انجام گرفت[1]. اگر تو به‌طور نامرئی در این‌جا حضور داشتی... می‌دانی چه می‌شد؟... به‌طور حتم بلافاصله شروع به نوشتن نمایشنامه دیگری می‌کردی!...

اگر این‌جا بودی شاهد چنان توجه عمیق، علاقه، تعمق و تفکر و هیجانات شدید از طرف همکاران می‌شدی که فقط همان روز برایت کافی بود تا سخت عاشق و مجذوب خودت شوی. ما امروز تو را به‌خاطر استعداد، ذوق، نزاکت و روح حساست ستایش بسیار کردیم.

اکنون مشغول یافتن سبکی برای بیان یا بهتر بگویم به دنبال لحن کلامی هستیم که مناسب اجرای مرغ دریایی باشد. همچنین مشغول بررسی راه‌هایی هستیم که تماشاچی هم همچون ما مجذوب شود...

بدون شوخی، اگر تئاتر ما پا گرفت، «مرغ دریایی»، «دایی وانیا»، و «ایوانف» را به ما هدیه کن و یک نمایشنامه دیگر هم برایمان بنویس.

تابه‌حال هیچ‌گاه به اندازه الان به عمق نمایشنامه‌ات پی نبرده بودم و این‌همه شیفته استعدادت نبوده‌ام.

این نامه را پس از برگشتن از سرمتن‌خوانی به‌خانه هوس‌کردم برایت بنویسم.

ولادیمیر ـ دانچنکوی تو

۱ـ جلسه گفتگو درباره «مرغ دریایی» با هنرپیشگان تئاتر هنری و متن‌خوانی نمایشنامه را نمیروویچ ـ دانچنکو در پوشکینو در ملکی در حوالی مسکو در تاریخ ۲۰ اوت تشکیل داده بود.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



اوایل تا نهم سپتامبر ۱۸۹۸، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

همچنان از تو خبری نیست. سرگرم تمرینات مرغ دریایی هستم. درحالی‌که سؤالات زیادی هست که میل دارم از تو بپرسم. کاش می‌شد خودم نزد تو می‌آمدم، ولی به هیچ‌وجه وقت پیدا نمی‌کنم. دو میزان‌سن پرده اول را تنظیم کرده‌ام و فردا بدون در نظرگرفتن نقش‌ها تمرین را شروع می‌کنیم[1].

سومباتف درباره «مرغ دریایی» خیلی با من حرف زد. عقیده‌اش را برایم گفت که به‌نظرم می‌رسد برای تو هم گفته باشد. او می‌گوید که این نمایشنامه از آن نمایش‌های مخصوصی است که احتیاج به هنرپیشگان باتجربه و پرسابقه دارد و کارگردان نقشی در احیاء آن ندارد. عقیده‌اش مزخرف است. من با اعتقاد کامل با او بحث کردم. حالا همان‌طور که دلایل سومباتف را شنیده‌ای به دلایل من هم گوش کن. اولا این نمایشنامه در ابتدا دست بازیگران طراز اولی همچون داویدُف، سازانُف، وارلاموف، کمیسارژفسکایا، دیوژکوا، آپولنیسکی[2] و غیره بود. آن‌ها برای موفقیت نمایشنامه چه کاری کردند؟! بنابراین دلیل سومباتف موجه نیست.

دوم این‌که، برای نقش‌های اصلی یعنی نینا و ترپلیف ترجیح می‌دهم از چهره‌های جوان و هنرمندی که هنوز به روال‌های قدیمی و کهنه بازیگری روی نیاورده باشند استفاده کنم.

سوم این‌که، هنرپیشه باتجربه به آن معنی که او را سریع درک کنند، بدون

شک هنرپیشه‌ای است که گرچه برجسته است ولی بازی او قالبی بوده و بدون شک بازی‌اش در حضور تماشاچی نسل جدید بسیار سخت‌تر است تا هنرپیشه‌ای که هنوز در مبتذل شدن مهارت پیدا نکرده است.

چهارم، یقیناً سومباتف کارگردانی را فقط در نشان دادن میزانسن می‌داند، درحالی‌که ما به ژرف‌ترین اعماق کلام هر شخصیت چه به‌طور جداگانه و چه به‌طور دسته‌جمعی نفوذ می‌کنیم و این در مرغ دریایی از هر کاری مهم‌تر است.

فقط یک شخصیت است که احتیاج به مهارت بازیگری و بردباری دارد و آن شخصیت «دورن» است. به‌همین جهت این بازی را به هنرپیشه صاحب تکنیک و فوق‌العاده یعنی به آلکسیف خواهم سپرد.

سرانجام این‌که به من می‌گویند: «هنرپیشه‌های با استعداد لازم داریم». این حرف مرا همیشه به خنده می‌اندازد. گویا می‌پندارند که من زمانی گفته‌ام که نمایشنامه را با افراد بی‌استعداد هم می‌توان اجرا کرد. این‌که می‌گویند هنرپیشه باید استعداد داشته باشد، درست مانند این است که بگویند، پیانیست باید دست داشته باشد. به‌همین دلیل است که من از میان شاگردان ۷ دوره آموزشی (از بین ۷۰ نفر) فقط هشت نفر را انتخاب کرده‌ام و آلکسیف از میان اعضاء گروه ده ساله خود فقط شش نفر را برگزیده است[۳].

به هرحال بحث درباره این مسأله خنده‌آور است.

در خاتمه این‌که (به قول سوورین) منتظرت هستم والسلام و شد تمام...

تقسیم نقش‌های ما به این ترتیب است:

آرکادنیا ـ اُلگا لئوناردوونا کنیپر یکی از شاگردان منحصربه‌فرد که با درجه بسیار عالی فارغ‌التحصیل شده و باید گفت که در طی موجودیت آموزشگاه جز او فقط «لشکوفسکایا» این درجه را دارا بوده است. او دختری است بسیار شیک، خوش لباس، با استعداد و تحصیل کرده. فقط ۲۸ سال دارد.

ترپلیف ـ میرهولد (فارغ‌التحصیل با درجه عالی. مانند او فقط یک نفر وجود دارد و او مسکووین است که در حال حاضر مشغول بازی در نقش تزار فئودور است):

نینا ـ رُکسانوا. او دوزه کوچولو ماست. این نام را ایوان ایوانف به او داده

است. او جوان و هنرپیشه‌ای عصبی‌مزاج است.

دورن ـ استانیسلاوسکی.

سورین ـ کالوژسکی. اولین هنرپیشه از گروه استانیسلاوسکی.

شامرایف ـ ویشنفسکی، هنرپیشه ولایتی که به عنوان هنرپیشه کمکی نقش اول برای ما کار می‌کند. پانصد روبل حقوق می‌گیرد. احتمالاً از همکلاسی‌های دبیرستانی تو است.

ماشا ـ هنوز ضعیف است. احتمالاً او را با کسی دیگر عوض خواهم کرد[۴].

پولینا آندره یوونا ـ برای نقش رایفسکایا بد نیست.

تریگورین ـ یک هنرپیشه ولایتی بسیار با استعداد است[5].

خدانگهدار.

منتظر خبری از طرف تو هستم.

میزانسن پرده اول بسیار جسورانه است[۶]. دانستن نظر تو برایم مهم است.

ولادیمیر نمیرو‌ویچ ـ دانچنکوی تو

از ساعت سه تا چهار همیشه در آموزشگاه هستم.[۷]

۱ـ ک. س. استانیسلاوسکی به املاک برادرش آندره‌یوکا واقع در حومه مسکو رفته و در آن‌جا به برنامه‌ریزی برای کارگردانی مرغ دریایی مشغول بود. در اوایل ماه سپتامبر نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو میزانسن اولیه سه پرده را دریافت کرد و برایش چنین نوشت: «آیا به من اجازه می‌دهید که بعضی جزئیات را از صحنه حذف کنم؟ بعضی چیزها بی‌نظیرند، به‌طوری‌که من حتی فکرش را هم نکرده بودم. بسیار متهورانه و جالب هستند و به صحنه جان می‌بخشند، ولی چیزهایی هم وجود دارد که باید حذفشان کرد، البته فکر نکنید که کلاً مخالف کارهای جسورانه و تند و تیز هستم. من به خوبی درک می‌کنم که تغییر حالت فقط باعث تقویت تأثیر عرفانی اثر درام می‌شود. فقط از بعضی جزئیات بیم دارم. مانند سروصدای قورباغه هنگام اجرای نمایش تریلیف. دلم می‌خواهد برعکس سکوتی اسرارآمیز کاملاً در همه‌جا حکمفرما باشد. اما ضربه‌های ناقوس از جایی مثلاً از صومعه قبرستان امر دیگری است. گاهی توجه تماشاچیان را نباید از جزئیات زندگی منحرف کرد. اصولاً ارائه طرح برنامه خودم برایم مشکل بود ولی به برنامه

← شما دیگر کاملاً وارد شده و با آن الفت گرفته‌ام.

۲ـ بازیگران مرغ دریایی در آلکساندرینسکی تئاتر.

۳ـ از شاگردان قدیم نمیروویچ ـ دانچنکو در مدرسه فیلارمونیک مسکو، این افراد به گروه تئاتر هنری پیوستند: الگا کنیپر، مسکووین، میرهولد، روکسانوا، ساویتسکایا، مونت، زاگاروف و خالیوتینا. از شاگردان استانیسلاوسکی از انجمن هنر و ادبیات این افراد وارد گروه شدند: لی‌لینا (آلکسیوا)، لوژسکی، آرتم، سانین (شبرگ)، سامارووا، بورجالف و آندره‌یوا (ژلیابوژسکایا).

۴ـ نقش ماشا را ابتدا ن. آ. لەوینا تمرین کرد ولی اجرای نقش در هنگام نمایش به لی‌لینا واگذار شد. نقش دورن را ویشنفسکی و نقش شامرایف را آرتم به عهده داشتند.

۵ـ نقش تریگورین را آ. ای. آداشیف (پلاتونف) تمرین کرد ولی در هنگام نمایش استانیسلاوسکی بازی را به عهده گرفت.

۶ـ بعدها نمیروویچ ـ دانچنکو می‌نویسد: «از نظر من میزانسن پرده اول بسیار جسورانه بود. طبق نوشته نویسنده در روبرو خیابانی مستقیم وجود داشت که پرده‌ای که صحنه را می‌پوشاند آن را قطع می‌کرد. این صحنه‌ای بود که در آن‌جا نمایش ترپلیف اجرا می‌شد. وقتی که پرده باز می‌شد، به‌جای دکوراسیون دریاچه و ماه دیده می‌شدند. البته در هر تئاتری برای بازیگران که می‌خواهند نمایشنامه را تماشا کنند نیمکت‌هایی در دو سمت چپ و راست قرار می‌دهند. ولی ما نیمکت را در طول خود رامپ گذاشته بودیم... و بازیگران روی همین نیمکت پشت به جمعیت نشستند. دکوراسیون صحنه یک شب تابستانی و پرجنب و جوش را تداعی می‌کرد.

۷ـ چخوف در نهم و یازدهم سپتامبر ۱۸۹۸ برای اولین بار در تمرینات مرغ دریایی شرکت کرد. نمیروویچ ـ دانچنکو در تاریخ ۱۲ سپتامبر به استانیسلاوسکی می‌نویسد: «میزانسن شما فوق‌العاده است. چخوف از دیدن آن به وجد آمده بود. ما فقط دو ـ سه تا تغییر جزیی که مربوط به ترپلیف بود به آن دادیم. البته چخوف این کار را کرد نه من.»

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکو



۲۱ اکتبر ۱۸۹۹، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، من اکنون در یالتا به‌سر می‌برم و تا مدتی طولانی در این‌جا خواهم ماند. درختان و علف‌ها مانند تابستان سبز هستند. هوا گرم، روشن، آرام و خشک است. مثلاً امروز گرم نیست ولی با این‌حال انسان احساس گرما می‌کند. خیلی از این وضعیت خوشم می‌آید. شاید برای همیشه در یالتا بمانم.

تلگراف تو مرا سخت‌تکان‌داد[1]. سپاس‌فراوان از تو و کنستانتین سرگه‌یویچ و بازیگرانی که مرا یاد کرده‌اند. لطفاً فراموشم نکن و گاهی برایم بنویس. تو دیگر حالا آدم پرمشغله‌ای شده‌ای. رئیس هستی، ولی با این‌حال گاهی با نامه‌ای از این آدم بیکار یاد کن. از اوضاع برایم بنویس و بگو موفقیت اجرای اول نمایش «تزار فئودور» چه اثری به روی هنرپیشگان داشت. «مرغ دریایی» در چه حالی است؟ چه تغییراتی در تقسیم نقش‌ها داده‌اید و غیره و غیره...

با قضاوت از روی روزنامه‌ها می‌توان فهمید که شروع بسیار درخشانی بوده است و من از این بابت بسیار خوشحالم. آنقدر خوشحالم که حتی نمی‌توانی تصور کنی. این موفقیت شما باز هم دلیل دیگری است بر آن که تماشاچی و هنرپیشه به تئاتری روشنگرانه احتیاج دارند. راستی چرا خبری درباره ایرینا - کنیپر نمی‌نویسند؟ مگر وقفه‌ای پیش آمده؟ من از فئودور خوشم نیامده بود ولی ایرینا به‌نظرم فوق‌العاده بود. آن‌وقت حالا می‌بینم که از فئودور بیشتر سخن گفته می‌شود تا ایرینا.

در این‌جا مرا به کارهای اجتماعی کشانده‌اند. در دبیرستان دخترانه عضویت شورای قیمومیت را عهده‌دار شده‌ام. حالا باوقار از پله‌های مدرسه بالا می‌روم و دختران دانش‌آموز با یقه‌های سفیدشان در مقابل من کرنش می‌کنند. اما درباره ملکی که سینانین[۲] درباره آن صحبت کرده باید بگویم بسیار خوب، شاعرانه، راحت ولی کاملاً بایر است. می‌توان گفت که آن‌جا کریمه نیست بلکه سوریه است. فقط دوهزار روبل قیمت دارد. ولی من آن را نخواهم خرید زیرا همین دوهزار روبل را هم ندارم. اگر ملیخوو را بفروشم آن‌وقت خواهم خرید.

منتظر «آنتیگون» هستم[۳]. از آن جهت منتظرش هستم که تو قول داده بودی آن را برایم بفرستی ـ خیلی لازمش دارم.

در انتظار خواهرم هستم. تلگراف زده است که نزد من به یالتا خواهد آمد. باید با هم تصمیم بگیریم که چه کار کنیم. مادرم پس از مرگ پدر تصمیم گرفته به تنهایی در ده زندگی کند. باید فکر تازه‌ای کرد.

به یکاترینا نیکلایونا سلام و تهنیت دارم. سلام و ارادت مرا به رکسانوا، کنیپر و ویشنفسکی برسان. سلامت و سعادتمند باشی. لطفاً برایم نامه بنویس.

دستت را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف تو
یالتا

به سومباتف سلام برسان.

۱ـ در تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۸۹۸ تلگرافی به مناسبت فوت پدر چخوف به این مضمون برایش فرستاده شد: «گروه‌بازیگران و کنستانتین سرگه‌یویچ به‌من مأموریت داده‌اند تا احساس همدردی عمیق‌شان را به مناسبت این حادثه غم‌انگیز به تو ابراز کنم».

۲ـ ۲۶ سپتامبر چخوف همراه با ای. آ. سینانتین برای دیدن ملکی که برای فروش گذاشته شده بود به کوچوکا رفتند. چخوف در ماه دسامبر ۱۸۹۸ این ملک را خریداری نمود.

۳ـ چخوف از نمیروویچ ـ دانچنکو درخواست کرده بود تا متن آنتیگون اثر سوفوکل را برای او بفرستد. احتمالاً آن را برای اجرای نمایش آماتوری در دبیرستان دخترانه می‌خواسته است.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۸ دسامبر ۱۸۹۸، مسکو

هم اکنون مرغ دریایی را بازی کردیم[۱]. موفقیت بسیار عظیم بود. جذابیت پرده اول منجر به پیروزی کامل شد. تعداد فراخوان‌های روی صحنه بی‌نهایت بود. پس از پرده سوم، اظهارات من مبنی بر این‌که نویسنده در سالن حضور ندارد، تماشاچیان را بر آن داشت تا خواستار فرستادن تلگراف به تو شوند. ما از فرط خوشبختی به مرز جنون رسیده‌ایم. همگی تو را به گرمی می‌بوسیم. بعداً مفصل برایت خواهم نوشت.

نمیروویچ ـ دانچنکو،استانیسلاوسکی،میرهولد،ویشنفسکی، کالوژنسکی، آرتم، تیخومیروف، فسینگ، کنیپر، رُکسانووا، آلکسیوا، رایفسکایا، نیکلایوا[۲]، و یکاترینا نمیروویچ ـ دانچنکو.

۱ـ تلگراف نیم ساعت پس از نیمه شب در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۸۹۸ فرستاده شد.

۲ـ در «مرغ دریایی» آ. تیخومیروف نقش مدوردنکو، آ. ل. فسینگ (زاکارُف) نقش آشپز و ام. پ. نیکلایوا نقش خدمتکار زن را به عهده داشتند.

چخوف به ولادیمیر نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو



۱۸ دسامبر ۱۸۹۸، یالتا

تشکر و سپاس صمیمانه و فراوان مرا به همه برسانید. همچون دریفوس در جزیره شیطان[۱] نشسته و از دوری شما دلتنگم. تلگراف شما باعث خوشبختی و بهبودی من شد.

چخوف

۱ـ آ. دریفوس افسر فرانسوی که محکوم بود مادام‌العمر در جزیره شیطان، نزدیکی ساحل گویان در تبعید به‌سر ببرد.

ولادیمیر نمیرو ویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۸ـ۲۱ دسامبر ۱۸۹۸، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

از محتوای تلگراف‌هایم تابه‌حال به موفقیت مرغ دریایی پی برده‌ای.[1] برای این‌که تصویری از اولین اجرای نمایش برایت ترسیم کنم، بگذار از ابتدا برایت تعریف کنم: پس از صحنه سوم احساس سرخوشی و شادی بسیاری به همه ما دست داد. یکی از ما با موفقیت گفت که انگار روز رستاخیز است. همه دست در گردن یکدیگر انداخته و هم را می‌بوسیدیم. همگی شیفته روحیه باشکوه و حقیقت عظیم و زحمت شرافتمندانه کار گروهی شده بودیم. بیا دلایل این‌همه شادی را بررسی کنیم: بازیگران شیفته نمایش بودند. آن‌ها در هر تمرین مرواریدهای هنر را یکی پس از دیگری کشف می‌کردند. علاوه بر این بیم داشتند که تماشاچی با ادبیات کاملاً آشنا نبوده و از معلومات زیاد برخوردار نباشد و اثر صحنه‌های پیش پا افتاده او را بدعادت کرده و آمادگی پذیرش سادگی والای هنر را نداشته باشد و نتواند زیبایی‌های مرغ دریایی را ارج نهد. ما تمام روح و همه اندیشه‌هایمان را در این بازی ارائه کردیم. کارگردانان[1] یعنی من و آلکسیف تمام نیرویمان را صرف کردیم تا روحیه شگفت‌انگیز نمایشنامه به‌طور شایانی متناسب صحنه باشد. سه تمرین اصلی انجام دادیم. چهار گوشه صحنه را سرکشی کردیم. یکایک لامپ‌های روشنایی را بررسی کردیم. من دو هفته تمام شب و روز در تئاتر به‌سر بردم. در دکوراسیون و در اسباب و اثاثیه تئاتر دخالت کردم. در مغازه‌های

عتیقه‌فروشی پرسه زدم و به دنبال اشیایی می‌گشتم که لک‌های رنگارنگ با آن ایجاد کنم. بله، دیگر چه بگویم! باید تئاتری را پیش خود مجسم کنی که حتی یک میخ در آن پیدا نمی‌شود...

در اولین اجرا، صحنه را همچون دادگاهی با شرکت هیأت منصفه پنداشتم و برای آنکه مبادا فضایی از موفقیت مبالغه‌آمیز و یا ساختگی به‌وجود آید هیچ قدمی برنداشتم.

از همان اولین تمرین اصلی، یکایک بازیگران دارای چنان روحیه‌ای بودند که نوید موفقیت از آن پیدا بود. با همه این‌ها هیچ‌گاه امیدهای من این‌همه زیاده از حد انتظارم برآورده نشده بودند. انتظارم این بود که در بهترین حالت موفق به جلب توجه عمیق تماشاچیان شویم. ولی ناگهان... قادر نیستم حد احساساتم را برایت بازگو کنم... حتی یک کلمه و یا صدا جا نیفتاد. نه تنها روحیه عمومی و نه تنها سوژه که مشخص کردن آن در این نمایشنامه کاری بس مشکل بود بلکه جزءجزء فکر و اندیشه تو و تمام آنچه تو را به عنوان یک هنرمند و متفکر متمایز می‌سازد جملگی را تماشاچیان به خوبی درک کرده و هر حرکت روانشناختی در آن‌ها تأثیر بخشیده و مجذوبشان کرده بود. تمام ترس من از این‌که مبادا فقط عده معدودی نمایش را درک کنند از بین رفت. شاید به دشواری می‌شد ده نفری را یافت که چیزی نفهمیده باشند. با خودم فکر می‌کردم که شاید موفقیت ظاهری فقط در چند بار دست زدن پس از پرده سوم باشد. ولی جریان از این قرار شد که پس از پرده اول بازیگران ۵ بار توسط تماشاچیان حاضر در سالن به روی صحنه خوانده شدند. (ما هنگام دست زدن‌ها پرده را سریع بالا نمی‌بریم). جمعیت سخت تحت تأثیر قرار گرفته و هیجان‌زده شده بودند. پس از پرده سوم حتی یک نفر از سالن خارج نشد. همه ایستاده بودند. فراخوان‌های مکرر به روی صحنه به کف زدن‌های شورانگیز و پرجوش و خروش فراوان مبدل شد. وقتی نویسنده را فراخواندند، من اعلام کردم که تو در تئاتر حاضر نیستی. فریادهایی طنین‌افکن شد: «تلگراف بفرستید».

ببین چقدر سرم شلوغ است. این نامه را صبح پنجشنبه شروع کرده‌ام و حالا که دوشنبه است هنوز موفق نشده‌ام ساعتی فراغت پیدا کرده و آن را تمام

کنم. آن‌وقت تو می‌گویی که به «یالتا بیا». می‌خواهم برای بیست و سوم چهار روز به چیورنیکوفسکایا بروم، فقط برای این‌که حسابی بخوابم.

خوب برویم سر بقیه‌مطلب. من از جمعیت‌پرسیدم: «اجازه‌می‌دهید تلگراف بفرستم؟» این بار از میان کف زدن‌های پر سروصدا شنیده می‌شد: «بله، بله».

پس از پرده چهارم کف زدن‌های شورانگیز دوباره شروع شد.

حتماً خودت روزنامه‌ها را دیده‌ای. تابه‌حال بهترین نقد در "Moskauer Deutsche Zeitung" چاپ شده است که برایت می‌فرستم. امروز یک مقاله بی‌اهمیت در «پیک» ـ «خاطرات یک آدم عصبی» چاپ شده است.

«اندیشه روسی» هم البته مزخرف گفته است. بیچاره ایگناتف به محض این‌که نمایشنامه‌ای را ببیند که مبتذل نیست سخت دستپاچه می‌شود[۲].

نقش‌های بازیگران به این ترتیب بود: کنیپر ـ یک آرکادینای ایده‌آل و شگفت‌انگیز بود. او چنان با نقش خود خو گرفته است که دیگر نمی‌توان شیک‌پوشی، هنرپیشگی، آرایش‌های جذاب و عشوه‌گری‌های مفتون‌کننده، خساست‌ها و حسادت‌هایش را از او جدا کرد. هر دو صحنه پرده سوم با ترپلیف و با تریگورین ـ به‌خصوص با اولی ـ بالاترین موفقیت را در نمایش به‌دست‌آورد و با صحنه عزیمت که به‌طوری غیرعادی (بدون اشخاص اضافی[۳]) صورت گرفت خاتمه یافت. پس از کنیپر باید از آلکسیوا «در نقش ماشا» نام برد[۴]. او چهره‌ای بسیار زیبا، دلفریب، خود ویژه دارد. و بسیار مورد توجه قرار گرفت. آن‌ها موفقیت زیادی کسب کردند. سپس کالوژسکی در نقش سورین بود. او مانند یک هنرپیشه برجسته بازی کرد. بعد از او نوبت میرهولد بود. او نقش مردی مهربان، تأثیرانگیز و صددرصد طرفدار منحطین را بازی کرد. سپس استانیسلاوسکی موفق شد نقش مردی آرام و سست عنصر را به خوبی بازی کند. مونولوگ‌های صحنه دوم را بسیار عالی و فصیح بیان کرد. در صحنه سوم از عهده لحن تملق‌آمیز به خوبی برآمد. از همه ضعیف‌تر رُکسانوا بود که استانیسلاوسکی او را به بیراهه کشاند و مجبورش کرد تا بازی ابلهانه‌ای ارائه دهد. من عصبانی شدم و خواستم تا به همان لحن شاعرانه برگردد. این مسأله باعث سردرگم شدن او شد.

ویشنفسکی هنوز نتوانسته خود را با خلق ملایم، هوشیاری و دقت دُرن هماهنگ کند. ولی بسیار خوب گریم شده است (شبیه آلکسی تولستوی) و نمایش را بسیار خوب تمام می‌کند. بقیه نیز به‌طور هماهنگ و موزون گروه را یاری کردند. لحن کلی آرام و فوق‌العاده ادبی بود. تابه‌حال هیچ نمایشنامه‌ای این اندازه مورد توجه قرار نگرفته است.

در مسکو سروصدای زیادی به‌پا کرده‌ایم. در مالی‌تئاتر حاضرند ما را تکه‌تکه کنند. اما یک بدشانسی هم آورده‌ایم و آن این‌که روز بعد که قرار بود دومین اجرا برگزار شود، کنیپر ناخوش شد. اجرای سوم را هم که دیروز یعنی یکشنبه باید اجرا می‌شد لغو کردیم. این امر تأثیری در نمایش نداشت ولی مبلغ زیادی متضرر شدیم.

اگر بازی ما را می‌دیدی مسلماً از همان پرده اول شاید هم به‌نظرم در پرده چهارم از حیرت آه از نهادت برمی‌آمد. شنیدن کی بود مانند دیدن. باید ببینی.

بی‌نهایت احساس خوشبختی می‌کنم.

تو را در آغوش می‌فشارم.

ولادیمیر دانچنکوی تو

آیا «دایی وانیا» را به من خواهی داد؟

۱ـ نمیروویچ ـ دانچنکو، پس از اولین تلگراف، تلگراف دیگری در تاریخ ۱۸ دسامبر برای چخوف فرستاد که طی آن عقاید و نظرات مسرت‌بخش جراید را درباره «مرغ دریایی» چنین اطلاع می‌دهد: (موفقیت «مرغ دریایی» توانسته است «نمایش فئودور» را تحت‌الشعاع قرار دهد، تابه‌حال در هیچ‌یک از اجرای برنامه‌هایم این اندازه احساس خوشبختی نکرده‌ام.)

۲ـ درباره نقدهای اجرای مرغ دریایی در تئاتر هنری مسکو.

۳ـ در صحنه عزیمت آرکادنیا، در ابتدا استانیسلاوسکی قصد داشت که این عزیمت با مشایعت گروه خدمتکاران و زنی همراه با نوزادی در حال شیون و ازدحام کنار در انجام گیرد ولی چخوف هنگام تماشای تمرین با این تصمیم مخالفت کرد.

۴ـ لی‌لینا.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو



۸ فوریه ۱۸۹۹، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، آیا افسر لسکوف پیش تو آمد[1]؟ حالا پدیده دوم را نزدت می‌فرستم: به زودی زویا پتروفنا اهل کونداسف، ۲۵ ساله را که تحصیلاتش را نزد فدوتف گذرانده و دوسال است در کار تئاتر بوده و نقش‌های درام دوشیزگان جوان را بازی می‌کند، پیش تو می‌فرستم.

یک خانم بسیار دلربا که خواهر اوست شفاعت او را کرده است. خواهش می‌کنم این زویاخانم را رد نکن. امتحانش کن، با او گفتگو کن و حرفش را گوش بده و بگو آیا به درد صحنه می‌خورد یا نه و آیا ممکن است روزی به درد تئاتر هنری بخورد یا نه؟ خواهرش بدون رودرواسی می‌گوید که خوب است برای اولین هنرنمایی نقشی در «مرغ دریایی» به او بدهند.

تو از کار زیاد خسته شده‌ای و من از بیکاری دارم خفه می‌شوم. مانند یک شهر دور از مرکز می‌مانم که تمام کارها در آن راکد مانده است. به زودی ایام روزه فرا می‌رسد و تو فارغ‌البال شده و استراحت خواهی کرد و برایت نعمتی خواهد بود. اگر وقت مناسبی پیش آمد برایم بنویس که چه موقع شما همگی در اودسا یا خارکف و یا کیف جمع خواهید شد تا من برای دیدنتان به آن‌جا بیایم. راستی باید بگویم که مدیر برنامه‌های هنری یالتا در نظر دارد که طی تلگرافی از گروه شما برای اجرای چند نمایش در یالتا دعوت کند.

از این‌که قول داده‌ای همگی عکسی بیندازید و برای من بفرستید بسیار ممنونم. با بی‌صبری منتظرم. در مورد «دایی وانیا» چیزی نمی‌توانم بگویم.

زیرا نمی‌دانم چه باید گفت. من آن را به‌طور شفاهی به «مالی تئاتر» قول داده‌ام. به‌همین جهت دادن آن به شما برایم آسان نیست. تو لطفی کن و تحقیق کن ببین آیا مالی تئاتر قصد روی صحنه آوردن آن را دارد یا نه؟ اگر نمی‌خواهند اجرایش کنند، آن‌وقت البته هر تئاتری آزاد است آن را اجرا کند[۲]. ولی اگر می‌خواهند آن را به روی صحنه بیاورند، آن‌وقت من نمایشنامه جدیدی برای تئاتر شما خواهم نوشت. از من رنجیده خاطر نشو. صحبت من با «مالی تئاتر» درباره «دایی وانیا» مربوط به مدت‌ها قبل است. امسال نامه‌ای از اوروسف دریافت کرده‌ام که اطلاع داده است با یوژین و دیگران در حال مذاکره است.

من تمام آثارم به‌جز درآمد نمایشنامه‌هایم را به مارکس فروخته‌ام.

از فرط بیکاری چنان یخ زده‌ام که تو از سرما.

همیشه سلامت باشی. دستت را محکم می‌فشارم. به یکاترینا نیکلایوونا و به تمام همکاران تئاتر سلام برسان.

آ. چخوف تو

۱ـ آ. ن. لسکوف فرزند ن.س.لسکوف نویسنده قصد داشت خدمت نظام را کنار بگذارد و وارد کار تئاتر شود. چخوف در نامه مورخ ۲۸ ژانویه ۱۸۹۹ درخواست نموده بود تا به او کمک کند.

۲ـ پس از موفقیت مرغ دریایی هر دو تئاتر مسکو یعنی «مالی تئاتر» و «تئاتر هنری» خواهان اجرای نمایش «دایی وانیا» بودند. چخوف در بیستم فوریه ۱۸۹۹ به درخواست کندرانف کارگردان مالی تئاتر، نمایشنامه را در اختیار او گذاشت. او در نامه‌ای به خواهرش نوشت: «اگر نمیروویچ ـ دانچنکو ناراحت شود، برایش نمایشنامه جدیدی خواهم نوشت». در اول مارس ۱۸۹۹ نمایشنامه «دایی وانیا» توسط هنرپیشگان مالی تئاتر متن‌خوانی شد و آن‌طور که تلیاکوفسکی، مدیر دفتر تئاتر سلطنتی در خاطراتش نوشته، همگی از نمایشنامه خوششان آمد و تصمیم گرفته شد که در فصل جدید تئاتر به معرض نمایش گذاشته شود. ولی در جلسه مشاوره، کمیته تئاتر ادبی در تاریخ ۸ آوریل ۱۸۹۹ در جلسه‌ای با حضور پروفسور ن.ای.استوروژه‌نکو و پروفسور وسلوفسکی و ای.ایواقف منتقد ادبی، نمایش برای اجرا به روی صحنه تئاتر دولتی ممنوع اعلام شد. پس از آن چخوف نمایشنامه را گرفته و به تئاتر هنری واگذار نمود.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲۷ اکتبر ۱۸۹۹، مسکو

خوب که این‌طور، آنتون پاولوویچ عزیز خودمان! ما سرانجام دایی وانیا را بازی کردیم[1]. از نقدهایی که خواهد شد، متوجه می‌شوی که مسلماً بعضی از اشتباهات در نمایش‌ها اجتناب‌ناپذیرند. به هرحال حتی یک رپرتوار هم در تمام دنیا پیدا نخواهی کرد که بدون اشتباه باشد. عیب‌هایی که در سالن هنگام اجرای نمایش متوجه آن‌ها شدیم به قرار زیر است: ۱ـ بعضی از صحنه‌ها در نیمه پرده دوم بدون در نظرگرفتن آن ۵۰ مکثی که تو خودت شاهد بودی[2] و ما موفق شده بودیم چهل تای آن را به تدریج از تمرین تا تمرین دیگر جمع‌وجور کنیم، کسل‌کننده بودند. ۲ـ روحیه نامشخص ایوان پتروویچ، به‌خصوص در استدلال‌های ضعیف رابطه‌اش با پروفسور. این هر دو مورد به خوبی در سالن احساس می‌شد و تا حد زیادی باعث دلسردی ما شد. (سعی می‌کنم خیلی دقیق برایت ماوقع را بیان کنم). فراخوان‌های روی صحنه با وجود مکرر بودنشان فریاد شعف و هیجان نبودند. بلکه فقط فراخوان‌های خوبی بودند. فقط پرده چهارم بود که کف زدن‌های پرشور به‌طور ممتد و طولانی تمام فضای سالن را پر کرده بود. پس از پایان نمایش چهار پنجم افراد حاضر در سالن از جای خود تکان نخوردند و به‌طور ممتد، صمیمانه و باهیجان کف زدند. آنچه که تماشاچیان را مجذوب خود کرده بود عبارت بودند از: سادگی صحنه (من روی اعلان نمایش این عبارت را اضافه کرده بودم «صحنه‌هایی از یک زندگی روستایی»)، زیبایی و لطافت صحنه‌آرایی و

همچنین شیوایی و بلاغت و نظم زبان و غیره و غیره...

برای من، موش پیر صحنه، بدون شک نمایشنامه تو پدیده بزرگی در زندگی تئاتری ما محسوب می‌شود و برداشت قابل ملاحظه‌ای برای ما در بر داشته است. ولی ما از موفقیت و خواسته‌هایی که توقع داشتیم و به‌خودی‌خود انجام نشدند، از کوره به‌در رفتیم و این عدم موفقیت باعث درهم شکستن روحیه ما شد. نواقص موجود در نمایش اولین اجرا تأسف‌آور بود.

جریان چنین بود: نفر اول و سرافرازتر از همه استانیسلاوسکی (الکسیف) بود. او نقش آستروف را بسیار عالی بازی کرد. (این جزو افتخاراتم محسوب می‌شود، زیرا که او نقش خود را درست مانند یک شاگرد مدرسه پابه‌پای من اجرا کرد). در کنار او آلکسیوا موفقیت فوق‌العاده‌ای به‌دست آورد. گرچه در تمرین نهایی بهتر از این بازی کرده بود. چون در این‌جا او به نقطه ضعف همیشگی‌اش که همانا آهسته صحبت کردن است، گرفتار شد. معهذا مسکو در وجود او ستاره‌ای لیریک و شایان تحسین یافته است که تابه‌حال همتای او در هیچ صحنه‌ای دیده نشده است (به‌جز کمیسارژفسکایا). آنچه باعث تمایز او می‌شود این است که او ویژگی مخصوص به خود را دارد. بیشترین تأسف را کنیپر در ما برانگیخت. او در تمرین آخر بسیار موفق بود. او را جذاب و دلربا می‌نامیدند. ولی هنگام اجرا دستپاچه شد و تمام نقشش را از ابتدا تا به آخر دوباره اجرا کرد. بسیاری حرکات تأیید شده و خوانده شده را جا انداخت. البته در صحنه دوم و سوم بسیار موفق بود. ولی این‌که در صحنه اول نتوانست موفق شود آزاردهنده است. کالوژسکی بحث برانگیز شد و بسیاری را خشمگین ساخت. ولی تو به عنوان نویسنده و من به عنوان مفسر تو با شجاعت از او حمایت خواهیم کرد. طرفداران سربریاکف از این‌که پروفسور با چنین قیافه‌ای ظاهر شده به خشم و غضب درآمدند. به‌همین جهت باید از آب و رنگ او کم کنیم ولی فقط کمی.

ویشنفسکی را به باد دشنام خواهند گرفت. او هیچ تیپ خاصی ندارد. احساس و خونگرمی لازم را داراست ولی تیپ ندارد.

آرتم، سامارووا، رایفسکایا به موفقیت ما کمک کردند[۳]. در مجموع از

مقایسه اجرای نمایش با تمرین‌ها، پنج یا شش اشکال جزیی را می‌توانم خاطرنشان سازم ولی این اشکالات به‌قدری کوچکند که حتی نمی‌توان آن‌ها را اشکال نامید، زیرا که تعدادی از آن‌ها خودبه خود بدون اشاره‌ای از طرف من و بعضی هم با تغییر یک کلمه رفع خواهد شد.

متأسفانه باید اعتراف کنم که اکثر این اشکالات نه از طرف دیگران، بلکه توسط استانیسلاوسکی به عنوان کارگردان به‌وجود آمده است. من تمام کوششم را کردم تا عشق او را نسبت به تأکیدات، زرق و برق و جذابیت‌های داخل صحنه جمع و جور کنم ولی مقداری باقی ماند و این باعث تأسف است. در اجرای دوم همه این‌ها رفع خواهند شد. نمایش مدت زیادی روی اکران خواهد ماند. بنابراین هیچ ترسی نباید داشته باشیم. فقط تأسف‌آور است.

پرده اول خوب اجرا شد. تماشاچیان گرچه زیاد جذب نمایش نشده بودند ولی چهار بار روی صحنه فراخوانده شدیم. پس از پرده دوم، جایی که با آواز مزخرف یلنا تمام شد ـ با این‌که اُلگا لئوناردوونا بیست‌بار آن را تمرین کرده بود ـ فراخوان روی صحنه ۵ تا ۶ بار بود. پس از پرده سوم ما را یازده بار روی صحنه خواندند. روحیه ما بسیار عالی بود. ولی در این‌جا هم ناله و شیون‌های هیستریکی «یلنا» که باز هم الگا لئوناردوونا تمرین زیادی روی آن داشت[۴] باعث خراب شدن صحنه شد. افتضاح دیگر صدای شلیک تیر بود که از پشت صحنه شنیده شد نه از داخل (تیر دوم) و سومی که البته دیگر نمی‌شود آن را افتضاح شمرد. این بود که ویشنفسکی نتوانست نقشش را مطابق با متنی که در تمرین‌های آخر به او داده بودند، اجرا کند و صحبتش مبدل به جیغ و داد شد. به هرحال باز هم بگویم که یازده بار روی صحنه خوانده شدیم.

چهارمین پرده بسیار عالی برگزار شد. بدون هیچ عیب‌ونقصی و باعث کف زدن‌های پرشور و طولانی شد.

اجرای «دایی وانیا» در ارتباط با موجودیت تام تئاتر برای من اهمیت بسیار زیادی دارد. مهم‌ترین مسائل هنری و دکوراسیون ـ اسباب و وسایل مربوط به تئاتر ـ و مسائل اداری همه به عهده و با مسؤولیت من بوده است. به‌همین جهت من به این نمایش نه تنها به عنوان یک کارگردان بلکه به عنوان

مؤسس آن نگاه کرده و برای آینده آن احساس نگرانی می‌کنم. در پیش روی خود وظایف بسیار مشکل و فراوانی را می‌بینم که مانع می‌شود تا خود را در اوج سعادت ببینم. فکر می‌کنم توانسته‌ام این احساسات را در تلگرافی که برایت فرستاده‌ام منعکس سازم[۵]. باز هم برایت خواهم نوشت[۶]. سخت در آغوش می‌فشارمت.

ولادیمیر نمیرویچ ـ دانچنکو

۱ـ اولین اجرای نمایش «دایی وانیا» در تئاتر هنری ۲۶ اکتبر ۱۸۹۹ اجرا شد.

۲ـ چخوف در ۲۴ ماه مه ۱۸۹۹ در تمرین‌های «دایی وانیا» در تئاتر هنری مسکو حضور داشت.

۳ـ الگا کنیپر نقش یلنا آندره‌یوونا، آ. ل. ویشنفسکی ـ وایتسکی، آ. پ. آرتم ـ تله‌گین، م. آ. سامارووا ـ مارینا، ی.م.رایفسکایا ـ وایتسکایا را بازی کردند.

۴ـ این قسمت‌ها در اجراهای بعدی از نقش یلنا حذف شد.

۵ـ در تلگرافی که نمیرویچ ـ دانچنکو و سایر بازیگران تئاتر هنری پس از اولین اجرای «دایی وانیا» برای چخوف فرستادند، چنین آمده است: «پس از اجرای اولین پرده کف زدن‌های پرشور و فراخواندن‌های روی صحنه بسیار فراوان بود. پس از هر پرده بیشتر و بیشتر و در پایان بی‌نهایت شد...».

۶ـ در ۳۰ اکتبر نمیرویچ ـ دانچنکو طی تلگرافی به چخوف چنین نوشت: «در دومین اجرای نمایش، به‌قدری تماشاچی زیاد است که جایی برای سوزن افتادن نیست. نمایشنامه به‌طور شگفت‌آوری گویا و مفهوم است. حالا دیگر همه بازیگران نقش خود را بسیار عالی بازی می‌کنند. پذیرشی بهتر از این نمی‌شود انتظار داشت. امروز کاملاً خوشحال و سرحالم. باز هم برایت خواهم نوشت. هفته آینده نمایش را چهار بار اجرا خواهیم کرد».

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۹ نوامبر ۱۸۹۹، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

از این‌که اصلاً برایم نامه نمی‌نویسی تعجب می‌کنم. باید اعتراف کنم که کمی هم رنجیده‌ام. البته حق با تو است. شاید پس از آن نامه و دو تلگرافی که پس از اجرای اول برایت فرستادم، باز هم انتظار نامه دیگری از من داشتی. ولی می‌دانستم که دوستان از همه طرف برایت نامه‌های مفصل خواهند فرستاد. چیز بیشتری برای نوشتن نداشتم. ضمن این‌که می‌دانستم ماریا پاولوونا برایت نامه نوشته است[1].

«دایی وانیا» دوبار در هفته در سالن پر از تماشاچی اجرا می‌شود. تمام بلیت‌ها به‌طور کامل و یا تقریباً کامل فروخته می‌شود، یعنی ۹۰۰ روبل و یک‌بار هم به علتی ۸۰۰ روبل.

گویا جالب‌ترین نمایش فصل است. فکر می‌کنم در این فصل ۲۵ بار آن را اجرا کنیم. البته سال‌های سال همچنان روی صحنه خواهد ماند[2]. «مرغ دریایی» را هر دو هفته یک‌بار اجرا خواهیم کرد. هر دو آن‌ها فوق‌العاده مرتب و بااسلوب اجرا می‌شوند. درباره موفقیت داخل سالن، یعنی کف زدن‌های حضار... راستش را بخواهی دیگر زیاد به دنبالش نیستم، به‌طور عجیبی نسبت به آن بی‌تفاوت شده‌ام. ولی می‌گویند که تماشاچیان با شور و هیجان از آن استقبال می‌کنند. حتی یک‌بار نیز سخت هیجان‌آفرین شد.

فعلاً مشغول تمرین «مجردها»[3] هستیم. خیلی مشکل است. مشکلات

متعددند. مثلاً من نسبت به شعبده‌های مربوط به رنگ‌آمیزی داخلی که استانیسلاوسکی انجام می‌هد، بی‌تفاوتم.

مشکل دیگر این است که من منتظرم تا میرهولد[۴] که همیشه متمایل به سبک کلیشه‌ای است لحن و صدایی ویژه بیابد. دیگر این‌که بازیگران مجردها کارشان خیلی زیاد است و خسته هستند و سرانجام این‌که میزانسن دلخواه من نیست.

ما از پنج پرده سه پرده را پشت سر گذاشته‌ایم درحالی‌که من فقط پرده دوم را توانسته‌ام به خوبی درک کنم.

نمی‌دانم که آیا همین‌طور باید باشد یا من این‌طور احساس می‌کنم که به اجرا درآوردن نمایشنامه با نوشتن یک نمایشنامه هیچ فرقی ندارد.

هنگام نوشتن یک نمایشنامه مراحل زیر برایم پیش می‌آید: ابتدا به ایده اصلی توسط تک‌تک شخصیت‌ها که هنوز برای خودم کاملاً روشن نیستند و به‌طور انفرادی در تخیلات نمایشی من نمایان شده‌اند، می‌پردازم. سپس وقتی قلم و کاغذ را برمی‌دارم افسرده می‌شوم. واقعاً دلم می‌گیرد. دلم می‌خواهد که همه‌چیز به یکباره و خودبه‌خود روی کاغذ جاری شود. درحالی‌که تازه باید طرح‌ریزی را شروع کرد و توضیحات را اضافه نمود و از این به‌بعد قدرت بیان را در مدنظر قرار داد. کار طولانی و خسته‌کننده شروع می‌شود، به‌طوری که گویی هیچ شباهتی با هنر ندارد. درست مثل یک کار صنعتی. در این راستا انرژی خلاقه که مربوط به این مرحله و یا مربوط به تفصیلات مهم باشد به‌ندرت به‌کار می‌آید و انسان مضطرب می‌شود. بعد هنگامی که چرک‌نویس آماده می‌شود و زمانی که ترتیب حرکت روانشناختی و طرح‌ریزی داخلی و لحن کلام هر شخصیت شکل می‌گیرد و مشخص می‌شود، آن‌وقت است که نوبت به آخرین مرحله که جالب‌ترین مرحله است می‌رسد. در این مرحله جهان کوچک نمایشنامه به حرکت در می‌آید و معلوم می‌شود که چه چیز اضافه و چه چیز کم است و کجای کار به توضیحات بیشتری احتیاج دارد و غیره.

در اجرای نمایشنامه هم دقیقاً همین برنامه را نقطه به نقطه رعایت

می‌کنم، چنین است که در اجرای مجردها تابه‌حال به یک سوم زمان تعیین شده نرسیده‌ایم، درحالی‌که در فهرست نام پیس‌ها دو نمایشنامه جای داده‌ایم: «مخوف» و «وانیا»؛ از نو شروع کردن «ادگابلر»[5] هیچ فایده‌ای ندارد، باید عجله کرد. درحالی‌که اکثر هنرپیشگان ول می‌گردند و از بیکاری دلتنگ هستند. نمایشنامه گوسلاوسکی[6] در انتظار تصحیح و غلط‌گیری من به‌سر می‌برد و بدون این کار امکان اجرایش نیست. باید به آینده و به تئاتر از نوعی دیگر اندیشید[7]. و باید جریان عادی روزانه تئاتر را دنبال کرد و باید و بایدهای دیگر.

گاهی که حالت بی‌علاقگی به من دست می‌دهد با خود فکر می‌کنم «به دنبال کدام شیطان به این‌جا کشانده شده‌ام». آن‌وقت دلم می‌خواهد همه چیز را رها کنم و فرار کنم، حتی شده به کریمه بروم. نوشتن به درازا کشید درحالی‌که هنوز موفق نشده‌ام به تمام مسائل کوچک تئاتر بپردازم. در چنین اوضاعی شروع به بهانه‌گیری کردن از استانیسلاوسکی و به اختلافاتی که در سلیقه و طرز پذیرش مسائل داریم می‌پردازم. در این حال از همه چیز خسته و افسرده می‌شوم.

خوب تو چه‌کار می‌کنی؟

می‌گویند مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای برای «مالی تئاتر» هستی... باور نمی‌کنم برای این تئاتر بنویسی. فعلاً کار ما با سه شخصیت بزرگ: «تولستوی، چخوف، هاو پتمان» جریان‌دارد. حذف‌هریک از آن‌ها برای‌مامشکل خواهد بود.

وقتی مجسم می‌کنم که چگونه در یالتا تنها و کسل هستی، قلبم به درد می‌آید و دلم برایت می‌سوزد. برایم نامه بنویس. محکم در آغوش می‌فشارمت.

ولادیمیر ـ دانچنکو

۱ـ م. پ. چخوا در نامه‌های مورخ ۳۱ اکتبر و ۱۲ نوامبر ۱۸۹۹ با هیجان و شادی از اجرای نمایشنامه یاد کرده بود.

۲ـ نمایشنامه دایی وانیا در برنامه‌های تئاتری استانیسلاوسکی و نمیروویچ دانچنکو نزدیک به چهل سال قرار داشت و ۳۱۶ بار اجرا شد.

←

۳ـ اولین اجرای نمایش «هاو پتمان» در ۱۶ دسامبر ۱۸۹۹ در تئاتر هنری اجرا شد.

۴ـ میرهولد نقش یوهان فوکرات را به عهده داشت.

۵ـ تراژدی «ایوان مخوف» نوشته آ. ک. تولستوی در ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۹ و «هدا گابلر» نوشته ایبسن در ۱۹ فوریه ۱۸۹۹ به روی صحنه آمدند.

۶ـ «نقاش غیرمتعهد» نوشته گوسلاوسکی در تئاتر هنری اجرا نشد.

۷ـ ساختمان جدید برای تئاتر هنری.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو



۲۴ نوامبر ۱۸۹۹، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، لطفاً از سکوت من مرنج. به‌طورکلی مدتی است که برای هیچ‌کس نامه ننوشته‌ام. علتش این است که اولاً دارم داستان می‌نویسم[۱]. دوم این‌که مشغول تصحیح نمونه‌های چاپی مارکس هستم، سوم این‌که گروه کثیر بیماران مسلول مهاجر که به من مراجعه می‌کنند، سخت مشغولم کرده‌اند. اما تصحیح نمونه‌های چاپی مارکس هم واقعاً عمل شاقی است. به تازگی جلد دوم را تمام کرده‌ام. اگر از اول می‌دانستم که کار آسانی نیست، به‌جای ۷۵ تا ۱۷۵ هزار تا از مارکس طلب می‌کردم. بیمارانی که به من مراجعه می‌کنند، اکثراً آدم‌های فقیری هستند که تقاضای سروسامان دادن به وضعشان را از من دارند. مجبور می‌شوم مدتی طولانی با آن‌ها صحبت و برایشان نامه‌نگاری کنم[۲].

بدیهی است که این‌جا کسل و افسرده می‌شوم. روزها کار می‌کنم و شب‌ها از خود سؤال می‌کنم که حالا چه‌کار کنم، کجا بروم ـ آن ساعتی که شما در تئاترتان صحنه دوم را بازی می‌کنید، من به رختخواب می‌روم. صبح وقتی هوا هنوز تاریک است از خواب بیدار می‌شوم. در آن ساعت می‌توانی پیش خودت هوای تاریک، صدای زوزه باد و شرشر باران را مجسم کنی.

این‌که فکر می‌کنی من از همه‌جا نامه دریافت می‌کنم، سخت اشتباه می‌کنی. دوستان و آشنایان هیچ‌کدام برایم نامه نمی‌نویسند. در تمام این مدت فقط دو نامه از ویشنفسکی دریافت کرده‌ام[۳]. یکی از آن‌ها هم اصلاً نامه محسوب

نمی‌شود، زیرا که طی آن مقاله‌های انتقادی را که من نخوانده‌ام نقل کرده است. یک نامه هم از گوسلاوسکی دریافت کرده‌ام که این هم نامه محسوب نمی‌شود[۴]، زیرا نامه مربوط به‌کار است و اصلاً احتیاجی به جواب دادن ندارد.

در حال حاضر نمایشنامه نخواهم نوشت. یک سوژه به نام سه خواهر در نظر دارم[۵]. ولی تا زمانی که داستان‌هایی را که مدتی است مدنظر دارم تمام نکنم، مشغول نوشتن نمایشنامه نخواهم شد. فصل جدید تئاتر، بدون نمایشی از من برگزار خواهد شد. تصمیم من در این مورد جدی است.

ویلای من در یالتا خیلی خوب شده است[۶]. راحت، زیبا و گرم است منظره‌ای بسیار عالی دارد. باغ فوق‌العاده‌ای خواهد شد. خودم شخصاً مشغول کاشتن هستم. فقط صد بوته رُز کاشته‌ام که همه از نوع عالی هستند. از نوع اصلاح شده. پنجاه درخت اقاقی هرمی شکل. تعداد زیادی کاملیا، زنبق، سوسن، نرگس و انواع دیگر...

از لابلای نوشته‌هایت صدای جرنگ‌جرنگی شبیه به‌صدای زنگ‌ناقوس کهنه می‌شنوم. از تئاتر و این‌که کارهای پیش پا افتاده زندگی تئاتری خسته‌ات کرده‌اند حرف می‌زنی؟ مبادا احساس خستگی به خودت راه داده و دلسرد شوی. به زودی تئاتر هنری تو، بهترین صفحات کتابی خواهد شد که درباره تئاتر معاصر روسیه نوشته خواهد شد. این تئاتر مایه افتخار تو خواهد بود و این همان تئاتری است که من آن را دوست دارم، گرچه تابه‌حال حتی یک‌بار هم در آن‌جا نبوده‌ام. اگر روزی در مسکو ساکن شوم، سعی خواهم کرد حتی شده به عنوان نگهبان در قسمت اداری آن استخدام شوم تا هم کمکی به شما کرده باشم و هم مانع دلسرد شدن تو نسبت به این مؤسسه خوب و نازنین شوم.

باران شدیدی می‌بارد. اتاق تاریک است. برایت سلامتی و خوشبختی آرزو می‌کنم. دستت را به گرمی می‌فشارم. به یکاترینا نیکلایوونا و به تمام بچه‌های تئاتر به‌خصوص به اُلگا لئوناردوونا سلام برسان.

آ. چخوف تو

۱ـ در این تاریخ چخوف به نوشتن داستان «در دره» مشغول بود و داستان آرخییرها را در سر می‌پروراند.

۲ـ در اواسط نوامبر چخوف در کار جمع‌آوری هزینه برای ساختن یک آسایشگاه برای مسلولین مهاجر بی‌بضاعت بود که به یالتا کوچ کرده بودند. او بیانیه‌ای در این مورد تنظیم کرده بود. روزنامه‌نگاری به نام آ. یا. بسچینسکی چنین به یاد می‌آورد: «ما آنتون چخوف را به عنوان نماینده تام‌الاختیار جهت جمع‌آوری پول انتخاب کردیم. او چهار بار بیانیه را در قسمت حروف‌چینی تغییر داد. ارسال بیانیه را شخصاً به عهده گرفت. من هر روز انبوهی از روزنامه‌ها را که شب قبل به دفتر هیأت تحریریه رسیده بود، برای او می‌فرستادم. او در میان آن‌ها جستجو می‌کرد و اسم و آدرس‌هایی را که به‌نظرش مناسب می‌آمد پیدا می‌کرد و روزانه ده‌ها بیانیه می‌فرستاد. این ارسال‌ها دوسال طول کشید و چخوف بدین‌وسیله توانست مبلغ ده‌هزار روبل جهت صندوق قیمومت جمع‌آوری کند.» در نتیجه زحمات و تقلاهای او در سال ۱۹۰۰ اولین آسایشگاه بیماران مسلول در یالتا ساخته شد.

۳ـ ویشنفسکی در تاریخ ۳ و ۳۰ اکتبر برای چخوف نامه نوشته بود.

۴ـ ی. پ. گوسلاوسکی در نامه ۱۸ نوامبر تقاضای توصیه برای کار در هیأت تحریریه را کرده بود.

۵ـ این اولین اشاره به طرح نمایشنامه سه خواهر بود. چخوف در تابستان ۱۹۰۰ به نوشتن این نمایشنامه پرداخت.

۶ـ در اکتبر ۱۸۹۸ چخوف تکه زمینی در آوتکا که تا یالتا بیست دقیقه پیاده فاصله داشت خریداری نمود و در ماه نوامبر در آن‌جا خانه‌ای ییلاقی تحت نظر مهندس شاپولف ساخت. اکنون این خانه به موزه آ. پ. چخوف مبدل شده است.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲۸ نوامبر ۱۸۹۹، مسکو

صبح یکشنبه.

آنتون پاولوویچ عزیز، همین الان نامه‌ات را دریافت کردم. سه جمله از نامه‌ات باعث نگرانی من شد. اول این‌که پی بردم برای تو از تمام اکناف نامه نمی‌رسد. بنابراین تو فقط چند متن انتقادی دریافت کرده‌ای و نامه‌ای از ماریا پاولوونا در اعتراض به این‌که چرا نقد ویشنفسکی را نخوانده‌ای. همچنین نامه کوتاه من و آن‌طور که به‌نظر می‌رسد نامه‌ای طویل از الگا لئوناردوونا[1] که به‌طور حتم مغرضانه بوده است. من طور دیگری فکر می‌کنم. به هرحال به‌نظر من با ارزش‌ترین نامه‌ای که دریافت کرده‌ای نامه ماریا پاولوونا بوده است[2].

نمی‌دانم کدام یک از مقاله‌های انتقادی را خوانده‌ای. آیا مقاله «تئاتر و هنر» را خوانده‌ای؟ اِفروس مقاله بسیار خوبی نوشته است. آیا مقاله فکاهی انتقادی ایگناتف را در «گزارشات روسی» به نام خانواده آبلوموف‌ها خوانده‌ای؟ او در این مقاله آستروف، ویتسکی و تریگورین را در زمره آبلوموف‌ها شمرده است. این مقایسه قبلاً هم در ماهنامه بهار توسط شنبرگ (سانین) به‌عمل آمده بود. من که چنین چیزی را احساس نمی‌کنم. به‌نظر من مقاله‌ای است با دیدی یک جانبه.

آیا مقاله فله‌روف را در «گزارشات مسکو» خوانده‌ای؟ دقیق و عمیق نوشته شده و از اندیشه‌ای هوشمندانه به دور نیست، ولی درخشش یک نقد صمیمانه در آن دیده نمی‌شود.

و سرانجام این‌که آیا مقاله فکاهی انتقادی رُکشانین را در «خبرهای تازه» خوانده‌ای؟ به‌نظر من اگر قبلاً نقد فیگین را در «چاپار» و «اندیشه روس» نخوانده باشی، آن‌وقت است که این مقاله قابل توجه محسوب می‌شود ـ بد نیست، ولی یک‌طرفه است.

برخورد لجاجت‌آمیز و حیرت‌آور پرفسورهای کمیته تئاتر ـ ادبیات مسکو با دایی وانیا بسیار عجیب است. استوروژه‌نکو در نامه‌ای اداری خطاب به من چنین نوشته است: «می‌گویند که «دایی وانیا» در تئاتر شما موفقیت زیادی کسب کرده است. اگر چنین است شما معجزه کرده‌اید». ولی از آن‌جا که آقایان پرفسور به معجزه اعتقاد ندارند در محفلی گفته‌اند: «اگر دایی وانیا موفق شده دلیلش این است که این تئاتر یک تئاتر حقه‌باز است».

به هیچ‌وجه نمی‌توانم معناومفهوم این‌عنوان را درک‌کنم. شاید استوروژه‌نکو تصور می‌کند که ما تماشاچیان را ابتدا به پشت پرده برده و در آن‌جا آن‌ها را با حشیش یا مرفین مست و گیج می‌کنیم.

ایوان ایوانف بنابه درخواست کوگِل طی مقاله‌ای پراحساس در مجله «تئاتر و ادبیات» تئاتر ما را مورد توجه قرار داده و اظهار می‌کند که فقط تئاتر ماست که ارزش نوشتن دارد. او در این مقاله درباره زیبایی و خیره‌کنندگی واقعیت و درباره چهره‌های توانا و زنده قهرمانان نمایشنامه نغمه سر می‌دهد و ناتوانی آن دسته از آثار هنری را که واقعیت‌ها را در زندگی محزون و بی‌مضمون می‌پندارند به تصویر می‌کشد. او از تو و نمایشنامه‌ات نامی نمی‌برد، ولی احساس می‌شود که رابطه لجوجانه‌اش با دایی وانیا به او جهان‌بینی خاصی بخشیده است. بفرما، این هم انسانی که می‌تواند با روحیه‌ای کاملاً غیرمنتظره بیندیشد و تابع زمان حال باشد. سرانجام به خانم وسه‌لوفسکایا می‌رسیم... این خانم نمایشنامه خوبی را از زبان انگلیسی ترجمه کرده است و آن را به «مالی تئاتر» داده است. در «مالی تئاتر» پس از یک سال که نمایشنامه را نگه داشته‌اند آن را به او برگردانده‌اند. او نمایشنامه را به من داد. ابتدا می‌خواستم آن را به روی صحنه بیاورم. ولی به‌خاطر یک مقدار اشکالات غیرقابل اصلاح آن را رد کردم. آن‌وقت او پس از یک دوستی ده ساله برایم چنین می‌نویسد: «آقای بسیار محترم، رفتار

شما غیرقابل بخشش است». هیچ شکی ندارم که این رفتار غیرقابل بخشش نسبت به دْرام پی‌نرو «میس ابسمیت» به آن جهت غیرقابل بخشش است که «دایی وانیا» موفقیت عظیمی داشته است.

فکرمی‌کنم که برایت‌نوشته‌باشم که وقتی سربریاکف درصحنه آخر می‌گوید: «آقایان، باید کار کرد». تمام تماشاچیان به‌طوری آشکار به او پوزخند می‌زنند و این افتخاری است برای تئاتر ما. سربریاکف‌های عصر ما هیچ‌گاه تو را نخواهند بخشید. خوشا به حالت که تو هنرمندی متعهد و آزاد هستی. آثارت را بدون‌ترس از دست‌دادن محبوبیت‌های ظاهری خلق می‌کنی. خوشبختی دیگر تو در این است که به‌طور مدام بر گرد نمایندگانی که آماده‌اند تا هر نوع اندیشه آزادی‌خواهانه را که پدیده افکار نجیبانه تو است خاموش کنند، نمی‌چرخی.

روز چهارشنبه هنگام اجرای نمایش (دهمین اجرا)، عالیجناب شاهزاده و شاهزاده خانم و پابدونوستسف به سالن مملو از جمعیت تئاتر ما آمده بودند. دیروز من و استانیسلاوسکی برای تشکر از تشریف‌فرمایی ایشان به حضورشان رفتیم. ایشان می‌گویند که در طی این دو روز چه در هنگام صرف ناهار و یا صرف شام و صبحانه در قصرشان فقط درباره «دایی وانیا» صحبت می‌کنند. این واقعیت حیرت‌انگیز چنان تأثیری بر آن‌ها گذاشته که جز درباره آن به هیچ موضوع دیگری نمی‌اندیشند. یکی از آجودان‌ها به من گفت: «این دایی وانیا چطور نمایشی است؟ عالیجناب شاهزاده و شاهزاده خانم جز در مورد این موضوع هیچ صحبت دیگری ندارند».

پس می‌بینی که این تئاتر متقلب (واقعاً که چه لقب احمقانه‌ای است) حتی تحسین چنین آقایانی را که احدالناسی هم تاکنون نشنیده بود برانگیخته است.

پابدونوستسف طبق سخنان حضرت اشرف می‌گفت که ایشان سال‌هاست که به تئاتر درام نرفته بودند و این بار هم بدون میل و رغبت به تماشاخانه آمده بودند ولی در این‌جا چنان مجذوب و مفتون شدند که این سؤال برایشان پیش آمد: اگر بازیگران این چنین خود را وقف صحنه می‌کنند، پس چه وقتی برای حضور در خانواده‌هایشان می‌مانند؟!

می‌بینی هرکس طبق سلیقه خاص خودش نتیجه‌گیری می‌کند...

ولی ما کار فوق‌العاده‌ای نکرده‌ایم. فقط سعی‌مان بر آن بوده تا به اثر خلاقه نویسنده‌ای که کارش را بازی می‌کنیم بیشتر نزدیک شویم.

پس می‌بینی که چرا آن جمله تو که گفته‌ای فصل آتی نمایش بدون نمایشنامه‌ای از تو برگزار خواهد شد، این اندازه مرا ناراحت کرده است. به هرحال، آنتون پاولوویچ باید به تو بگویم که چنین چیزی غیرممکن است!!

باید به تو بگویم که تئاتر ما بدون یکی از سه ارکان شخصیتی متزلزل خواهد شد. تو باید حتماً برایمان نمایشنامه بنویسی. حتماً، حتماً.

اگر حق‌التألیف تو را راضی نمی‌کند (لطفاً از این‌که چنین گستاخانه به این مسأله اشاره می‌کنم، مرا ببخش)، ما آن را افزایش خواهیم داد.

به این فکر می‌کنیم (البته به پیشنهاد ویشنفسکی) که برای ایام روزه به پیتربورگ برویم و مرغ دریایی، دایی وانیا و مجردها را برای پیتربورگی‌ها نمایش بدهیم. (اگر شانس یاری کند) گنشلیا، شب دوازدهم و شاید هم ادگابلر را هم به اجرا درآوریم. آن‌وقت نقش نینا را در مرغ دریایی به ژلیابوژسکایا می‌دهم و آلکسیف را هم تغییر می‌دهم. قصد داریم تئاتر آلکساندرسکی را اجاره کنیم. مشغول آماده شدن هستیم. فقط از سوورین می‌ترسم. آیا او تحمل چنین رقابتی را خواهد داشت؟ گرچه ما لطمه‌ای به رپرتوار او نخواهیم زد. شاید هم با او به توافق برسیم، به این معنی که در تئاتر خود او بازی کنیم. برای این کار باید به محض پایان «مجردها» خودم شخصاً به پیتربورگ بروم.

تو به محض شنیدن کوچک‌ترین اعتراض در نامه‌هایم مرا بسیار صمیمانه و هوشیارانه امیدوار و دلگرم می‌کنی. باید بگویم که من به هیچ‌وجه نمی‌توانم نسبت به تئاتر دلسرد شوم. ولی گاهی خستگی باعث به‌وجود آمدن مقداری بی‌علاقگی در من می‌شود. آنچه حقیقت دارد این است که ما فقط یک چهارم راه را رفته‌ایم. سه چهارم آن هنوز در پیش است. ما فقط شروع کرده‌ایم. (توجه داشته باش) که هنوز مراحل زیر را باید طی کرد: ۱ـ تئاتر، ساختمان و تمام وسایل مورد احتیاج آن. ۲ـ چند هنرپیشه که هنوز جذب بازی‌های کلیشه‌ای نشده باشند. روشنفکر و با استعداد باشند. ۳ـ یک رپرتوار فوق‌العاده و

معتبر. تازه پس از این‌ها می‌توانم بگویم که «هرچه از دستم بر می‌آمده انجام داده‌ام»[۳]. و آن‌وقت است که پیش خود فکر خواهم کرد که ما توانایی بیشتر از این را هم داریم.

اما درضمن، اغلب‌خیلی زود احساس ضعف‌می‌کنم، بد می‌خوابم و اعصابم راحت و آرام ندارد. استراحت جسمانی ندارم. آن‌وقت تأثیر سوء می‌بخشد و باعث تغییر حالت‌های شدید می‌شود. چنان دگرگونی و اضطرابی که فقط در آتمسفر تئاتر دیده می‌شود. من اکنون چهل ساله‌ام. به‌طور مدام و لحظه به لحظه نزدیک شدن پایان کار را احساس می‌کنم و این امر مرا مضطرب و وادار به شتاب درکار می‌کند و به این ترتیب احساس خودخواهی من ارضاء می‌شود. گرچه من جسته و گریخته می‌نویسم ولی تو یقیناً منظور مرا بلافاصله درک می‌کنی. فعلاً خداحافظی می‌کنم. در آغوش می‌فشارمت. همسرم از توجهات تو سپاسگزاری می‌کند و سلام زیاد می‌رساند.

ولادیمیرنمیرویچ تو

۱ـ نامه مورخ ۲۷ـ۲۸ اکتبر ۱۸۹۹ الگا کنیپر.

۲ـ به زیرنویس نامه نمیرویچ ـ دانچنکو مورخ ۱۹ نوامبر ۱۸۹۹ رجوع شود.

۳ـ جمله‌ای است که کنسول‌های روم هنگام تعویض قدرت به جانشین خود بیان می‌کردند و چخوف آن را به عنوان رپلیک (تک جمله) کولیگین در نمایش سه خواهر به‌کار برده است.

چخوف به ولادیمیر نمیرویچ ـ دانچنکو



۳ دسامبر ۱۸۹۹، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، جواب کارپف را دریافت کردم. او موافقت کرده تا نمایش «دایی وانیا» را تا سال آینده یا دقیق‌تر تا فصل آینده تئاتر به تأخیر بیندازد. حالا باقی می‌ماند این که شما به گفته وکلای خوب بر «طبق قانون» اقدام کنید. نمایشنامه به شما تعلق دارد. شما آن را اجرا کنید و من وانمود می‌کنم که از جنگیدن با شما ناتوانم، زیرا که دیگر نمایشنامه را به شما داده‌ام...[1]

تو از سوورین می‌ترسی. من و او مدت‌هاست با هم مکاتبه نداریم و من نمی‌دانم که حالا آن‌جا چه خبر است. ولی از همین الان و با تضمین کامل می‌توانم بگویم که تئاتر هنری موردپسند پیتربورگی‌ها قرار نخواهد گرفت. نویسندگان و هنرپیشگان پیتربورگی بسیار حسود، تنگ‌نظر و در ضمن بسیار سبک مغزند. ایوان ایوانوویچ ایوانف در مقایسه با آن‌ها جوانمردتر، منصف‌تر و عاقل‌تر است.

نقدهای مربوط به دایی وانیا را فقط در «چاپار» و «تازه‌های روز» خوانده‌ام. در «گزارشات روسی» مقاله‌ای درباره «آبلوموف‌ها» را دیدم ولی آن را نخواندم. از این نسبت دادن‌ها و از خود درآوردن‌ها و تشبیه به آبلوموف یا به پدران و فرزندان و غیره بیزار و مخالفم.

هنر نمایشنامه‌ای را هرکس با هرچه دلش می‌خواهد می‌تواند مقایسه کند ولی اگر سانین و ایگناتف به‌جای «آبلوموف»، نوزدریف و یا شاه‌لیر را انتخاب می‌کردند، آن‌وقت عمیق‌تر و خواناتر از آب در می‌آمد. من چنین

مقالاتی را نمی‌خوانم، زیرا نمی‌خواهم روحیه‌ام خراب شود.

تو می‌خواهی به‌طور حتم نمایشنامه‌ای برای فصل آینده تئاتر داشته باشی. ولی اگر نوشته نشود چه می‌شود کرد؟ البته من سعی خواهم کرد ولی قول یا تضمینی نمی‌دهم. هرچند صحبت درباره این مسأله را موکول به زمانی می‌کنم که شما به یالتا خواهید آمد. (البته اگر گفته روزنامه‌ها و صحبت‌های ویشنفسکی را بشود باورکرد[۲]). آن‌وقت در این مورد با هم گفتگو خواهیم کرد.

امروز صبح هوای این‌جا کاملاً تابستانی بود. اما نزدیک‌های غروب دوباره بد شد. یالتا هیچ‌گاه مانند حالا نفرت‌انگیز نبوده است. چقدر خوب بود اگر که من در مسکو مانده بودم.

بله، حق با تو است. برای پیتربورگ لازم است حتی شده کمی آلکسیف ـ تریگورین را تغییر بدهیم. یادآوری بازی آلکسیف چنان احساس ملال‌آوری در من ایجاد کرده که به هیچ‌وجه نمی‌توانم آن را فراموش کنم[۳] و نمی‌توانم باور کنم که او دایی وانیا را خوب بازی کرده. گرچه همه یک صدا معترفند که بازی او واقعاً خوب و حتی عالی است.

قول داده بودی عکس خودت را برایم بفرستی. من منتظرم... دو تا عکس لازم دارم. یکی برای خودم و یکی برای کتابخانه تاگانروک که تحت سرپرستی من اداره می‌شود. تصویری هم از سومباتف می‌خواهم. به او بگو.

مشغول نوشتن داستانی برای مجله «زندگی» هستم. نسخه‌ای از آن برایت خواهم فرستاد، زیرا که به‌طور حتم تو این مجله را نمی‌خوانی[۴].

خوب‌برایت سلامتی آرزو می‌کنم. به یکاترینا نیکلایوونا و به آلکسیف و به تمام‌گروه‌هنرپیشگان‌سلام‌مرابرسان... دستت‌رامی‌فشارم‌ودرآغوش می‌فشارمت.

آ. چخوف تو

۱ـ چخوف در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۸۹۹ تلگرافی بدین مضمون از نمیروویچ ـ دانچنکو دریافت کرد: («به‌خاطر خدا، اجازه دایی وانیا را در پیتربورگ به تأخیر بینداز. قصد داریم در ایام روزه به آن‌جا برویم و آن را ۲۰ بار اجرا کنیم»). چخوف پس از دریافت این تلگراف با مراجعه به ای. پ. کارپف، کارگردان تئاتر آلکساندرینسکی درخواست کرد تا اجرای این نمایشنامه را ←

ـــ مدتی به تعویق بیندازد. کاریف در تاریخ دوم دسامبر طی تلگرافی موافقت خود را اعلام کرد. اجرای دایی وانیا در این تماشاخانه در فصل بعد هم اجرا نشد.

۲ـ آ. ل. ویشنفسکی، در دهم نوامبر این موضوع را به چخوف اطلاع داده بود.

۳ـ چخوف نمایش مرغ دریایی را که در اول ماه مه ۱۸۹۹ به‌طور خصوصی برای او در مسکو بازی کرده بودند یادآوری می‌کند.

۴ـ داستان «در دره».

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



فوریه ۱۹۰۰، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

دیروز به محض پیداکردن یک وقت آزاد، نزد ماریا پاولوونا رفتم تا از تو خبری بگیرم. هزار روبل برایت فرستاده شده. به‌جز آن یک بار چهارصد روبل و باری دیگر طبق حواله دوم ۲۵۰ روبل دیگر تحویل داده شده است[۱].

در تئاتر مانند گذشته کار بسیار زیادی بر سرمان ریخته شده و همچنان مانند گذشته از نظم، هماهنگی و برنامه خبری نیست.

تعداد تماشاچیان قابل توجه است. از ۲۶ دسامبر تا به امروز فقط دو روز سالن پر نبود که دلیلش جابه‌جایی «مجردها» بود وگرنه بقیه روزها جای خالی در سالن نبود. ولی افسوس که فقط ۹۷۵ روبل برایمان داشت که متأسفانه مبلغ کمی است. اما تأسف‌آورتر این است که همین مقدار هم اغلب صرف سازش کاری به‌صورت قراردادهای ویژه با موروزف[۲] می‌شود. او با ثروت زیادی که دارد فقط به شرکت در تئاتر راضی نیست بلکه میل دارد در آن نفوذ هم داشته باشد.

تئاتر آینده، کارهای زیادی در پیش رو دارد منجمله[۳]: پیتربورگ، فصل بهار، تزئینات، نوسازی، رپرتوار، گروه هنرپیشگان، موافقتنامه‌های مشترک بین ما، یعنی من، استانیسلاوسکی و موروزف. فکر کردن به این‌همه مشغله وحشت‌آور است. علاوه بر این‌ها من تصمیم دارم نمایشنامه‌ای[۴] هم بنویسم. تازه کارهای مدرسه هم هست[۵].

درباره آمدن به یالتا خیلی فکر می‌کنیم. می‌خواهیم فقط برای تو بازی کنیم. مشغول تهیه برنامه‌ای به شرح زیر هستیم:

۲۵ فوریه تا ۱۵ مارس ـ پیتربورگ[۶].

۱۸ مارس ـ عید تثلیث، تمرین در مسکو.

از سه روز مانده به ایام روزه و همین‌طور تمام آوریل.

ماه مِه: خارکف (۴ نمایش)، سواستپل (۴ نمایش)، و یالتا (۵ نمایش)[۷].

ماه ژوئن و ژوئیه استراحت برای اکثریت و برای اقلیت که بهترین‌ها هستند، استراحت در یالتا، به شرط تمرینات روزانه از ساعت ۷ تا ۹ شب.

ماه اوت ـ مسکو، تمرین.

و غیره.

حتماً از چنین برنامه‌ای خوشت می‌آید.

ریرتوار شامل برنامه‌های زیر است: «دخترک برفی»، «والی»، «دکتر استوکمان»، نمایشنامه تو، نمایشنامه من، گوسلاوسکی و یک نمایشنامه دیگر. آیا دو تا زیاد است؟ از قدیمی‌ها می‌ماند، «ایوان مخوف»، دو تا نمایشنامه از تو، «ناقوس»، «مجردها»، «قلب سنگ نیست»[۸].

خوب برویم سر اصل مطلب. من از نمایشنامه جدید تو هیچ‌چیز نمی‌دانم. به عبارتی دیگر آیا این نمایشنامه خواهد بود یا نه؟ باید باشد. به‌طور حتم باید باشد[۹]. البته هرچه زودتر بهتر. حداقل قبل از پاییز یا حتی شده در طول پاییز!

آ.ای. کوزتسف در مسکو و در خانه شخصی خودش به‌سر می‌برد[۱۰].

در جشن سالگرد شرکت کردم[۱۱]. خدا، خدا! بیست و یک سال است که در کنار ادبیات به‌سر می‌برم («چاپار روسی» ۱۸۷۹)[۱۲] و بیست‌ویک سال است که فقط یک مطلب می‌شنوم. فقط یک مطلب؛ ولی کاش حداقل در شکل این سیل کلمات و اشاراتی که به دولت ایراد می‌کنند و سخنانی که درباره آزادی می‌گویند یک جزیی تغییراتی می‌دادند. درست مثل یک ارگ دستی که صدایش از «تراویات» به گوش می‌رسد.

در این اواخر دلم به‌حال گولتسف می‌سوزد. خودم دلیلش را نمی‌دانم. به‌خاطر همین احساس تازه، نسبت به او مهربان‌تر شده‌ام. بین خودمان بماند،

دوباره دارم همان احساسی را که ۸ـ۱۰ سال قبل نسبت به آدم‌ها داشتم پیدا می‌کنم. زمانی من شاداب‌تر بودم. احساس آهن بیشتری در خونم می‌کردم و حالا این احساس به‌صورتی فلسفی در وجودم در حال برگشت است.

حتماً می‌دانی که تولستوی برای دیدن «دایی وانیا» آمده بود. او یکی از طرفداران دوآتشه تو است ـ این را می‌دانستی ـ او خصوصیات و استعداد تو را به‌طور دقیق می‌شناسد. ولی از نمایشنامه چیزی سر در نمی‌آورد. با وجودی که من سعی کردم آن مرکزی را که او به دنبالش می‌گردد ولی نمی‌یابد، برایش توضیح دهم، ولی ممکن است باز هم نفهمیده باشد. او می‌گفت که در دایی وانیا نکته‌های بسیار خوبی وجود دارد ولی حالت تراژدی ندارد. او در جواب یادآوری‌های من گفت: «بله، اختیار دارید، ملاحظه بفرمایید گیتار، صدای جیرجیرک، همه این‌ها آنقدر خوب است که چرا باید به دنبال چیز دیگری گشت؟»[۱۳]

در مورد شخص بزرگی مثل تولستوی نمی‌شود گفت که چرند می‌گوید ولی باور کن همین طور است که می‌گویم.

برای تولستوی یافتن زیبایی در وجود جیرجیرک و گیتار چیز خوبی است زیرا که او در طول عمرش تمام چیزهایی را که ممکن است طبیعت به انسان ارزانی کند، در اختیار داشته است: ثروت، نبوغ، جامعه اشرافی، جنگ، نیم دو جین فرزند، عشق به انسانیت و غیره غیره...

به‌طورکلی در نظر من تولستوی در بعضی عقایدش آدم بسیار سبک مغزی است. ببین، چه مزخرفاتی دارم می‌گویم!

به هرحال با لذت فراوان تمام طول اجرای نمایش را در کنارش نشستم. وقتی تو را ببینم همه چیز را به‌طور مفصل برایت تعریف خواهم کرد.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکوی تو

۱ـ صحبت درباره حق‌التألیف چخوف است. ←

→

۲ـ نمیروویچ ـ دانچنکو در نامه مورخ فوریه ۱۹۰۰ درباره رابطه‌اش با موروزف به استانیسلاوسکی چنین می‌نویسد: «وقتی کارم را با شما شروع کردم، خیال نداشتم تبدیل به سرمایه‌داری شوم که موروزف قصد دارد از من بسازد... چگونه بگویم؟ ـ شاید یک منشی یا چیزی دیگر؟» استانیسلاوسکی که ارزش زیادی برای صمیمیت و دوستی موروزف قائل بود با این ارزیابی دانچنکو موافق نبود. او چنین پاسخ داد: هیچ شکی ندارم که چنین دستیار و عضو نازپرورده‌ای را سرنوشت فقط یک بار در زندگی به سراغ انسان می‌فرستد... در طی تمام مدتی که در تئاتر به‌سر می‌برم، همیشه درست منتظر چنین انسانی بودم (همان‌طور که منتظر شخصی چون تو بودم).

۳ـ منظور ساختمان جدید تئاتر هنر واقع در کوچه گازتنی (در حال حاضر به نام گذرگاه تئاتر هنری معروف است).

۴ـ نمیروویچ ـ دانچنکو در سال ۱۹۰۱ نمایشنامه «در رویا» را برای اجرا در تئاتر هنری نوشت.

۵ـ نمیروویچ ـ دانچنکو، هم‌زمان‌با فعالیت‌های‌تئاتردر مدرسه‌فیلارمونیک‌مسکونیزتدریس می‌کرد.

۶ـ اولین تورنه تئاترال‌های تئاتر هنری مسکو در سال ۱۹۰۱ در پیتربورگ به اجرا گذاشته شدند.

۷ـ تورنه تئاترال تئاتر هنری در سواستپل فقط ۴ نمایشنامه و در یالتا ۸ نمایشنامه اجرا کردند.

۸ـ از نمایشنامه‌های یاد شده «والی» اثر آ.ک.تولستوی و «قلب سنگ نیست» اثر استروفسکی اجرا نشدند. اولین اجرای نمایش «ناقوس غرق شده» اثر هاو پتمان در ۱۹ اکتبر ۱۸۹۹ اجرا شد. نمایشنامه «دکتر اشتوکمان» در ۲۴ اکتبر ۱۹۰۰ اجرا شد.

۹ـ چخوف در دهم مارس ۱۹۰۰ در جواب نمیروویچ ـ دانچنکو چنین نوشته است: «پرسیده‌ای که آیا نمایشنامه جدیدی خواهم نوشت؟ چیزهایی به فکرم رسیده است ولی نوشتنش را شروع نکرده‌ام. میل نوشتن ندارم. باید صبر کنم تا هوا گرم شود».

۱۰ـ این شخص شناخته نشده است.

۱۱ـ جشن بزرگداشت مجله «اندیشه روسی» مصادف با ۲۷ ژانویه ۱۹۰۰.

۱۲ـ مقاله نمیروویچ ـ دانچنکو درباره تئاتر برای اولین بار در پاییز ۱۸۸۰ در مطبوعات چاپ شد و اولین داستان او به نام «یک تراژدی در پستخانه» در ۱۸ و ۱۹ ژوئن ۱۸۸۱ در روزنامه «چاپار روس» منتشر گردید.

۱۳ـ چخوف نیز برای آ.سانین درباره حضور تولستوی در تئاتر هنری برای تماشای «دایی وانیا» نامه‌ای نوشته است.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲۲ ژانویه ۱۹۰۱. مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

حالا دیگر می‌توانم گزارشی درباره «خواهرها» به تو بدهم[۱]. پس از مراجعت از سفر، ابتدا دوبار کار صحنه را تماشا کردم و آنچه را نفهمیدم از استانیسلاوسکی سؤال نمودم. از آن به‌بعد کاملاً به نمایش مسلط شده‌ام و در تمام این مدت مرتب شب‌وروز مشغول‌هستم. استانیسلاوسکی کار زیادی روی نمایشنامه انجام داده است.

میزانسن‌های او بسیار زیاد و گاه شگفت‌آور است. ولی به محض مراجعت من اظهار خستگی کرد و همه را به‌طور کامل به من واگذار نمود. ابتدا نمایشنامه چه از نظر خلاقیت نویسنده و چه از نظر اجرای کارگردان که با تفصیلات اضافی رنگ‌آمیزی شده بود، به‌نظرم بسیار شلوغ آمد. پی بردم که بازیگران هنوز با نقش‌هایشان الفت نگرفته‌اند. به هرحال به‌نظرم هنوز کار زیادی در پیش داریم. منظورم درباره تغییرات گوناگون، اصوات، نداها، جذابیت‌های داخل صحنه و غیره و غیره است. به‌نظرم می‌آمد که رسیدن به یک اجرای موزون و هماهنگ در تمام اپیزودهای مجزا، افکار، روحیات و خصوصیات هریک از شخصیت‌ها و یا روشن ساختن هریک از جزئیات، بدون وارد آوردن ضربه‌ای به ارزش نمایشنامه تقریباً غیرممکن است. ولی کم‌کم پس از کنار گذاشتن بعضی از تفصیلات هدف اصلی و این‌که به کدام سو و به چه جهت باید حرکت کنیم، مشخص گردید.

امروز ما در حقیقت سه پرده را تمام کردیم. پرده چهارم هنوز به جریان نیفتاده است. ولی اگر سه پرده اجرا شده، چهارمی هم خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد. اکنون، نمایشنامه را می‌توان این‌طور توصیف کرد.

سوژه ـ خانه پروزروف‌ها. زندگی سه خواهر پس از مرگ پدر، پیدا شدن ناتاشا در زندگی آن‌ها و به‌دست گرفتن همه امور خانه توسط او و سرانجام تسلط و پیروزی کامل او و تتهاشدن خواهرها. سرنوشت هر یک از آن‌ها، همین‌طور سرنوشت ایرینا با این مطالب مشخص می‌شوند: ۱ـ می‌خواهم کار کنم. شادم، پرنشاطم، سلامتم. ۲ـ از فرط کارکردن سردرد می‌گیرد ولی باز هم راضی نیست. ۳ـ زندگی از دست رفته است، جوانی در حال گذر است، او حاضر می‌شود با مردی که دوست ندارد ازدواج کند. ۴ـ سرنوشت به او پشت می‌کند و نامزدش را می‌کشند.

سوژه مانند یک اثر حماسی بدون آن تکان‌هایی که درام‌نویسان قدیم مورد استفاده قرار می‌دهند، در بین جریان‌های عادی و واقعی زندگی جریان می‌یابد. جشن نامگذاری، روزهای پرهیز، آتش‌سوزی، عزیمت، بخاری، لامپا، پیانو، چای، پیراشکی، میخوارگی، آفتاب غروب، شب، اتاق پذیرایی، اتاق ناهارخوری، اتاق خواب دختران، زمستان، پاییز، بهار و غیره و غیره...

اختلاف بین صحنه تئاتر و زندگی فقط در جهان‌بینی نویسنده مشهود است. سراسر این زندگی که در نمایشنامه نشان داده شده است، از دید جهان‌بینانه، احساسات، و خلق و خوی نویسنده سرچشمه گرفته است و دارای رنگ‌آمیزی ویژه‌ای است که منظومه نامیده می‌شود.

گرچه بسیار جسته و گریخته می‌نویسم ولی امیدوارم منظور مرا درک کنی. همه این‌ها یعنی زندگی و منظومه آن روشن شده و سوژه باز خواهد شد. تفصیلاتی که ابتدا در نظر من مقدارشان زیاد بود، اکنون به زمینه‌ای مبدل شده‌اند که جنبه‌های زندگی روزمره نمایش را نشان می‌دهند و تکیه بر شور و عشق و یا حداقل جلوه‌هایی از آن را دارند.

بازیگران همگی بر نقش خود در بازی مسلط شده‌اند. کالوژسکی در نقش یک مرد چاق، مهربان و عاقل در پرده‌های اول فردی عصبی، ترحم‌انگیز و

عاجز به‌نظر می‌رسید ولی در صحنه سوم و به‌خصوص آخر صحنه کاملاً مطابق میل من بود.

ساوینسکایا گویی یک مدیر مدرسه به دنیا آمده است. تمام عقاید، خوی و اخلاق و رفتار ظریف و حساسش، احساساتش درباره پدر، همگی رنگی واقعی یافته‌اند. گرچه هنوز بیان بازیگرانه تمیزی به‌دست نیاورده. ولی این کار در مرحله بعدی است. حتماً موفق می‌شود.

لحنی که کنیپر برای بازی یافته جالب است. هنوز خصوصیات کامل را به‌دست نیاورده ولی کاملاً به آن نزدیک شده است. این نمایش یکی از بهترین بازی‌های او خواهد شد.

ژلیابوژسکایا کمی تحت‌تأثیر «مجردها»ست، ولی مهربان، خوب و تأثیربرانگیز است. آلکسیوا مافوق تعریف است. خود ویژه و ساده است. او به‌طوری واضح‌وروشن می‌تواند این اندیشه را که‌چگونه‌ممکن‌است انسان‌هایی پاک و شریف در پنجه زنی پست و مبتذل گرفتار شوند، نشان می‌دهد.

ساماروا اندوهش را با اشک‌های واقعی نشان می‌دهد.

الگا الکسیوا، یک خدمتکار نمونه است.

ورشینین... سودبینین این نقش را بازی خواهد کرد. کاچالوف خوب ولی معمولی است. اگر حرف مرا گوش می‌کردی و اجازه‌می‌دادی که او نقش توزنباخ را بازی کند، خیلی بهتر از عهده‌اش بر می‌آمد. ولی در نقش ورشینین هم بد نیست، فقط کمی بی‌رنگ و رو است. آلکسیف نقش خود را برایم خواند. بسیار جالب بود. فردا بازی خواهد کرد. میرهولد بی‌نوا تمام سعی خود را می‌کند تا بتواند یک بازی شاد دور از روتین‌های کهنه تئاتری ارائه دهد. مشکلات کم‌کم برطرف می‌شوند و سرانجام او عالی خواهد شد.

سولنی شانس نیاورده است. سانین با تمام سعی و تلاشش کاری از پیش نبرده است. من گرومف را قبلاً ندیده بودم. امروز با او کار کردم و حالا کاملاً مطمئنم که او موفق خواهد شد. آرتم بیش از انتظارم بود. ویشنفسکی بدون هیچ شیله و پیله‌ای بازی می‌کند، او هنر را قربانی می‌کند و به‌همین خاطر خوب است[۲].

امروز بی‌اندازه سرحالم و به موفقیت نمایشنامه اطمینان پیدا کرده‌ام.

درباره پرده چهارم باید بگویم که به مقداری حذف کردن احتیاج دارد. همین الان تلگرافی برایت می‌فرستم[۳]. با این متن: سه مونولوگ برای سه خواهر زیاد است. چه در بیان و چه در بازی. مقداری حذف در ماشا و حذف بیشتری در ایرینا لازم است[۴].

خدانگهدار. برایت سلامتی آرزو می‌کنم.

خواهرت از کریمه سلامت برگشته است. نگرانیش فقط برای تو است.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو

۱ـ چخوف نمایشنامه «سه خواهر» را ابتدا در مسکو و سپس در هنگام مسافرتش به نیس کامل و پاکنویس کرده و به تئاتر فرستاد. در اواخر دسامبر نمیروویچ ـ دانچنکو برای عیادت از خواهرش که مبتلا به بیماری سل بود به منتون در جنوب فرانسه رفت. در آن‌جا با چخوف دیدار کرد. استانیسلاوسکی در مسکو تمرینات را کارگردانی می‌کرد. نامه حاضر هنگام مراجعت نمیروویچ ـ دانچنکو به مسکو نوشته شده است.

۲ـ نمایشنامه سه خواهر با شرکت هنرپیشگان زیر اجرا شد: کالوژسکی (لوژسکی) ـ آندره پروزوف. ساویتسکایا ـ الگا. کنیپر ـ ماشا. ژلیابوژسکایا ـ ایرینا. آلکسیوا ـ ناتاشا. ساماروا ـ آلفسیا. نقش ورشنین را به عنوان دوبلور کنستانتین استانیسلاوسکی تمرین کرد. ولی از سال ۱۹۰۲ نقش توزنباخ به عهده اوگذاشته شد. نقش سولنی را ابتدا گرومف تمرین کرد ولی بعداً به عهده سانین گذاشته شد و سپس دوباره به گرومف برگردانده شد. آرتم نقش چیوتکین و ویشنفسکی نقش کولیکین را بازی کردند.

۳ـ نمیروویچ ـ دانچنکو طی تلگرافی در ۲۲ ژانویه چنین تقاضا می‌کند: «اجازه دهید تا در مونولوگ‌های هر سه خواهر در آخر نمایشنامه حذفیاتی صورت بگیرد».

۴ـ چخوف در پاسخ به تقاضای نمیروویچ ـ دانچنکو از مونولوگ پایانی ماشا کلمات زیر را حذف کرد: «بر فراز آسمان هزاران سال است که بهار و پاییز پرندگان در پروازند. درحالی‌که نمی‌دانند چرا. و شاید هزاران سال دیگر نیز تا زمانی که خداوند اسرار آن را برایشان فاش نسازد باز هم پرواز خواهند کرد».

ولادیمیر نمیرووویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱ مارس ۱۹۰۱، پیتربورگ

سه خواهر را بازی کردیم[1]. موفقیت ما مانند مسکو فوق‌العاده بود[2]. تماشاچیان این‌جا روشنفکرتر و مهربان‌تر از مسکووی‌ها هستند. بسیار عالی بازی کردیم. حتی کوچک‌ترین جزئیات از نظر نیفتاد.

فراخواندن‌های روی صحنه در پرده اول بسیار پرشور بود. پرده دوم و سوم کمی کمتر و پرده چهارم مبدل به کف زدن‌های پرهیاهو شد. مقاله‌های انتقادی وینبرگ و کُنی بسیار مسرت‌بخش بود.

حتی میخائیلوفسکی از کثرت ستارگان پراستعداد سخن می‌گوید. البته همگی تقاضای فرستادن تلگراف برای چخوف را داشتند. در طی دو روز کلیه بلیت‌های نمایش پیش‌فروش شد. موفقیت نمایش در بین تماشاچیان پیتربورگ بی‌سابقه بوده است. روزنامه‌ها نیش خود را می‌زنند ولی زیاد گزنده نیست.

نمیرووویچ ـ دانچنکو

۱ـ این تلگراف پس از اولین اجرای سه خواهر در هنگام تورنه تئاترال تئاتر هنری در پیتربورگ برای چخوف به یالتا فرستاده شد.

۲ـ اولین اجرای سه خواهر در مسکو در تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۹۰۱ اجرا شد. نمیرووویچ ـ دانچنکو طی تلگرافی به‌چخوف چنین نوشت: «اولین پرده فراخوان‌های فراوانی در برداشت. پرده دوم این فراخوان‌ها طولانی‌تر و پرده سوم موفقیت فوق‌العاده بود. پس از پایان نمایش فراخوان‌ها مبدل به کف‌زدن‌های پرهیاهو و شعف‌انگیز شد. تماشاچیان خواستار فرستادن تلگراف برای تو شدند. بازی هنرپیشگان فوق‌العاده بود. به‌خصوص بازی خانم‌ها. تمام اعضای تئاتر برایت سلام و درود دارند.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۶ فوریه ۱۹۰۳، مسکو

باز هم مثل همیشه کاغذ تحریر ندارم!

اگر در این مدت تو را کمی فراموش کرده بودم، تو مرا کاملاً فراموش کرده‌ای. تقریباً تا پریروز هیچ خبری درباره تو نداشتم. قسمت من هم این است. همه مردم همدیگر را ملاقات می‌کنند، درباره هرچه که بخواهند با هم صحبت می‌کنند ولی من از ساعت دوازده موقعی که همه دیگر برای کار جمع شده‌اند، شروع به تمرین می‌کنم و ساعت چهار هنگامی که همه با عجله به سمت خانه‌هایشان می‌روند، کارم تمام می‌شود. شب‌ها هم دکوراسیون، تهیه لوازم ویژه تئاتر، دستگاه‌های صوتی و روشنایی و بازیگران ناراضی مرا به ستوه می‌آورند.

یکشنبه ساعت ۹ آخرین تمرین را ارائه دادم۱ و همان شب به پیتربورگ رفتم. سه روز آن‌جا ماندم و بعد برگشتم. حالا دوباره صبح و شب کار نمایش. با همسر تو درباره لونا، لونا[2] و باز هم لونا گفتگو می‌کنیم. بسیار ساده، صمیمانه و بدون هیچ غل‌وغشی صحبت‌می‌کنیم. پریروز پس از نمایشی که به نفع گِلتسر[3] گذاشته شده بود، با هم برای صرف شام رفتیم.

با کمال مسرت در خود احساس یک شهروند ساده را داشتم. همسرت بی‌اندازه غصه تو را می‌خورد. می‌گوید که ماندن تو در طول تمام زمستان در یالتا هیچ ضرورتی ندارد. آیا واقعاً نمی‌شود در اطراف مسکو، در جایی خشک و بدون وزش باد زندگی کرد؟ از چه‌کسی باید در این مورد سؤال کرد؟

من با کمال میل حاضرم با هرکس لازم است مشورت کنم. از فکر این‌که تو باید چهارماه زمستان را در تنهایی به‌سر ببری قلبم به درد می‌آید.

دیروز با سیمونوف درباره آب و هوای ایوانکف (واقع در حومه سوفایاتسکی) صحبت کردم. او می‌گوید که قبل از او اریسمان در آن‌جا می‌زیسته و این آقای اریسمان تأیید کرده که آن‌جا از بهترین مکان‌های خوش آب و هوای اطراف مسکو است. ماهی هم زیاد دارد!

باید کاری کرد. البته بدون آسیب زدن به سلامتی تو.

آیا اجازه می‌دهی من در این‌باره پرس‌وجو کنم؟ بله؟ ممکن است در چنین شرایطی تو به‌طور پربارتری به کار مشغول شوی.

کارها چگونه پیش می‌رود؟ آیا مشغول نوشتن هستی یا نه؟

ما به نمایشنامه‌های تو سخت احتیاج داریم. نمایشنامه‌های تو نه تنها برای تئاتر بلکه برای ادبیات نیز ضروری‌اند. گورکی برای خودش گورکی است، اما گرایش زیاد به پیروان سبک گورکی خطرناک است.

نامه خانم تولستوی[۴] چنان خشم و ناراحتی در من برانگیخت که سال‌ها بود دچار چنین احساسی نشده بودم. به زحمت خود را قانع کردم تا علیه او چیزی ننویسم. در عوض تمام این‌ها جاذبه‌ای محزون روح مرا به ملودی نوشته‌های تو نزدیک می‌کند. چنین احساس می‌کنم که اگر نغمه‌های تو پایان پذیرد، در این صورت زندگی ادبی ـ معنوی من هم به آخر می‌رسد. می‌دانم که دارم خیلی پر آب‌وتاب می‌نویسم ولی مطمئنم که تو به صمیمیت آن واقفی. تا به حال هیچ‌گاه تا به این اندازه به تورگنیف متمایل نبوده‌ام و دلم می‌خواهد درباره رپرتوار توازن برقرار باشد.

خواهش می‌کنم مواظب سلامتی خودت باش. از تمام روش‌های روان‌شناختی شخصی که می‌شناسی برای تمرکز افکارت استفاده کن و با آن استعداد شگفت‌انگیز و شاعرانه‌ات نمایشنامه بنویس. بگذار پیر شویم ولی خود را از آنچه باعث آرامش روحمان است، محروم نکنیم. حتم دارم که تو گاهی در خفا با خود فکر می‌کنی که دیگر وجودت لازم نیست. حرفم را باور و قبول کن که این فکر اشتباه بزرگی است. از نسل خودمان چیزی‌نمی‌گویم ولی‌نسل

جوانمان به آثار جدید تو احتیاج دارند. دلم می‌خواهد این باور را در تو بیدار کنم.

امیدوار که این حرف‌ها را به حساب حیله‌های رپرتواری نگذاری. در هر حال ما به تو احتیاج داریم. نمایشنامه جدیدی که تو بنویسی حادثه‌ای شادی‌آور برای ما خواهد بود. حتی اگر تکرار یک موضوع قدیمی باشد.

تئاتر یک سره مجذوب و شیفته گورکی شده، حالا دیگر دقیقاً در انتظار است تا از تو روحی تازه بگیرد.

در حال حاضر ما مشغول تمرین «ارکان اجتماع» هستیم. چقدر سخت است که خود به زیبایی نمایشنامه‌ای باور نداشته باشی و آن‌وقت بخواهی این احساس را در هنرپیشگان برانگیزی. به هر مسأله پیش‌پاافتاده‌ای چنگ می‌زنم تا انرژی کار کردن را در خود حفظ کنم. مرتب جنجال به راه می‌اندازم و اغلب با خود فکر می‌کنم که سرانجام از این کار پر زحمت پیروز بیرون خواهم آمد. تا تمرین نهم همه چیز مشکل بود. ولی در این تمرین ناگهان جریان تازه‌ای ظهور کرد که به من قوت قلب داد.

این جریان از طرف الگا لئوناردوونا به ما روی آورد. او به‌طور ناگهانی نُت تأثربرانگیز و جدیدی از چهره درونی لونا ظاهر ساخت و آلکسیف را هم همراه خود کشاند. نمایشنامه از این به بعد رنگ و نمایی تازه و عمیق به خود گرفت. در غیر این صورت او هم خود را می‌باخت و من هم دیگر قدرت مبارزه با تقلاهای آلکسیف را نداشتم.

اگر «ارکان اجتماع» موفق نشود، زیاد ناراحت نخواهم شد. ولی دو ماه، خیر، اگر ماه مه را هم حساب کنیم سه ماه کار و کوشش ما حیف خواهد شد. اگر این نمایشنامه موفق شود، مکتب جدید و عمیقی پا خواهد گرفت که تئاتر قدیم را کنار خواهد گذاشت و این یک پیروزی سودمند خواهد بود.

در زندگی دوستانه تئاتر ما شکافی به‌وجود آمده، از آن شکاف‌هایی که هرگاه در دیواری به‌وجود می‌آید باید آن را تعمیر کرد. در یک طرف این شکاف موروزف و ژلیابوژسکایا ایستاده‌اند که طرفدار آرامش در پناه سرمایه هستند، همین‌طور سامارووا. در طرف دیگر، الکسیف و همسرش، من، همسر

تو و ویشنفسکی به‌طور آشکاری گروه‌بندی می‌شویم. شاید لوژسکی را هم بتوان جزو دسته ما شمرد. مسکووین هم به احتمال خیلی کم با ما است. اما جای کاچالوف کجاست، نمی‌دانم. گرچه شکاف دیوار به آرامی ایجاد می‌شود ولی شکاف بین ما روز به روز بیشتر می‌شود.

مدتی قبل در پیتربورگ جشن سالگرد ولادیمیر تیخونف را برگزار می‌کردند. ولی من نرفتم ترجیح دادم به تنهایی غذا صرف کنم. این جشن‌های بزرگداشت مسخره‌اند.

سوورین‌ها ـ پدر و پسر ـ به امید این‌که تئاترشان را برای نمایش «در اعماق» ماکسیم گورکی، به ما اجاره بدهند مرا خیلی تحویل گرفتند.[5] ولی دیروز از گورکی تلگرافی دریافت کردم که نوشته بود: «هیچ‌گونه توافقی بین من و سوورین امکان‌پذیر نیست». در واقع هوای دور و بر سوورین بسیار آلوده است. تئاتر آلکساندرسکی تماشاخانه مزخرفی است. بعضی اوقات متقاعد می‌شوم که تنها جایی که در عین نزاکت و روابط خوب می‌توان به آرامش در آن‌جا کار کرد، تماشاخانه خودمان است. حتی بدون در نظر گرفتن این شکاف منفور باز هم بهترین تئاتر دنیاست.

هرچه بیشتر با آلکسیف اختلاف پیدا می‌کنم، بیشتر به او نزدیک می‌شوم، زیرا که عشقی خوب و سالم در ارتباط با کارمان ما را به‌هم پیوند می‌دهد. تا وقتی که چنین باشد، به آینده‌ای خوب اعتماد دارم.

تو جزء سوم تئاتر و جزءِ این زندگی زیبا هستی، پس به ما کمک کن (امروز چه حرف‌هایی می‌زنم).

سرشب داستان‌های تو را می‌خواندم. موقعی که داستان «انتقام» را می‌خواندم، مثل احمق‌ها شروع کردم قاه‌قاه خندیدن. نصف شب هم بیدار شده و باز هم خندیدم.

تو را در آغوش می‌فشارم.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو

از فردا صبح دوباره با حرارت مشغول «ارکان اجتماع» خواهم شد.
تندرست باشی.

۱ـ صحبت درباره تمرین‌های نمایشنامه «ارکان اجتماع» اثر ایبسن است.

۲ـ الگا کنیپر در نمایش «ارکان اجتماع» نقش لونا را به عهده داشت.

۳ـ بنفیست گلتسر بالرین بالشوی تئاتر در ۱۴ فوریه ۱۹۰۳ اجرا شده بود.

۴ـ سونیا آندره‌یونا تولستویا در مقاله‌ای به نام «افرادی مانند آندره‌یف و چیریکف و غیره» که در مجله عصر جدید، مورخ ۷ فوریه ۱۹۰۳ شماره ۹۷۶۳ چاپ شد، داستان و.پ.بورنین به نام «پرتگاه» را اثری پورنوگراف و مضر نامیده است. چخوف نظر خود را درباره این عمل خانم تولستویا در نامه مورخ ۱۱ فوریه ۱۹۰۳ به الگا کنیپر چخوا بیان کرده است.

۵ـ تئاتر هنری مسکو برنامه‌های تورنه تئاترال خود را در تاریخ آوریل ۱۹۰۳ در تماشاخانه سوورین اجرا نمود.

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ - دانچنکو



۲۲ آوریل ۱۹۰۳، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز. نمایشنامه نایدنف خیلی خوب است، فقط لازم است تا کوپُروسُف، قهرمان اصلی را به آدمی خوب، مثبت و رک‌وراست‌تری تغییر داد تا اوضاع کمی ساده‌تر شود. باید از بعضی چیزها مانند تلفن و اشیاءِ پیش پا افتاده چشم‌پوشی کرد.

(اوضاع موجود در نمایش انتظاراتی پیش می‌آورد که انجامش غیر ممکن است). دیگر این‌که شخصیت‌هایی مانند تپلوف و معلمه در پایان پرده چهارم این اندازه درباره پول صحبت نکنند و نامه ننویسند. نمایشنامه تو در محیطی آرام، خیلی آرام و ساده، بدون جیغ و بدون آزردن چشم و گوش موفقیت بیشتری کسب خواهد کرد. بفرمایید، این هم نظر کوتاهی درباه نمایشنامه.[1]

خوب، برویم بر سر نمایشنامه خودم «باغ آلبالو». فعلاً همه چیز خوب پیش می‌رود. خیلی آرام کار می‌کنم. اگر کمی به تأخیر بیفتد، بدبختی بزرگی نیست. وضعیت داخلی نمایشنامه را به ساده‌ترین حالت رسانده‌ام. هیچ دکوراسیون خاصی لازم ندارد. احتیاجی به اختراع توپ و تفنگ نیست. از نظر سلامتی فعلاً خوب هستم. بیش از این لازم ندارم. آنقدر هست که بتوانم کار کنم.

ریاست کمیته وزیران، شغل محترمانه‌ای است که معمولاً وزرایی که به آخر خط رسیده‌اند (مانند بونته و دورنف) به آن منصوب می‌شوند. به‌نظر من درباره آن دیکتاتوری که نوشته‌ای هیچ حرفی وجود ندارد.[2]

ترجیح می‌دهم زمستان هم در مسکو باشم. برای ماه نوامبر می‌آیم. خیلی خوشحال می‌شوم که «در اعماق» را که تابه‌حال ندیده‌ام و «ژولی سزار» را که قبلاً لذت دیدنش را چشیده‌ام، ببینم.

در پرده دوم نمایشنامه‌ام جای رودخانه را به یک صومعه کوچک کهنه و یک چاه تغییر داده‌ام. این‌طور راحت‌تر است. فقط در پرده دوم یک دشت کاملاً سبز و یک جاده وسیع با دورنمایی که برای صحنه غیرعادی باشد به من بدهید.

خوب خداوند پشت‌وپناهت باشد. نامه الگا را خوانده‌ام[۳] باز هم تکرار می‌کنم: من طرفدار نمایشنامه نایدنف هستم. البته فقط باید کمی آن را تغییر داد. فقط کمی نه بیشتر.

همیشه شاد و سلامت باشی. در آغوش می‌فشارمت.

آ. چخوف تو

۱ـ جواب به تلگراف نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو در تاریخ ۲۰ اوت ۱۹۰۳ که «نظر کوتاه» چخوف درباره نمایشنامه «پول (انسان ثروتمند)» نوشته نایدنف را جویا شده بود.

۲ـ نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو در ۱۷ اوت چنین نوشته بود: «جالب است که مقام ویته از پله‌یف بالاتر می‌شود. این ویته یک دیکتاتور خواهد شد».

۳ـ نامه الگا کنیپر ـ چخوا به نمیرو‌ویچ ـ دانچنکو مورخ ۱۲ اوت ۱۹۰۳.

چخوف به ولادیمیر نمیرووویچ ـ دانچنکو



۲ سپتامبر ۱۹۰۳، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز بهخاطر نامه متشکرم.[۱] متأسفم که درباره نمایشنامه نایدنف هم‌عقیده نیستیم. شباهت‌هایی با «مجردها» در پرده دوم دارد.[۲] کوپراسف مناسب نیست، ولی این‌که اهمیت ندارد. مهم آن است که نمایشنامه‌ای باشد و این‌که حضور نویسنده در آن احساس شود.

در حال حاضر نمایشنامه‌هایی را که می‌خوانم در آن‌ها اثری از وجود نویسنده نمی‌بینم. همگی بی‌ربط هستند و مثل این است که همه آن‌ها را در یک کارخانه و یک قالب و یک ماشین تهیه کرده‌اند. ولی در نمایشنامه‌های نایدنف حضور نویسنده به چشم می‌خورد.

اگر آن‌طوری که نوشته‌ای به «مالی تئاتر» بروی زیاد خوشحال نخواهی شد.[۳] آخر تو دیگر از ریباکف و لیوشکوفسکایا دل کنده‌ای. به محض این‌که آن‌ها شروع به بازی کنند، همه چیز در نظرت بی‌تناسب، ناجور و ناموزون خواهد رسید... پس بهتر است، جای خودت بمانی و تئاترت را نگه داری.

نمایشنامه من (اگر همین‌طور مثل الان آن را ادامه دهم) به زودی تمام می‌شود و راحت خواهم شد.

نوشتن صحنه دوم خیلی مشکل و سخت بود، ولی به‌نظرم خوب از آب در آمده است. می‌خواهم نمایشنامه‌ام را کمدی بنامم.

وضع سلامتی‌ام بدک نیست. شکایتی ندارم. به مسکویی که قرار است زمستان را در آن به‌سر ببرم فکر می‌کنم.

سلامت و سعادتمند باشی. در نمایشنامه من نقش مادر باید با الگا باشد. ولی درباره این‌که چه‌کسی نقش دختر ۱۷ـ۱۸ ساله جوان و لاغر را بازی می‌کند، تصمیمی ندارم. موقع بازی معلوم خواهد شد.

سر تعظیم فرود می‌آورم و در آغوش می‌فشارمت.

آ. چخوف تو

۱ـ نامه بدون تاریخ نمیروویچ ـ دانچنکو را چخوف در آوریل ۱۹۰۳ دریافت کرده بود.

۲ـ نمایشنامه هاو پتمان.

۳ـ نمیروویچ ـ دانچنکو نوشته بود که با عدم قبول نمایشنامه س. آ. نایدنف برای اجرا در تئاتر هنری او نمی‌تواند نمایشنامه خودش را نیز در آن‌جا اجرا کند: «پس به این ترتیب نمایشنامه خودم را نیز نمی‌توانم اجرا کنم. در اطرافم چخوف و چند نویسنده مشهور خارجی مثل ایبسن، هاو پتمان و شکسپیر را تحمل می‌کنم. آخر ممکن است بهتر از این‌ها هم وجود داشته باشد. در وضعیتی که هستم شاید در نهایت بهتر باشد نمایشنامه را به مالی تئاتر بدهم...»

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۸اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

اولین نگاه و نظریه شخصی من نسبت به نمایشنامه‌ات این است که شاید این اثر تو از تمام قبلی‌ها با ارزش‌تر باشد. سوژه روشن و شفاف است. به‌طورکلی سراسر نمایشنامه موزون و متناسب است.[1] فقط در پرده دوم کمی این هماهنگی درهم می‌شکند. قهرمانان جدید و فوق‌العاده جالب هستند. به همین جهت کار بازیگران مشکل می‌شود. ولی محتوای آن بسیار غنی است. مادر فوق‌العاده است. نقش آنیا نزدیک به ایرینا[2] ولی تازه است. واریا از ماشا سرچشمه گرفته ولی از او پیشی گرفته است.[3] شخصیت گایف از قماشی عالی ساخته شده ولی در چهره او چیزی از شخصیت کُنت در نمایش ایوانف نمی‌یابم. لوپاخین چهره‌ای جالب و جدید است. تمام چهره‌های درجه دوم به‌خصوص شارلوتا، به‌طور خاصی برگزیده شده‌اند. فعلاً از نظر من شخصیت تروفیموف ضعیف است. جالب‌ترین صحنه از نظر روحیه و درام بودن و بی‌باکی و شجاعت صحنه آخر و از نظر ملاحت و ظرافت پرده اول است. شفافیت، پر آب و رنگ بودن و نو بودن سوژه تو باعث بکر بودن اثرت می‌شود. نوشته‌هایت قبلاً جنبه لیریک داشت ولی حالا یک درام حقیقی است که قبلاً در زنان جوان نمایشنامه‌های تو در «مرغ دریایی» و «دایی وانیا» دیده می‌شد. در این راستا گام بزرگ‌تر در آینده برداشته خواهد شد. در اثر الهامات رنگ‌آمیزی شده زیادی وجود دارد. زیاد وقت مرا نخواهد گرفت. از بعضی جزئیات خشن موجود در آن خوشم نیامد.

اشک و ناله در آن زیاد دیده می‌شود. از نقطه نظر اجتماعی اصل سوژه جدید نیست ولی برداشت آن تازه، شاعرانه و ویژه است. پس از خواندن دوباره مفصل‌تر خواهم نوشت. فعلاً متشکرم و تو را محکم می‌بوسم.

نمیروویچ ـ دانچنکو

۱ـ گفتگو درباره «باغ آلبالو» است که تئاتر هنر در ۱۸ اکتبر آن را دریافت کرد.

۲ـ یکی از شخصیت‌های زن در نمایشنامه سه خواهر.

۳ـ یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «مرغ دریایی».

چخوف به ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو



۲۳ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، مدت‌ها قبل وقتی که من «سه خواهر» را به تماشاخانه شما دادم و در روزنامه «اخبار روز» یادداشتی درباره آن نوشته شد، هر دو، یعنی من و تو سخت خشمگین شدیم.[۱] من با افروس صحبت کردم و او قول داد که دیگر این کار تکرار نشود. حالا یک دفعه من می‌خوانم که رانفسکایا با آنیا در خارجه به‌سر می‌برند. او با یک فرانسوی زندگی می‌کند و این‌که پرده سوم در میهمان‌خانه می‌گذرد و این‌که لوپاخین یک دهقان ثروتمند و آدم پدر سوخته‌ای است و غیره.[۲]

حالا من چه فکری باید بکنم؟ آیا می‌توانم بر دخالت تو در این ماجرا شک کنم؟ من در تلگرافم فقط به افروس شک داشتم.[۳] آن‌وقت تو در تلگرافت همه چیز را به گردن گرفته‌ای.[۴] حتی باورش برایم مشکل است. دیگر به چشمانم هم نمی‌توانم اعتماد کنم. متأسفم که تو مرا این‌طور شناخته‌ای و بیشتر متأسفم که این سوءتفاهم به‌وجود آمده است. به هرحال باید این ماجرا را هرچه زودتر فراموش کرد. به افروس بگو که دیگر هیچ آشنایی با او ندارم. ضمناً مرا ببخش که گویا در نوشتن متن تلگراف زیادی شورش را در آوردم. خوب دیگر بس است!

امروز از همسرم نامه‌ای درباره نمایش دریافت کردم.[5] با بی‌صبری منتظر نظر تو درباره نمایشنامه‌ام هستم. نامه‌ها چهار پنج روز طول می‌کشد تا برسند. چقدر بد است!

مدت‌هاست که دچار اسهال و سرفه هستم. روده‌ها در حال التیام هستند ولی سرفه‌ها همچنان ماندگار شده‌اند. نمی‌دانم چه خواهد شد. آیا خواهم توانست بیایم یا نه. خیلی دلم می‌خواهد در تمرین‌ها حضور داشته باشم. از آن بیم دارم که لحن آنیا تِمی گریه‌دار داشته باشد. (تو چطور او را شبیه ایرینا تصور کرده‌ای). می‌ترسم که نقش او را به یک بازیگر جوان ندهید. آنیا حتی یک بار هم در نمایشنامه من گریه نمی‌کند و هیچ کجا با لحن بغض آلود حرف نمی‌زند. فقط در پرده دوم در چشمانش اشک حلقه می‌زند ولی لحن کلامش شاد و سرزنده است. چرا در تلگراف گفته‌ای که در نمایشنامه گریه و ناله فراوان است؟ این گریه‌ها کجا هستند؟ فقط یک واریا است که غمگین است و آن هم به آن جهت است که اشک ریختن جزو طبیعت اوست. گریه‌های او نباید در تماشاچی احساس غم به‌وجود آورد. گاهی من در چشمانم اشک حلقه می‌زند، این فقط حالت روحی مرا نشان می‌دهد و اشک غصه نیست. در پرده دوم قبرستان وجود ندارد.

در تنهایی به‌سر می‌برم. رژیم غذایی دارم. سرفه می‌کنم. گاهی عصبی می‌شوم. از خواندن حوصله‌ام سر رفته است. این است زندگی من.

هنوز «ارکان اجتماع» را ندیده‌ام. «در اعماق» و «ژول سزار»[۶] را هم ندیده‌ام. اگر در مسکو بودم حتماً تمام هفته را در لذت به‌سر می‌بردم.

این‌جا هم هوا در حال سرد شدن است. خوب، سلامت و در آسایش باشی. از دست من دلخور نباش. منتظر نامه‌ات هستم. نه یک نامه بلکه منتظر چند نامه هستم.

آ. چخوف تو

نمایشنامه‌ام احتمالاً در مجموعه گورکی چاپ خواهد شد.[۷]

۱ـ احتمالاً منظور چخوف مقاله‌ای است که در «اخبار روز» شماره ۶۲۱۱ مورخ ۵ سپتامبر ۱۹۰۰ چاپ شده بود. چخوف درباره آن طی نامه‌ای به الگا کنیپر چنین می‌نویسد: «این خبرها ←

ــ چگونه به «اخبار روز رسیده است؟ گویا به‌نظر آن‌ها نام سه خواهر مناسب نیست؟ چه حرف‌های مفتی! شاید مناسب نباشد، ولی برای عوض کردن آن حتی فکر هم نکرده‌ام».

۲ـ در روزنامه اخبار روز (مورخ ۱۹ اکتبر سال ۱۹۰۳ شماره ۷۳۵۱) مقاله‌ای از افروس به چاپ رسیده بود که طی آن افروس محتوای متن نمایشنامه جدید چخوف را با تحریف بسیار درج کرده بود.

۳ـ این تلگراف چخوف نگهداری نشده است.

۴ـ نمیرویچ ـ دانچنکو در جواب تلگراف چخوف در ۲۲ اکتبر ۱۹۰۳ اطلاع داده است که او متن باغ آلبالو را در اختیار افروس نگذاشته است، بلکه فقط محتوای آن را برایش تعریف کرده است.

۵ـ نامه الگا کنیپر ـ چخوا مورخ ۱۹ اکتبر ۱۹۰۳.

۶ـ «ارکان اجتماع» گ. ایبن، در ۲۴ فوریه ۱۹۰۳، «در اعماق» ماکسیم گورکی، در ۱۸ دسامبر ۱۹۰۲ و «ژول سزار» شکسپیر در ۲ اکتبر ۱۹۰۳ در تئاتر هنری مسکو اجرا شده‌اند.

۷ـ «باغ آلبالو» در سال ۱۹۰۳ در مجموعه «دانش» به چاپ رسید.

چخوف به ولادیمیر نمیرو ویچ - دانچنکو



۲ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

ولادیمیر ایوانوویچ عزیز، در یک روز دو نامه از تو دریافت کردم.[۱] خیلی متشکرم.

من آبجو نمی‌نوشم. آخرین بار در ماه ژوئیه خوردم و عسل هم برایم بد است. دلم را درد می‌آورد. حالا برویم سر نمایشنامه:

۱) هر کسی بخواهد می‌تواند نقش آنیا را بازی کند، حتی یک هنرپیشه کاملاً آماتور. فقط باید جوان و شبیه یک دختربچه باشد. با لحنی دخترانه و صدایی باریک و زنگ‌دار صحبت کند.[۲] این نقش مهم نیست.

۲) اگر نقش واریا را ماریا پاولونا بخواهد بازی کند، آن‌وقت یک نقش جدی می‌شود و لازم می‌شود که آن را کمی تغییر داد و نرم‌تر کرد. تکرار می‌شود، ماریا پاولوونا نمی‌تواند زیرا که اولاً او زن با استعدادی است و دوم این‌که نقش واریا شبیه سونیا و ناتاشا نیست. واریا زنی است با جامه سیاه، راهبه، کودن، بی‌مزه و غیره و غیره.[۳]

۳) نقش‌های کایف و لوپاخین را بگذار کنستانتین سرگه‌یویچ انتخاب و امتحان کند. اگر او لوپاخین را برگزیند و از عهده آن برآید، نمایشنامه موفقیت به‌دست خواهد آورد. آخر اگر لوپاخین یک آدم ضعیف باشد و یک هنرپیشه ضعیف هم بخواهد آن را بازی کند هم نقش و هم نمایشنامه شکست خواهد خورد.[۴]

۴) نقش پیشچیک را خوب است گریبونین بازی کند. خدا به ما رحم کند

اگر این نقش را به ویشنفسکی بدهند.

۵) شارلوتا ـ علامت سؤال است. البته به پومیالوا نباید داد اگر موراتوا قبول کند ممکن است خوب از آب درآید ولی خنده‌دار نخواهد شد. این نقش به درد خانم کنیپر می‌خورد.

۶) اپیخودوف را اگر مسکووین بخواهد می‌تواند بازی کند. یک اپیخودوف عالی ارائه خواهد کرد. من پیشنهاد کرده بودم که لوژسکی بازی کند.

۷) نقش فیرس با آرتم باشد.

۸) دونیاشا را خالوتینا بازی کند.

۹) یاشا. اگر آلکساندرف که درباره‌اش نوشته‌ای همانی باشد که دستیار کارگردان است، بگذار نقش یاشا را بردارد. ولی مسکووین یک یاشای فوق‌العاده می‌شود. علیه لئونید هیچ چیز ندارم بگویم.

۱۰) رهگذر ـ گرومف.

۱۱) رئیس ایستگاه قطار که در پرده سوم قطعه «گناهکار» را می‌خواند[۵] هنرپیشه‌ای با صدای بم باشد. شارلوتا با لهجه شکسته صحبت نمی‌کند. او به زبان فصیح روسی حرف می‌زند، فقط گاهی به جای تلفظ نرم آخر کلمات آن را سخت تلفظ می‌کند و در بیان صفت‌های مفرد و مذکر اشتباه می‌کند. پیشچیک یک فرد روس است که بیماری نقرس او را آزار می‌دهد. پیرمردی است شکم سیر و فرتوت. چاق است و چوخا بر تن می‌کند و چکمه‌هایش بدون پاشنه است. لوپاخین جلیقه سفید و شلوار زرد می‌پوشد. در حال راه رفتن دست‌هایش را تکان می‌دهد. وقتی فکر می‌کند با قدم‌های بلند گام برمی‌دارد. در یک خط راه می‌رود. موهایش کوتاه نیست، به همین جهت اغلب سرش را سریع بلند می‌کند. هنگام فکر کردن ریش خود را از عقب به جلو شانه می‌زند. یعنی از سوی گردن به طرف دهان. وضعیت تروفیموف به‌نظرم کاملاً روشن است. واریا لباس سیاه می‌پوشد و کمربند پهن می‌بندد.

سه سال است که من مشغول نوشتن باغ آلبالو هستم و سه سال است که دارم به شما می‌گویم که برای نقش لیوبف آندره‌یونا هنرپیشه‌ای را دعوت کنید. آن‌وقت حالا دارید قرعه می‌کشید که چه کسی این نقش را بازی کند که

به هیچ‌وجه هم جور در نمی‌آید.

الان در وضعیت مسخره‌ای قرار گرفته‌ام: تنها نشسته و نمی‌دانم چرا این‌جا نشسته‌ام. تو هم که حرف‌های بی‌خود می‌زنی. این‌که می‌گویی چرا فقط تو باید کار کنی ولی تئاتر به هرحال به نام تئاتر استانیسلاوسکی شناخته می‌شود، حرف بیهوده‌ای است.[6] زیرا که همه درباره تو حرف می‌زنند و درباره تو می‌نویسند ولی استانیسلاوسکی را به‌خاطر بازی در نقش بروت[7] مدام فحش و ناسزا می‌دهند. اگر تو از این تئاتر بیرون بروی من هم خواهم رفت. گورکی جوان‌تر از من و تو است. او زندگی خودش را دارد....آنچه به تئاتر نیژگورود مربوط می‌شود فقط قسمتی از برنامه اوست. گورکی امتحان می‌کند، بو می‌کشد و بعد رها می‌کند.[8] راستش را بخواهی تئاترهای مردمی و ادبیات مردمی همه چرند و بی‌معناست. همه این‌ها کاراملِ مردمی است. باید گوگول را به طرف مردم سوق داد نه این‌که مردم را به طرف گوگول کشاند.

چقدر دلم می‌خواست که الان به ارتیاژ می‌رفتم و آن‌جا ماهی استرلیا می‌خوردم و یک بطر شراب سر می‌کشیدم. یک وقتی من یک بطر شامپاین می‌نوشیدم و مست‌نمی‌کردم، بعد به‌طرف کنیاک رفتم، آن‌هم مرا مست نمی‌کرد.

باز هم برایت نامه خواهم نوشت. فعلاً عرض ادب دارم و از تو تشکر می‌کنم. آیا پدر لوژسکی فوت کرده؟ امروز در روزنامه‌ها خواندم.

چرا ماریا پترُوونا[9] دلش می‌خواهد که فقط نقش آنیا را داشته باشد و چرا ماریا فئودورونا فکر می‌کند که شخصیت او اشرافی‌تر از آن است که بتواند نقش واریا را بازی کند. مگر نه این‌که او «در اعماق» هم بازی کرده است.[10] به هرحال خداوند همه را حفظ کند. تو را در آغوش می‌فشارم و آرزوی سلامتی می‌کنم.

آ. چخوف تو

۱ـ دو نامه نمیروویچ ـ دانچنکو دریافت شده در ماه اکتبر ۱۹۰۳ بدون ذکر تاریخ.

۲ـ برای نقش آنیا اشخاص زیر داوطلب شدند: م.پ. لی‌لینا، م.ف. آندره‌یوا، ل. و. گلستر، س.ب.خالیوتینا، ل.آ کوسمینسکایا و ن.آ.لیسنکو. سرانجام‌این نقش را م. پ. لی‌لینا بازی کرد. ←

→ ۳ـ در نمایش نقش واریا را م.ف آندره‌یوا بازی می‌کرد.

۴ـ چخوف در نامه‌های مورخ ۲۸ و ۳۰ اکتبر ۱۹۰۳ به همسرش اهمیت نقش لوپاخین را خاطرنشان می‌سازد. نمیروویچ ـ دانچنکو در این‌باره می‌نویسد: «همه می‌گویند، لوپاخین را کنستانتین سرگه‌یویچ بازی کند. من می‌ترسم. گویا آن‌طور که پیداست، خودش هم دلش می‌خواهد. درضمن هم او و هم زنش معترفند که او هیچ‌وقت نتوانسته، نقش افراد ساده روسی را با موفقیت اجرا کند، به‌هرحال در اولین همایش همه برآنند که او بهتر است نقش گایف را بازی کند. من نیز همین عقیده را دارم. هر نقشی را به او بدهم، حاضر است بازی کند...» در تلگراف ۵ نوامبر نمیروویچ ـ دانچنکو می‌گوید: «آخرین تقسیم نقش به قرار زیر است: لوپاخین ـ لئونیدوف، گایف ـ آلکسیف، او از اجرای نقش لوپاخین هراس دارد...»

۵ـ در نمایش اصلی، نقش سیمونف ـ پیشچیک را گریبونین، شارلوتا را موراتوا، اپیخودوف را مسکووین، دونیاشا را خالیوتینا، یاشار را آلکساندرف، رهگذر را گرومف و رئیس ایستگاه قطار را زاگاروف بازی کردند.

۶ـ نمیروویچ ـ دانچنکو طی دو نامه در تاریخ‌های ۲۸ و ۲۹ اکتبر ۱۹۰۳ رنجش خود را از این‌که استانیسلاوسکی ارزش زحمات او را در امر کارگردانی در نمایش‌های «در اعماق»، «ارکان اجتماع» و «ژول سزار» درک نمی‌کند، بیان کرده است. درباره علل اختلاف بین گردانندگان تئاتر هنری به نامه مورخ ۲۸ اکتبر ۱۹۰۳ الگا کنیپر ـ چخوا مراجعه شود.

۷ـ در نمایش ژول سزار به کارگردانی نمروویچ ـ دانچکو، نقش بروت را ک. س. استانیسلاوسکی به عهده داشت.

۸ـ در دسامبر ۱۹۰۳ در نیژنی گورود تئاتر خانه خلق افتتاح شد. ولی تئاتر و رپرتوار آن زیر نظر شدید سانسور قرار داشت و فقط توانست تا ماه مه ۱۹۰۴ دوام بیاورد.

۹ـ م.پ. لی‌لینا.

۱۰ـ م. ف. آندره‌یوا در نمایش «در اعماق» نقش ناتاشا را به عهده داشت.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۷ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

اختلاف ما بر سر انتخاب بازیگر برای نقش رانفسکایا نیست، بلکه بـه‌خاطر آن است که اولاً می‌خواهیم کارمان بهتر باشد، دوماً ملاحظات پشت پرده را دخالت ندهیم. تو بیهوده فکر می‌کنی که من نمایشنامه را فـدای مـلاحظات پشت پرده خواهم کرد. اختلاف عقیده من با تو در تقسیم نقش‌ها به این علل است. آلکسیف از بازی در نقش لوپاخین وحشت دارد و در ضمن نقش گایف کمتر از نقش لوپاخین نیست. لئونیدوف و آلکسیف ترکیب بهتری از آلکسیف و لوژسکی و یا این‌که آلکسیف و ویشنفسکی هستند.

برای نقش آنیا ـ آندره یوا، به‌نظر من زیاد به‌درد نمی‌خورد، لی‌لینا بـهتر است. ولی افسوس، زیرا استعداد لی‌لینا بهتر است صرف واریا و یا شارلوتا بشود. به همین جهت نقش‌های آنیا، واریا و شارلوتا را به دانشجویان دختر آندره‌یوا و لی‌لینا می‌دهم.

لیسنکو و کوسمنسکایا هم جوان‌تر، بهتر و به‌قدر کافی با تجربه هستند. سه سال است که درس می‌خوانند و بازی هم می‌کنند. همین برای نقش آنیا کاملاً کافی است. اما نقش شارلوت مناسب موراتوا است که قیافه‌ای افسرده دارد.

البته من با تقسیم‌بندی‌هایی که تو کرده‌ای مخالفتی نمی‌کنم. بـه‌طورکلی چنین فکر می‌کنم که بعضی نقش‌ها کمی بهتر و یا کمی بدتر هستند. به هرحال در موفقیت و یا جذابیت نمایش تغییری ایجاد نمی‌کنند. اگر آنیا را

لی‌لینا بازی کند پیروز می‌شود و موراتوا در نقش شارلوتا شکست می‌خورد. شارلوتا را لی‌لینا بازی کند موفق می‌شود و آنیا را اگر دانشجو بازی کند شکست می‌خورد. همچنین باید به یاد داشته باشی که لی‌لینا هنرپیشه‌ای است که نمی‌شود به او امید بست و باید دوبلور داشته باشد.[۱]

بالاخره‌امروز «مجردها» را تحویل می‌دهم و از فردا سراغ «باغ آلبالو»می‌رویم.

از برف خبری نیست. هوا فعلاً برای تو خوب نیست. باد سرد و خشک می‌وزد. گاه یخبندان است و گاه یخ‌ها باز می‌شوند. در مسکو آنفولانزا و حصبه شیوع پیدا کرده. باز هم کمی صبر کن. هوا که رو به راه شود با هم به ارمتیاژ خواهیم رفت و ماهی استرلیا و شراب خواهیم خورد. باید به کنستانتین سرگه‌یویچ به عنوان کارگردان باغ آلبالو آزادی بیشتری داد. زیرا اولاً او بیش از یک سال است که کاری انجام نداده، بنابراین مقدار زیادی انرژی کارگردانی و قوه تخیل در او انباشته شده، دوم این‌که او تو را بسیار خوب درک می‌کند، سوم این‌که از هوس‌هایش کاملاً دور افتاده. بدیهی است که من هم در این مورد گوش تیز کرده‌ام.

ماروزف در پشت صحنه اعصابش را خراب می‌کند. ولی باید تحمل کند. در هر تئاتری یک نفر باید اعصابش خراب شود. در ادارات دولتی ـ کارمندان وزیر و این‌جا ماروزوف. این یکی را راحت‌تر می‌توان خنثی کرد. خودخواهی گاهی بسیار رنج‌آور است ولی من بیشتر دوست دارم جلوی خودخواهی ام را بگیرم تا این‌که مهارش را باز بگذارم. خوشبختانه احساس رضایت سدی برای به خود امیدوار بودن نیست. موفقیت داریم ـ کارگردان فوق‌العاده عالی داریم، دیگر چه می‌خواهیم!

وقتی از تأثرات تئاتر خسته می‌شوم، داستان‌های تو را که در «نیوا» چاپ می‌شود می‌خوانم...[۲] مدتی قبل داستان دوشچکای تو را برای اولین بار خواندم. چه اثر زیبایی بود!

دوشچکا یک تیپ نبود بلکه یک نمونه واقعی بود. همه زنان ما الگوی این دوشچکا هستند. اثر زیبایی بود. چطور من تا به‌حال درباره آن چیزی نشنیده بودم؟ حتی نمی‌دانم در کجا چاپ شده بوده است.

آیا در فکر کار جدیدی هستی؟ حتماً می‌خواهی برای ماهنامه ژانویه «اندیشه روسی» بنویسی؟ شاید هم پس از باغ آلبالو خسته شده‌ای؟

خوب خدانگهدار. ساعت ۱۲/۵ کلاس دارم. ساعت دو هم یک کلاس دیگر. ساعت سه تمرین دو صحنه از مجردها. ساعت چهار جلسه هیأت مدیره و هم‌زمان باید برای پشت صحنه مجردها ده نفر را که به هیچ دردی نمی‌خورند انتخاب کنم. بفرما این هم برنامه روزانه من تقدیم تو.

در مدرسه روی پرده اول ایوانف کار خواهیم کرد.

واقعاً این یک جواهر است! به‌نظرم بهتر از این اثر تابه‌حال ننوشته‌ای.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکوی تو

۱ـ م. پ. لی‌لینا اغلب بیمار بود و مجبور می‌شد بازی را تعطیل کند.

۲ـ مجموعه آثار چخوف که در سال ۱۹۰۳ توسط آ.ف. مارکس به‌صورت ضمیمه مجله نیوا چاپ می‌شد.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۱۷ ژانویه ۱۹۰۴، مسکو

نمایش با موفقیت در حال اجراست.[1] هم اکنون پرده دوم را بازی کرده‌ایم. تماشاچیان یک صدا تو را می‌طلبند. مجبور شدیم اطلاع دهیم که تو در میان ما حضور نداری. بازیگران می‌پرسیدند که آیا در آنتراکت پرده سوم خواهی آمد. آن‌ها دوست دارند تو را ببینند.

ولادیمیر دانچنکوی تو

۱ـ این یادداشت در اجرای اول باغ آلبالو به آدرس چخوف ارسال شد. ل.م. لئونیدف در این‌باره چنین به‌خاطر می‌آورد: «چخوف قرارگذاشته بود که در شروع نمایش در سالن حضور نداشته باشد و اگر نمایشنامه با شکست مواجه شد به او تلفنی اطلاع دهند. ولی از آن‌جایی که بدون اطلاع چخوف تصمیم به برگزاری جشنی پس از پرده سوم داشتند، بلافاصله پس از شروع پرده سوم به دنبال او فرستادند». (خاطرات و مقالات لئونیدوف سال ۱۹۶۰. ص ۱۱۶). چخوف با دریافت یادداشت نمیروویچ ـ دانچنکو به تئاتر رفت. در آنتراکت پس از صحنه سوم بیست‌وپنجمین سالگرد فعالیت‌های او را جشن گرفتند.

ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو به چخوف



۲ آوریل ۱۹۰۴، پیتربورگ

از زمانی که به کار تئاتر پرداخته‌ام به یاد نمی‌آورم که هیچ‌گاه تماشاچیان همچون امروز به کوچک‌ترین جزئیات یک تراژدی، به ژانر و به روانشناختی آن چنین واکنشی نشان دهند.[1] کار بازیگران از لحاظ آرامش، وضوح و استعداد فوق‌العاده است. موفقیت به معنای ستایش همگان، بسیار گسترده و بیش از هر نمایشنامه دیگر تو است. هنوز نتوانسته‌ام پی ببرم که این موفقیت تا چه اندازه مدیون نویسنده و چه اندازه مدیون بازی بازیگران است. مرتب نویسنده را به روی صحنه می‌خوانند. روحیه بازیگران در پشت صحنه آرام و بشاش است. این خوشبختی بیشتر می‌شد اگر که حوادث مشرق زمین همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار نمی‌داد.[2]

ولادیمیر دانچنکو

۱ـ این تلگراف در تاریخ اول آوریل ۱۹۰۴ پس از پایان اولین اجرای «باغ آلبالو» توسط گروه تئاتر هنری مسکو در پیتربورگ برای چخوف فرستاده شد.

۲ـ جنگ روسیه و ژاپن در اواخر ژانویه ۱۹۰۴ آغاز شده بود.

مکاتبات آنتون چخوف با

استانیسلاوسکی

آ. پ. چخوف و استانیسلاوسکی

کنستانتین سرگه‌یویچ استانیسلاوسکی با نام واقعی آلکسیف (۱۹۳۸ـ۱۸۶۳) بازیگر، کارگردان و یکی از پایه‌گذاران تئاتر هنری مسکو است. او از سال ۱۹۳۶ عنوان هنرپیشه خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را کسب نمود. با همکاری ولادیمیر ایوانوویچ نمیروویچ ـ دانچنکو تمام نمایشنامه‌های چخوف را در تئاتر هنری مسکو به روی صحنه آورد. نقش تریگورین را در مرغ دریایی، آستروف را در دایی وانیا، ورشنین را در سه خواهر، گایف را در باغ آلبالو و شابلسکی را در ایوانف به‌عهده داشت. خاطراتش به‌نام چخوف در تئاتر هنری بخشی از کتاب زندگی هنری من را به خود اختصاص داده است.

اولین دیدار استانیسلاوسکی و چخوف‌در اواخرسال ۱۸۸۸ صورت گرفت. تا قبل از تأسیس تئاتر هنری آن دو گاه در محافل تئاتری و گاه در جلسات مربوط به کار و یا در جشن‌های یاد بود یکدیگر را ملاقات می‌کردند. استانیسلاوسکی با آثار چخوف از زمانی که نمیروویچ ـ دانچنکو تصمیم گرفت مرغ دریایی را روی صحنه آورد آشنا شد. او اعتراف می‌کند که قبل از آن از این نمایشنامه درک چندانی نداشته است: «در طی کار به‌طور دقیق و آشکار با آن خو گرفتم، بی‌نهایت از آن خوشم آمد و در زمره ستایشگران واقعی آثار خلاقه چخوف درآمدم».

نمیروویچ ـ دانچنکو در خاطراتش می‌نویسد: «چخوف با حضور در تمرین نمایشنامه‌ها خیلی زود به این نکته پی برد که چگونه باید بر استانیسلاوسکی کارگردان، نفوذ بگذارد».

چخوف با مشاهده کارها در تئاتر هنری بالاترین خواسته‌ها را از او طلب

می‌کرد. در جریان کار دو نمایش نخستین، کارگردان و نویسنده عملاً تماسی باهم نداشتند. نامه‌های آن دو حاوی هیچ مسأله و یا رویداد مهمی نیست. ۱۷ نامه از چخوف و ۳۷ نامه از استانیسلاوسکی به‌جا مانده است. پس از نمایش «سه خواهر» مکاتبات آن‌ها به‌طور منظم شروع شد. گرچه در اجرای صحنه‌ها، زیاد باهم موافق نبودند ولی به‌طورکلی نمایش سه خواهر در تئاتر هنری بیشترین رضایت را برای نویسنده نمایشنامه فراهم کرد.

بدون شک نقطه‌نظرات چخوف و استانیسلاوسکی درباره درک و اهمیت دادن به مفهوم تئاتر و کوشش برای اجرای نمایشنامه‌هایی با بالاترین مضمون‌های زندگی و همچنین تنفر هردو از تئاترهای مبتذل و روحوضی که در تماشاخانه‌های متحجر و کلیشه‌ای آن روز حاکم بود، آن دو را به‌هم نزدیک ساخت. استانیسلاوسکی با شناخت مقام خود در کارهای گروهی به روی نمایشنامه‌های چخوف به راستی خود را کارگردانی می‌دانست که قادر است به خوبی روح نویسنده و روحیه انسانی متجلی در نمایشنامه‌های او را با کمک میزانسن‌ها، شیوه‌های مشخص هنرپیشگان و موفقیت‌های جدیدش در رشته نور و صدا، به روی صحنه بیاورد. کارگردان همراه با بازیگران توانست روحیه چخوف را درک و آن را به سالن نمایش منتقل کند. ولی چخوف نیز مانند نمیروویچ ـ دانچنکو لزوم هیجانات ظاهری و صحنه‌گردانی‌هایی همچون ایجاد نور و صدا را، که به‌نظر راه مشکل و پیچیده‌ای در جهت نشان دادن فکر و اندیشه نویسنده محسوب می‌شد، درک نمی‌کرد.

نامه‌هایی که به آخرین نمایشنامه باغ آلبالو اختصاص دارد، منعکس‌کننده آن نزدیکی و مناسبات ساده‌ای است که بین آن دو وجود داشته است. چخوف در طی نوشتن، مرتب استانیسلاوسکی را در جریان پیشرفت نمایشنامه قرار می‌داد و سپس هنگام تقسیم نقش و جزییات ویژه صحنه به‌طور مفصل به اظهارنظر می‌پرداخت. او ارزش بسیاری برای کارگردانی هنرمندانه استانیسلاوسکی قائل بود. چنان‌که می‌گوید: «از نظر دکوراسیون خجالت نکشید، من مطیع شما هستم. به‌طور عادی در سالن خواهم نشست، دهانم را خواهم بست و مبهوت کار شما خواهم شد». چخوف که اهمیت زیادی برای نقش لوپاخین قائل بود، اصرار داشت تا به استانیسلاوسکی بقبولاند که

هیچ‌کس جز او نمی‌تواند این نقش دشوار را باز می‌کند.

استانیسلاوسکی شیفته نمایش باغ آلبالو بود. نامه‌های او در این‌باره ذوق و شوق بی‌حد او را بیان می‌کنند. ولی از همان نخستین نامه‌ها اختلاف‌نظر دربر داشت از سبک نمایشنامه بین آن دو نمایان شد. چخوف مصرانه نمایش را کمدی می‌خواند و استانیسلاوسکی می‌گفت: «شنیده‌ام که شما چه می‌گویید: «اجازه بدهید، ولی آخر این یک نمایش مضحکه است...» خیر، این اثر برای آدم معمولی یک درام است». دست سرنوشت بر آن نبود تا چخوف شاهد موفقیت آخرین نمایشنامه‌اش باشد، این نمایشنامه برای او غم، اندوه و پایانی تلخ به همراه داشت: «... نمایش استانیسلاوسکی مرا نابود کرد...» و به این ترتیب پارادوکس مشهور حاصل شد. هنر و شخصیت کارگردانی استانیسلاوسکی در مرحله اول بیش از هر چیز چهره نمایش‌های چخوف را در تئاتر هنری مشخص کرد. آن‌ها به‌صورت نمایشنامه‌هایی کلاسیک و درجه یک از نظر تأثیر بر تماشاچیان تا به امروز همچنان به‌صورت بی‌نظیر و فوق‌العاده باقی مانده‌اند. ولی چخوف تا به آخر از نحوه کارگردانی و تفسیرهای استانیسلاوسکی ناراضی باقی ماند. البته چنین استنباط می‌شود که بیشتر این مسائل به‌خاطر عدم امکان حضور چخوف در تمرین‌های نمایشنامه‌اش بود و اغلب قضاوت‌های او بر مبنای تمرین‌های اولیه و ناتمام صورت می‌گرفت. اما علت اصلی را خود استانیسلاوسکی پس از گذشت چندین سال بیان نمود. او در کتاب مشهور خود که تقریباً بیست‌سال پس از مرگ چخوف، زمانی که دیگر نمایش‌های چخوف در تئاتر هنری شامل مرور زمان شده بود، توضیح می‌دهد که چخوف هیچ‌گاه در تمرین‌های اولیه نمایش تا به آخر توجیه نشد. به گفته او: «چخوف همیشه درپی سبقت گرفتن از زمان بود». او از گام‌های سریع پیشرفت‌های تئاتر جلوتر می‌رفت. استانیسلاوسکی کارگردان بزرگ و نوگرا در امر صحنه‌گردانی درکتاب زندگی من در رشته هنر به کارگردانان و بازیگران آینده چنین وصیت می‌کند: «... بخش مربوط به چخوف هنوز تمام نشده، شخصیت او آن‌طور که لازم است مطالعه نشده و به ماهیت او پی نبرده‌اند. می‌توان گفت آن را قبل از موعد بسته‌اند. باید آن را دوباره گشود و بازهم مطالعه کرد و تا به آخر خواند.» (استانیسلاوسکی، جلد اول، ص ۲۷۷)

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



دسامبر بین ۱۵ و ۲۳ سال ۱۹۰۰، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار محترم.

شاهزاده‌خانم سوفیا آندره یوونا تولستویا تصمیم دارد به تشویق شوهرش کنسرتی به نفع امور خیریه ترتیب دهد. از من خواسته است که داستان «حق با کیست؟» نوشته تولستوی را بخوانم. در این شب‌نشینی از نویسندگان معاصر به‌جز نوشته‌های شما هیچ اثری خوانده نخواهد شد. شاهزاده خانم میل دارد که قطعاتی از «سه خواهر» در این کنسرت خوانده شود. اعتراف می‌کنم که در حضور لِف نیکولایویچ جرأت نکردم خواهش او را رد کنم. فقط گفتم که من حق ندارم بدون اجازه شما نمایشی را که هنوز روی صحنه اجرا نشده در حضور جمع بخوانم.

اکنون تمام امیدم به شما است: اجازه ندهید!... یا این‌که به‌جای سه خواهر اثر دیگری را پیشنهاد کنید. با هر تمرین بیشتر و بیشتر مجذوب این نمایشنامه شما می‌شوم. دیگر به‌جایی رسیده که نمی‌توانم صحنه‌ای را بر صحنه‌ای دیگر ترجیح دهم و آن را در کنسرتی به نفع امور خیریه روخوانی کنم. پیش خود چند قرائت‌کننده را که فراک پوشیده و در سالنی بزرگ در حضور خانم‌های اشرافی دکلته‌پوش مشغول خواندن متن گفتگویی ساده و بی‌پیرایه هستند، در نظر مجسم کنید. تأثیر اولیه نمایشنامه در چنین موقعیتی مثبت نخواهد بود.

در ضمن تا وقتی‌که نمایشنامه از نظر تماشاچیان و مطبوعات ارزیابی

نشده نباید اجازه چنین کاری را داد. بنابراین شما را به خدا چنین اجازه‌ای را ندهید. چاره‌ای بیاندیشید. مرا هم ببخشید که با نمایشنامه چنین برخوردی کردم. آخر کاملاً دستپاچه شده بودم. خانم کُنتس منتظر جواب سریع و یا تلگراف شما هستند.

۲۳ دسامبر تمرین نهایی دو پرده اول را اجرا می‌کنیم. آن‌طورکه پیداست به شکر خدا نمایشنامه خوب پیش می‌رود. لوژسکی، ویشنفسکی، آرتم، گریبونین، مسکووین، همسرم، ماریا فئودورونا کارشان خوب‌است. ساویتسکایا هنوز دست از آه و ناله کردن برنداشته است. اُلگا لئوناردوونا لحن خوبی یافته است. میرهولد هنوز لحن لازم را پیدا نکرده و به‌شدت کار می‌کند. گرومف و سودبینین (حتی با وجود دوبلور هم) به درد هیچ کاری نمی‌خورند. شنبرگ سخت به تکاپو افتاده. او فهمیده که گنجی چون نقش سولنی را به‌دست آورده. واقعاً این نقش برای یک هنرپیشه مانند گنج می‌ماند. احتمالاً او این نقش را بازی خواهد کرد. اگر اجازه بدهید کاچالف هم به‌عنوان دوبلور همراه با سودبینین تمرین‌کند. او آدم خوش‌مشرب و شریفی است. سودبینین حتی به‌درد گماشتگی ورشینین هم نمی‌خورد.

بازیگران شیفته نمایش شده‌اند. تازه حالا که مشغول تمرین روی صحنه شده‌اند، آن را درک کرده‌اند. امروز پرده سوم کامل شد و من مشغول طراحی صحنه شده‌ام. با بی‌صبری منتظر متن پرده چهارم هستیم. امیدوارم که نمایشنامه تقریباً برای ۱۵ ژانویه به اجرا درآید. البته اگر آنفولانزایی که شدیداً شایع شده مانع پیشرفت ما نشود.

دکوراسیون پرده اول آماده است. به‌نظر من خوب از آب درآمده. همین روزها سیموف صحنه چهارم را هم تمام خواهد کرد. تنها خبری که از شما داریم این است که خدا را شکر سالم هستید و در نیس به‌سر می‌برید. ولی بی‌خبریم که آیا دلتان تنگ شده یا نه. ما اغلب به یاد شما هستیم و تیزهوشی و دانش صحنه‌پردازی شما ما را به تعجب وامی‌دارد (سبک جدیدی که ما در آرزوی آن هستیم).

وقتی‌که ناتاشا به فرانسه صحبت کرد، کالوژسکی چندین دقیقه از خنده

ریسه رفت. (خیالتان راحت باشد. همسرم در این مورد مسخره‌بازی نخواهد کرد). هنگام سرکشی خانه ناتاشا چراغ‌ها را خاموش می‌کند و در زیر مبل‌ها به‌دنبال اوباش می‌گردد. عیبی ندارد؟

حرمت‌گذار، دوستدار و وفادار شما ک. آلکسیف

فرا رسیدن سال نو را به شما تبریک گفته و آرزوی شادمانی برایتان داریم. همیشه سلامت باشید.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۲ ژانویه ۱۹۰۴، نیس

کنستانتین سرگه‌یویچ بسیار محترم. نامه شما که قبل از تاریخ ۲۳ دسامبر فرستاده شد، تا دیروز به دست من نرسید. علل تأخیر را می‌شود در این دانست که هیچ نوع آدرسی روی پاکت نوشته نشده. نامه از مسکو فرستاده شده و مُهر پست‌خانه تاریخ ۲۵ دسامبر را نشان می‌دهد.

سال نو را به شما تبریک گفته و برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم به‌زودی صاحب تئاتر جدیدی که دوست دارید بسازید بشوید. همچنین برایتان آرزوی پنج نمایشنامه بسیار عالی و جدید می‌کنم. اما در مورد نمایشنامه سه خواهر باید بگویم که به هیچ‌وجه نباید در شب‌نشینی کتتس خوانده شود. از شما استدعا دارم به‌خاطر خدا، به هیچ‌وجه و تحت هیچ‌گونه شرایطی آن را نخوانید. در غیر این‌صورت خیلی دلخور خواهم شد.

پرده چهارم را مدت‌ها قبل، پیش از عید میلاد به آدرس نمیرورویچ ـ دانچنکو فرستاده‌ام. تغییرات زیادی در آن داده‌ام. نوشته‌اید که ناتاشا در صحنه سوم، هنگام شب، موقع سرکشی در خانه چراغ‌ها را خاموش می‌کند و در زیر مبل‌ها به‌دنبال دزد و اوباش می‌گردد. ولی به‌نظر من بهتر است که او بدون توجه به کسی و یا چیزی مانند لیدی مکبث با شمعی در دست روی صحنه در یک خط مستقیم راه برود. این‌طور بهتر است. این‌کار هم مختصر و هم مرعوب‌کننده است.

خدمت ماریا پتروونا سال نو را تبریک گفته و سلام صمیمانه دارم. از

همه مهم‌تر برایتان آرزوی سلامتی می‌کنم.

از شما به‌خاطر نامه‌تان که باعث خوشحالی فراوان من شد سپاسگزارم.

دست شما را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



ژانویه ۱۹۰۱، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار محترم!

البته باید بگویم که من اشتباه کرده‌ام. ناتاشا در پرده سوم دنبال اوباش نمی‌گردد، بلکه در پرده دوم این‌کار را انجام می‌دهد. کنسرت تولستوی اجرا نخواهد شد. شما بیهوده مضطرب شدید، زیراکه من آن نامه را به‌خاطر این نوشته بودم که روش مناسب‌تری برای رد تقاضای شاهزاده خانم داشته باشم. اگر این آنفولانزا شیوع پیدا نمی‌کرد و اگر من این اندازه خسته نبودم و یا بهتر بگویم چنین از پا نمی‌افتادم، مسلماً تمرینات سه خواهر پیشرفت بیشتری می‌داشتند. به شما کاملاً اطمینان می‌دهم که نمایش روی صحنه موفقیت بسیاری خواهد داشت. اگر موفق نشویم باید ما را تازیانه بزنید. امروز طرح اولیه پرده چهارم خوانده و نشان داده شد. من نقش ورشینین را به‌عهده گرفتم. اگر خدا بخواهد الگا لئوناردوونا در صحنه چهارم موفق خواهد شد. این صحنه بسیار قوی است. دکوراسیون آن آماده شده، ولی از موضوع پرت است. سودبینین بالاخره کنار گذاشته شد. او حتی به‌درد سوفلوری هم نمی‌خورد، کاچالوف خیلی بهتر است. شنبرگ نقش سولنی[1] را بازی خواهد کرد. او تا امروز لجبازی می‌کرد و سعی داشت با لحن راهزنان کالبری نقش خود را ایفا کند. ولی من او را متقاعد کردم و او به راه صحیح قدم گذاشته است، دیگر چه می‌خواهید درباره شرکت‌کنندگان بگویم؟ کالوژسکی مانند همیشه آهسته ولی صحیح قدم برمی‌دارد. او موفق خواهد شد نقش خود را خوب بازی کند، میرهولد تلاش می‌کند ولی خشن است، آرتم خیلی کند

پیش می‌رود ولی به لحن نزدیک شده است. ساماروا هم همین‌طور، گریبونین ایده‌آل است، رُده سرزنده و شاداب ولی سرخود بازی می‌کند، تیخومیروف نیز همین‌طور، شنبرگ برای صحبت کردن خیلی عجله دارد، کاچالوف بسیار مهربان است، ویشنفسکی ایده‌آل است و افراط نمی‌کند، ماروسیا[۲] بازی خوبی خواهد داشت، ماریا فئودوروِنا بسیار خوب است، ساویتسکایا خوب است و بازی خودش را دارد. اُلگا لئوناردوونا بیمار است. او را از وقتی ناخوش شده ندیده‌ام.

تمرین نهایی دو پرده اول و دوم انجام شد و باعث خرسندی بود. نمایشنامه در هرحال بسیار عالی و شایسته اجرا خواهد شد. تمپ‌ها به‌صورت زیر تقسیم و مشخص می‌شوند:

پردهٔ اول ـ شاد و پرجنب‌وجوش

پردهٔ دوم ـ روحیه خاص چخوفی

پردهٔ سوم ـ بسیار تند و عصبی‌کننده که در آخر نیروها تحلیل رفته و از سرعت می‌افتد.

پردهٔ چهارم ـ هنوز به اندازهٔ کافی مشخص نیست.

اُلگا لئوناردوونا قول داده دربارهٔ پردهٔ پایانی به‌طور مفصل برای شما بنویسد، در دو کلمه برایتان می‌گویم که مونولوگ‌های پایانی سه خواهر پس از سخنانی که قبلاً گفته شده بسیار گیرا و آرامش‌بخش است. اگر پس از سخنرانی آن‌ها جنازه را حمل کنند، پایان خوشی نخواهد داشت. در نمایش آمده است که: «در دوردست جنازه را حمل می‌کنند». ولی ما در تئاترمان دوردست نداریم، درنتیجه خواهران شاهد حمل جنازه خواهند شد. چه باید کرد؟ گرچه از این مرده‌کشی خوشم نمی‌آید ولی در هنگام اجرای تمرین باید فکر کنم که چگونه می‌شود پرده مونولوگ‌ها را بهتر به پایان رساند. شاید شما می‌ترسید که این پایان شبیه به‌پایان «دایی‌وانیا» بشود؟ اجازه می‌دهید سؤال کنم، چه کار باید کرد؟

آلکسیف شما

۱ـ آ. سانین (شنبرگ) در چند جلسه از تمرین‌ها شرکت کرد ولی در نمایش اصلی نقش سولنی را گرومف بازی کرد.

۲ـ م. پ. لی‌لینا

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۱۴ ژانویه ۱۹۰۲، مسکو

آنتون پاولوویچ بسیار عزیز و محترم!

به‌خاطر نامه صمیمانه ولی بی‌پیرایه‌ای که برایم نوشته‌اید، بی‌اندازه سپاسگزارم.[1] نامه شما مرا متأثر کرد و همسرم را به گریه انداخت. او در این اواخر اعصابش بیمار است، به‌محض این‌که کمی آرامش پیدا کند، برایتان نامه خواهد نوشت. ناخوشی شما برای ما تأسف‌انگیز و دردناک است. شنیدن این خبر ما را مضطرب ساخت، ولی آن را پنهان کردیم و نگذاشتیم اُلگا لئوناردوونا نگران‌تر شود. بهار به زودی فرا خواهد رسید و شما دوباره در میان ما خواهید بود. این امر برای ما جشن بزرگی خواهد بود. هیچ شکی نداشته باشید. کنار هم بودن باعث آرامش می‌شود.

از این‌که کتابخانه تاگانروگ تمایل دارد تصویر مرا داشته باشد بسیار خشنود و درضمن شرمنده شدم. اگر به حساب ساده‌لوحی من نگذارید، باید بگویم که اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم. فرض کنید من یک عکس معمولی بدون قاب بفرستم، ممکن است بگویند: «آه، مردک خسیس ترسید اگر یک عکس بزرگ با قاب بفرستد ورشکست شود!» و اگر یک قاب بزرگ با عکس بفرستم خواهند گفت: «چقدر خوشحال شده که توی موزه راهش داده‌اند!» چه باید کرد؟ آیا ممکن است در یکی از نامه‌هایتان به اُلگا لئوناردوونا به من بگویید چه عکسی بفرستم. عکس رومیزی و یا بزرگ‌تر. با قاب یا بدون قاب. لطفاً از طرف من از کسانی که چنین افتخاری را به من داده‌اند، تشکر کنید.

به‌محض این‌که از طریق الگا لئوناردوونا به من جواب بدهید بی‌درنگ خواهم فرستاد.

سخنان شما درباره این‌که نقش نیل[۲] را من باید بازی کنم، مدتی است آرامش را از من سلب کرده است. به‌خصوص اکنون که تمرینات شروع شده و من سرگرم تهیه میزانسن هستم، به تحقیق درباره این نقش پرداخته‌ام، متوجه هستم که نیل برای این نمایش مهم است و می‌دانم که بازی کردن یک نقش مثبت، مشکل است. ولی نمی‌دانم که چگونه بدون تغییری در ظاهر و بدون وجود یک خط‌مشی خشن، بدون داشتن صفاتی مشخص و تقریباً با تمام ظاهر و شخصیت خودم به چهره‌ای از زندگی روزمره مبدل شوم. من با این لحن کلام آشنا نیستم. درست است که نقش افراد مختلفی را در نمایشنامه‌های اشپاژینسکی بازی کرده‌ام، ولی آخر آن‌ها نمایش بودند نه خود زندگی. در آثار گورکی نمایشی در کار نیست، خود زندگی است که باید آن را نشان داد...

نیل با حفظ خط‌مشی زندگی خود درعین‌حال عاقل است. خیلی چیزها می‌داند، خیلی کتاب خوانده است. او آدمی قوی و معتقد است. می‌ترسم به‌جای او مردی را در لباس کنستانتین استانیسلاوسکی نشان دهم نه خود نیل را. بازی کردن نقش تتریف خواننده برایم آسان‌تر است. زیرا که خصوصیات او روشن‌تر و خشن‌تر است. در نقش او راحت‌تر می‌توانم از قالب خودم بیرون بیایم. فعلاً من جزو ذخیره هستم. در صورتی که اجراکنندگان فعلی نتوانند از پس اجرای نیل و یا تتریف برآیند، یا این‌که یکی از نقش‌ها به نام من افتاد آن وقت آن را بازی خواهم کرد.

به‌طورکلی بازی در نمایشنامه‌های گورکی هیجان‌برانگیز است. همه مایلند در آن بازی کنند. تماشاچی هم انتظار دارد که ما بازی را به بهترین وجه ارائه دهیم. اما هر هنرپیشه‌ای که تماشاچی به او عادت کرده و به او اعتماد دارد قادر به بازی در نمایشنامه گورکی نیست. ممکن است که بارانف[۳] در نقش خواننده از همه ما سبقت بگیرد. به همین خاطر است که ما دو دسته اجراکننده تشکیل داده‌ایم. هر دو گروه در یک میزانسن تمرین می‌کنند. یک گروه را کالوژسکی و گروه دیگر را تیخومیروف سرپرستی می‌کنند. همین روزها کار

هر دو گروه را تماشا و ارزیابی خواهیم کرد. بهترین را انتخاب کرده و بعد ترکیب نهایی را انتخاب می‌کنیم. در این قسمت بازهم ممکن است در انتخاب نقش تغییراتی بدهیم. همسرم خیلی دوست دارد نقش پولیا را بازی کند.[۴] ولی می‌ترسم که سن او برای این نقش زیاد باشد. ضمناً در حال‌حاضر او در تمام نمایش‌ها مشغول بازی است و دیگر نیرویی برای شرکت در تمرین‌ها برایش نمی‌ماند. خودم نیز همین‌طور. اگر کار بدون بازیگران قدیمی پیش نرود، استدعا خواهم کرد که نمایش را تا سال آینده به تأخیر بیاندازند. این تأخیر بهتر از آن است که نمایشی با اجرای ناقص به تماشاچیان ارائه دهیم. به‌نظر من این جنایتی است در حق ماکسیم گورکی که اولین تجربه خود را با اطمینان به ما سپرده است.

فعلاً همگی با میل و علاقه مشغول تمرین هستند. یک گروه در مقابل گروه دیگر خودنمایی می‌کند.

احتمالاً اطلاع دارید که دکترها پرتره‌ای از شما به ما تقدیم کردند، با نوشته‌ای روی یک تخته طلایی به این شرح: «تقدیم به هنرپیشگان ـ از طرف پزشکان شرکت‌کننده در کنگره پیروگوفسکی». نمایش بسیار جالب اجرا شد و به‌نظر می‌رسد که تأثیر عمیقی بخشید.[۵] ما امیدوار بودیم که با افراد بسیار تحصیل‌کرده روبه‌رو خواهیم شد. ولی به‌نظر می‌رسید که در بین آن‌ها کسانی بودند که بسیار کم به تئاتر آمده و یا شاید سال‌ها نیامده بودند. مثلاً یک پیرمرد ژولیده مویی را به یاد می‌آورم که تمام وقت با چهره‌ای متعجب در کُنج صندلی نشسته بود. در پرده‌های نخستین هنگام فراخواندن‌ها از جا بلند می‌شد، لبخندی بر لب داشت و به هنرپیشگان تعظیم می‌کرد. در آنتراکت دوم درحالی‌که می‌خندید کلاهش را تکان می‌داد. در آنتراکت سوم او شروع به دست زدن کرد ولی قادر نبود صدایی از دست‌هایش درآورد. بالاخره در آخر نمایش صدای دست زدنش بلند شد. او به‌قدری مجذوب شده بود که آخرین فردی بود که از سالن تئاتر خارج شد.

پس از پایان نمایش همگی بازیگران شرکت‌کننده در نمایش «دایی وانیا» برای خوش‌گذرانی به اِرمیتاژ نزد اُمون رفتیم. ما داخل لژ بسیار شاد بودیم

ولی روی صحنه رقت‌انگیز بود، زیرا که اصلاً نزاکت رعایت نمی‌شد. از همه جالب‌تر بابا اُمون بود که در کریدور و اتاق گریم آرتیست‌ها حرکت می‌کرد و به آن‌ها توصیه می‌کرد: *"Mesdames, ne vous decollotes pas trop" این صحنه بسیار متأثرکننده بود. حتماً جریان این شب‌نشینی را برایتان تعریف کرده‌اند.[۶]

خوب، دیگر خسته‌تان کردم! بازهم به‌خاطر نامه متشکرم. همسرم سلام می‌رساند و ارادت دارد. پسرم خواهش می‌کند به کسی که چبوتکین را نوشته سلام برسانید. چبوتکین چهره محبوب اوست.

دست شما را محکم می‌فشارم. آرزوی برگشت هرچه زودتر شما را به مسکو دارم.

ارادتمند و خدمتگزار شما

آلکسیف

۱ـ نامه مورخ ۴ ژانویه ۱۹۰۲.

۲ـ چخوف از طریق نامه مورخ ۲۹ دسامبر ۱۹۰۱ الگا کنیپر از تمایل استانیسلاوسکی برای بازی در نمایشنامه گورکی آگاه بود. او می‌دانست که استانیسلاوسکی دوست دارد نقش تتریف را در نمایشنامه «خرده بورژوا» اثر گورکی بازی کند. در تاریخ ۴ ژانویه ۱۹۰۲ برای استانیسلاوسکی نوشت: «به‌نظر من اجرای نقش نیل فقط کار شماست. این بهترین نقش در سرتاسر نمایشنامه است. اما تتریف تمام مدت فقط یک حرف را تکرار می‌کند. به‌نظر من این نقش مناسب شما نیست، زیرا که او یک چهره سرزنده و کامل شده‌ای نیست. هرچند ممکن است اشتباه کرده باشم.» استانیسلاوسکی در نمایش خرده بورژوا به‌عنوان هنرپیشه شرکت نداشت.

۳ـ تئاتر هنر برای بازی نقش تتریف از ن. آ. بارانف که درگذشته خواننده و آوازه‌خوان کُر کلیسا بود دعوت به‌عمل آورد.

۴ـ لی‌لنیا در نمایشنامه خرده بورژوا نقشی به عهده نداشت.

۵ـ تئاتر هنر مسکو در ۱۱ ژانویه ۱۹۰۲ نمایش «دایی وانیا» را برای پزشکان شرکت‌کننده در هشتمین کنگره پیروگوفسکی اجرا نمودند.

۶ـ الگا کنیپر ـ چخوا در تاریخ ۱۱ ژانویه ۱۹۰۲ درباره دیدار هنرپیشگان تئاتر هنر از کاباره ـ تئاتر طنز اُمون (در باغ آکواریوم) برای چخوف تعریف کرده بود.

* ـ خانم‌ها، احتیاجی نیست این‌قدر خود را عریان نشان دهید.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۱۵ (۲۸) ژانویه ۱۹۰۲، نیس

کنستانتین سرگه‌یویچ بسیار محترم، به‌خاطر نامه بی‌اندازه سپاسگزارم. البته هزاربار حق با شماست. حمل جسد توزنباخ را نباید به‌طور کامل نشان داد. وقتی این مطلب را می‌نوشتم خودم کاملاً آن را احساس کرده بودم و اگر به‌خاطر داشته باشید به شما هم گفته بودم. اما این‌که پایان نمایشنامه یادآور «دایی وانیا» است، بدبختی بزرگی نیست. آخر «دایی وانیا» هم اثر خود من است، غریبه که نیست. وقتی نویسنده درحین نوشتن خودش را به‌خاطر می‌آورد پس حتماً نوشتن آن را لازم می‌بیند. چبوتکین جمله «آیا خرما میل ندارید، بفرمایید میل کنید» را به‌صورت دکلمه نمی‌گوید بلکه با آواز می‌خواند. این عبارت از یک اُپراست. ولی به‌خاطر نمی‌آورم که گفته چه کسی است. می‌توانید از شختلِ آرشیتکت که در خانه شخصی‌اش در نزدیکی کلیسا در خیابان سادووایا زندگی می‌کند سؤال کنید.

از این‌که برایم نامه نوشته‌اید متشکرم. به ماریا پترونا و به هنرپیشگان سلام برسانید. برایتان همه خوبی‌ها را آرزو می‌کنم. سلامت و خوشبخت باشید.

چخوف شما

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۲۰ ژانویه ۱۹۰۲، یالتا

کنستانتین سرگه‌یویچ گرامی، تا جایی که (از طریق نامه) اطلاع دارم، تمثال نویسندگان در کتابخانه تاگانروگ کنار هم داخل یک قاب بزرگ جا گرفته‌اند. یقیناً تصویر شما را هم در همین قاب خواهند گذاشت. به همین جهت به‌نظر من بهتر است شمابدون دلواپسی یک‌تصویر معمولی‌با قطع‌رومیزی‌بدون قاب بفرستید. اگر بعداً معلوم شد که قاب هم لازم دارد، آن‌وقت آن را هم خواهید فرستاد.

وقتی من «خرده بورژوا» را خواندم، به‌نظرم آمد که نیل قهرمان اصلی نمایشنامه است. او یک مرد دهاتی و یا یک پیشه‌ور نیست. او یک انسان جدید، یک کارگر مترقی و روشنفکر است.

او در نمایشنامه توصیف نشده و آن‌طور که به‌نظر می‌رسد، توصیف این شخص کار سخت و پیچیده‌ای نیست و وقت زیادی نمی‌خواهد. حیف و صد افسوس که گورکی از امکان حضور در تمرینات محروم است.[1]

راستش را بخواهید، پرده چهارم (به‌غیر از قسمت پایانی آن) خیلی بد ساخته شده و از آن‌جایی که خود گورکی نمی‌تواند در تمرین‌ها حضور داشته باشد امکان اصلاح آن وجود ندارد.

دست‌شما را محکم می‌فشارم. سلام‌صمیمانه من‌را به ماریا پتروونا برسانید.

چخوف شما

۱ـ ماکسیم گورکی از ۵ ژوئن ۱۹۰۱ تحت‌نظر پلیس بود و اجازه رفتن به مسکو را نداشت.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۵ فوریه ۱۹۰۳، یالتا

کنستانتین سرگه‌یویچ عزیز دیروز نشان «مرغ دریایی»[1] به دستم رسید. سپاس فراوان و بی‌حد مرا بپذیرید. این شیء نفیس را زنجیر کرده و همیشه آن را با خود حمل کرده و به یاد شما خواهم بود.

من بیمار بودم. اکنون بهبود یافته‌ام. سلامتی‌ام را بازیافته‌ام و اگر درحال‌حاضر آن‌طور که باید کار نمی‌کنم، گناهش با سرمای حاکم در خانه است (حرارت اتاق فقط پانزده درجه است) و همچنین تنهایی و احتمالاً آن تنبلی که در سال ۱۸۵۹ یعنی یک سال قبل از تولد من به‌دنیا آمده است. ولی به‌هرحال فکر می‌کنم پس از ۲۰ فوریه بنشینم و نمایشنامه‌ای بنویسم که تا ۲۰ مارس آن را تمام خواهم کرد. فعلاً در ذهنم آن را شکل داده‌ام. به آن نام «باغ آلبالو» داده‌ام. چهار پرده است. در پرده اول از پنجره باغی یک پارچه سفید از شکوفه‌های آلبالو دیده می‌شود. خانم‌ها هم همگی لباس سفید در بر دارند. خلاصه این‌که ویشنفسکی خیلی خواهد خندید ولی این‌که چرا علتش معلوم نیست.

این‌جا برف می‌بارد. به ماریا پتروونا سلام دارم و دستشان را محکم فشرده و می‌بوسم. بسیار خوب است که دوباره به بازی پرداخته‌اند. پس معلوم است که اوضاع روبه‌راه است.

سلامت، شاد و خوشبخت باشید و این دوست صمیمی‌تان را فراموش نکنید.

آ. چخوف

۱ـ مدال طلایی، نشان افتخاری تئاتر هنری با تصویری از یک مرغ دریایی درحال پرواز که عنوان تئاتر روی آن حک شده است.

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۲۰ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

هم‌اکنون نمایشنامه را خواندم.[1] مات و مبهوت مانده‌ام. نمی‌توانم به خود بیایم. در لذتی غیرقابل توصیف به‌سر می‌برم. این نمایشنامه از بهترین‌هایی که نوشته‌اید هم بهتر است. از صمیم قلب به شما نویسنده نابغه تبریک می‌گویم. هر کلام آن را با تمام وجود احساس کرده و پاس می‌دارم. از این‌همه وجد و شعفی که به من بخشیده‌اید، سپاسگزارم. سلامت باشید.

آلکسیف

۱ـ نمایشنامه باغ آلبالو.

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۲۲ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

به‌نظر من «باغ آلبالو» بهترین نمایشنامه شماست. آن را حتی از «مرغ دریایی» عزیز هم بیشتر دوست می‌دارم. این نمایشنامه آن‌طور که شما نوشته‌اید نه کمدی است و نه مضحکه، یک درام است. در پرده آخر چه راه خوبی برای یک زندگی بهتر نشان داده‌اید! تأثیری بسیار عمیق می‌گذارد و این به‌خاطر آب‌ورنگ لطیف و مناسبی که شما به آن داده‌اید میسر شده است. بیشتر شعر و غزل است. تمام نقش‌ها به‌جز نقش رهگذر برجسته‌اند. اگر به من پیشنهاد می‌کردند که نقشی را به سلیقهٔ خودم انتخاب کنم، کاملاً سردرگم می‌شدم، زیرا همهٔ آن‌ها مرا به خود جلب می‌کنند. از این بیم دارم که این نمایشنامه حساس‌تر از آن باشد که تماشاچیان آن را درک کنند. افسوس چه حرف‌های احمقانه‌ای در مورد این نمایش شنیده و یا می‌خوانم. ولی به‌طور حتم نمایشنامه موفقیت عظیمی کسب خواهد کرد. به‌قدری قوی است که حتی یک کلام آن را نمی‌توان نادیده گرفت. شاید من نسبت به آن تعصب و علاقه پیدا کرده‌ام. ولی به هیچ‌وجه نقصی در آن نمی‌بینم. فقط یک مسأله وجود دارد و آن این‌که این نمایش به هنرپیشگانی قوی‌تر و با تجربه‌تر احتیاج دارد، تا قادر به نمایش جلوه‌های آن باشد. ما توانایی چنین کاری را نداریم، در اولین روخوانی دچار هیجان شدم. بلافاصله مجذوب آن شدم. زندگی دوباره یافتم. این حالت را نه در «مرغ دریایی» و نه در «سه خواهر» احساس نکرده

بودم. تحت‌تأثیر هیجان اولین روخوانی باقی مانده‌ام، به همین جهت هنگام خواندن مجدد ترس داشتم که نکند آن هیجان دیگر به‌وجود نیاید. ولی کجای کار بودم!! مانند زن‌ها گریستم، می‌خواستم جلوی احساساتم را بگیرم اما قادر نبودم. من می‌شنوم که شما دارید می‌گویید: «اجازه بدهید، آخر این یک نمایش مضحکه است»... نه این‌طور نیست این نمایش برای انسانی معمولی یک درام است. من نسبت به این اثر علاقه و عشقی خاص احساس می‌کنم. گوشم را به روی انتقادات بسته‌ام. این‌بار گویی همه متقاعد شده‌اند. اگر صدای انتقاد از کسی درآید، من فقط لبخند می‌زنم و زحمت بحث کردن به خود نمی‌دهم. دلم برای انتقادکننده می‌سوزد. کسی گفت چهارمین پرده بهترین و دومین پرده ناموفق‌ترین است. حرفش برایم مضحک بود و با او بحثی نکردم. فقط صحنه دوم را به‌یاد آوردم و دیگر آن شخص را فراموش کردم. چهارمین پرده از آن جهت خوب است که پرده دوم بسیار عالی است و برعکس. من این نمایشنامه را منحصر به فرد اعلام می‌کنم. شامل انتقاد نمی‌شود. هرکس که آن را نمی‌فهمد ابله است. این اعتقاد صمیمانه من است. من با میل و علاقه فراوان در آن بازی خواهم کرد. اگر امکان داشت دلم می‌خواست تمام نقش‌ها به استثناء شارلوتای عزیز را خودم بازی کنم. آنتون پاولوویچ گرامی از شما به‌خاطر لذت فراوانی که نصیبم کرده‌اید سپاسگزارم.

چقدر دلم می‌خواست همه‌چیز را رها کنم و هرچه زودتر از زیر یوغ این بروت* خلاص شوم و تمام کار و زندگیم را روی «باغ آلبالو» بگذارم. بروت لعنتی من را در فشار گذاشته و شیره‌ام را می‌مکد. تنفرم از بروت، پس از آشنایی با باغ آلبالو بیشتر شده است.

دست شما را محکم می‌فشارم. لطفاً مرا یک بیمار روانی نپندارید.

دوستدار و ارادتمند شما

آلکسیف

* – استانیسلاوسکی در نمایش ژول سزار نقش بروت، قاتل ژول سزار را به عهده داشت.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۳۰اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

کنستانتین سرگه‌یویچ عزیز، به‌خاطر نامه و تلگراف سپاسگزارم.[۱] درحال‌حاضر نامه‌ها برای من بسیار عزیزند. زیرا که اولاً در این‌جا تنهای تنها هستم و دوم این‌که از سه هفته قبل که نمایش را فرستاده‌ام تازه دیروز نامه‌ای از شما دریافت کردم. اگر همسرم نبود از هیچ خبری آگاه نمی‌شدم و خدا می‌داند چه افکاری که به فکرم خطور نمی‌کرد. موقعی که نقش لوپاخین را می‌نوشتم در این فکر بودم که این نقش مخصوص شماست. اگر آن را از بعضی جهات نمی‌پسندید، پس گایف را انتخاب کنید. درست است که لوپاخین تاجر است ولی او از هر نظر شخص با وجدان و شرافتمندی است. او باید رفتاری کاملاً شایسته داشته باشد.

او یک آدم سطحی نیست، روشنفکر است. اهل حقه‌بازی نیست. به این دلایل او چهره اصلی نمایشنامه است. اگر شما این نقش را بازی کنید بسیار جالب خواهد شد. اگر شما گایف را انتخاب می‌کنید، پس لوپاخین را به وishنفسکی بدهید. گرچه در این‌صورت یک لوپاخین هنری از آب درنمی‌آید، ولی در عوض بی‌ارزش هم نخواهد شد. اگر لوژسکی این نقش را بازی کند، بیگانه‌ای سرد خواهد بود. لئونیدوف به‌درد بازی در نقش یک کولاک* می‌خورد. هنگام انتخاب آرتیست برای این نقش فراموش نکنید که واریا این دوشیزه جدی و مذهبی عاشق لوپاخین است. او هرگز یک کولاک را نمی‌تواند دوست داشته باشد.[۲]

خیلی دلم می‌خواهد به مسکو بیایم، ولی نمی‌دانم چگونه می‌توانم از این‌جا رهایی پیدا کنم.
هوا دارد سرد می‌شود و من تقریباً از خانه بیرون نمی‌آیم، از در معرض هوا بودن اجتناب می‌کنم. سرفه می‌کنم. از مسکو و از قطار وحشتی ندارم، بلکه از این می‌ترسم که مجبور باشم ۲ـ۸ ساعت در میان یک گروه کسل و افسرده در سواستپل به انتظار بنشینم.
برایم بنویسید چه نقشی را بازی خواهید کرد. همسرم نوشته است که مسکووین می‌خواهد نقش ایپخودوف را بازی کند، خوب چه عیبی دارد. بسیار خوب است. نمایشنامه به‌خاطر همین بازی موفق خواهد شد.
سلام و ارادت صمیمانه من را به ماریا پترووتا برسانید. برای شما و ایشان آرزوی بهترین‌ها را می‌کنم. سالم و شاد باشید.
من هنوز «در اعماق»، «ارکان‌ها»[۲] و «ژول سزار» را ندیده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد این نمایش‌ها را تماشا کنم.

آ. چخوف شما

نمی‌دانم درحال حاضر کجا زندگی می‌کنید.به همین جهت نامه را به تئاتر می‌فرستم.

۱ـ استانیسلاوسکی در تاریخ ۲۱ اکتبر تلگرافی با این متن برای چخوف فرستاد: «نمایشنامه به‌وسیله افراد گروه روخوانی شد. منحصربه‌فرد است. بسیار مورد توجه قرار گرفت. شنوندگان از همان ابتدا مجذوب آن شدند. هیچ‌یک از نکات از نظر دور نگه داشته نشد. در پرده آخر همه گریستند. همسرم نیز مانند دیگران کاملاً به وجد آمده بود. تابه‌حال هیچ نمایشنامه‌ای چنین متفق‌الرأی و با هیجان مورد تأیید قرار نگرفته است.»
۲ـ استانیسلاوسکی بین ۳ـ۴ نوامبر چنین نوشته است: «قسم می‌خورم که من کلیه نقش‌های نمایشنامه را دوست دارم و تنها هدف من برای تقسیم نقش‌ها در این است که چطور کیفیت نمایش را بالا ببرم و چگونه زیبایی هر بازی را به تماشاچی نشان بدهم. من از لوپاخین بی‌اندازه خوشم می‌آید و با کمال میل آن را بازی خواهم کرد. ولی از آن جهت هراس دارم ←

← که هنوز شخصیت خاص او را پیدا نکرده‌ام و با سماجت و علاقه زیاد به‌دنبال آن می‌گردم. اشکال در این است که لوپاخین یک تاجر معمولی با خصوصیات اخلاقی خشن و زننده که مخصوص این طبقه است، نیست. من او را درست همان‌طوری می‌بینم که شما در نامه‌تان توصیف کرده‌اید... برای رنگ دادن به چهره او باید خیلی به خصوصیات این شخصیت احاطه داشت. فعلاً چهره‌ای که من توانسته‌ام از خود نشان دهم کنستانتین سرگه‌یویچ است که سعی می‌کند خوش قلب باشد. از نامه شما استنباط کرده‌ام که دلتان می‌خواهد من این نقش را بازی کنم. این امر مایه افتخار من است و سعی می‌کنم با انرژی دوچندان لوپاخین را در وجودم جست‌وجو کنم. ولی باید بگویم که لوپاخین را به هیچ‌وجه به عهده ویشنفسکی نمی‌گذارم. خصوصیات او به هیچ‌وجه شبیه لوپاخین نیست... هرگاه ویشنفسکی خواسته خود ویژه باشد با شکست روبه‌رو شده است. از هم اکنون احساس می‌کنم که چگونه به‌جای خصوصیات ملایم، رفتاری خشن که مورد توجه تماشاچی هم قرار می‌گیرد، ارائه خواهد داد. درباره ویشنفسکی قبلاً هم صحبت کرده‌ام. من نمی‌توانم او را به‌عنوان لوپاخین پیش خود مجسم کنم. لئونیدوف را تأیید می‌کنم. او طبیعتاً فردی ملایم و مهربان است. هیکل درشت دارد و خونگرم است. به‌نظر می‌رسد که تمام خصوصیات لازم را داراست. فقط اشکالش این است که روی صحنه همیشه ساده نیست و گاهی لحن کلامش تغییر پیدا می‌کند». در اولین اجرای نمایش نقش لوپاخین را لئونیدوف به عهده داشت.

۳ـ «ارکان اجتماع» اثر ایبسن. اولین اجرای این نمایش در تاریخ ۲۴ فوریه ۱۹۰۳ توسط تئاتر هنری مسکو اجرا شد.

* ـ در روسیه قدیم دهقان ثروتمند را کولاک می‌نامیدند.

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۳۱ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

ساعت $1\frac{1}{2}$ نیمه شب است. همه خوابیده‌اند و من تازه از هیجدهمین اجرای نمایش «تزار» منفور برگشته‌ام. دلم خواست برایتان نامه بنویسم ولی همین یک برگ کاغذ را پیدا کردم. ببخشید که روی همین می‌نویسم. اگر دنبال کاغذ بگردم زنم بیدار می‌شود. سرانجام از فردا مشغول نمایشنامه شما می‌شویم. به‌طور غیرقابل بخششی یک هفته را هدر داده‌ایم. تابه‌حال درگیر تقسیم نقش‌ها بودیم. من شخصاً این‌طور تصمیم گرفته‌ام: دو نقش لوپاخین و گایف را هم‌زمان تمرین خواهم کرد. نمی‌توانم بگویم کدام نقش را بیشتر دوست دارم. هم این و هم آن عالی و مورد علاقه من هستند. حقیقت را بخواهید از لوپاخین می‌ترسم. دیگران می‌گویند من نمی‌توانم یک تاجر بشوم، یا به عبارتی دیگر لوپاخین از پیش ابداع شده، جعلی و تآتری از کار درخواهم آمد... جوانی خوب، مهربان ولی قوی و توانا، آیا درست می‌گویم. او باغ آلبالو را به‌طور اتفاقی می‌خرد و حتی بعد از این کار شرمنده می‌شود. شاید به همین‌خاطر هم مست می‌کند. به‌نظر من گایف باید مانند خواهرش شخصی سطحی و آرام باشد. او حتی متوجه حرف‌زدنش نیست. موقعی می‌فهمد چه گفته که دیگر حرفش تمام شده است. به‌نظرم می‌آید که تُن لازم را برای گایف پیدا کرده‌ام. در بازی من او اشراف‌زاده‌ای است که کمی عجیب و غریب است.

ما به یک آپارتمان جدید، خوب و حتی عالی و مجلل آمده‌ایم. ولی

متأسفانه مجبور شدیم مادر و خواهرم را در «کراسنایا واروتا» تنها بگذاریم. من و خود او فکر می‌کردیم که این‌طور برای او راحت‌تر است. ولی آن‌طور که معلوم است چنین نیست. دو روز در هفته بچه‌ها گردهمایی دارند. یک‌بار به‌خاطر رقص (مانوخین) و بار دیگر به‌خاطر کنفرانس تاریخ طبیعی.

این کار آن‌ها را بی‌اندازه سرگرم می‌کند.

دست شما را می‌فشارم و می‌روم تا بخوابم.

ک. آلکسیف شما

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۱ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

همین الان الگا لئوناردوونا گفتند شما هیچ نامه‌ای از ما دریافت نکرده‌اید. درحالی‌که من دو نامه مفصل برایتان فرستاده‌ام. در یکی از آن‌ها مسرت و شادی بی‌حد خود را درباره «باغ آلبالو» برایتان وصف کرده بودم. من این نمایشنامه را بهتر از همه می‌دانم. هر کلام، هر توضیح و هر ویرگول آن را دوست دارم. علاوه بر این دو نامه، دیروز هم یک یادداشت برایتان فرستادم. به‌راستی آیا در وجود نبوغتان شکی دارید؟

پس از اولین آشنایی با نمایشنامه‌تان نامه‌ای نوشتم. می‌خواستم برداشت‌هایم را به‌طور مفصل بررسی کنم و با تمجید یکپارچه از همه‌چیز نامه را خاتمه دادم. نتیجه این بود که اگر کسی نمایشنامه شما را درک نکند یک احمق است. هرچه می‌گذرد در این مورد اعتقادم بیشتر و بیشتر می‌شود.

امروز بالاخره سیموف «مجردها» را کنار گذاشت (این کار از این جهت لازم بود که بعضی از بازیگران منجمله من برای تمرین «باغ آلبالو» آزاد باشیم). امروز مشغول بررسی ماکت‌ها شدیم. صحنه اول مشکل است. الگا لئوناردوونا می‌گوید که باید آثار یک زندگی بزرگ اشرافی در آن پیدا باشد. ولی بگویید که آیا این خانه نباید بی‌اندازه کهنه و فرسوده باشد؟ زیراکه لوپاخین می‌گوید خانه را ویران خواهد کرد. پس معلوم است که این خانه به هیچ دردی نمی‌خورد. وگرنه آن را تبدیل به یک ویلا می‌کرد و در تابستان

بعد آن را اجاره می‌داد و یا این‌که تعمیر کرده و می‌فروخت.

خانه از چوب ساخته شده یا از سنگ؟ شاید وسط آن سنگ و کناره‌هایش چوب است؟ شاید پایین سنگ و بالا چوب است. این هم یکی از چیزهایی است که روشن نیست. در صحنه سوم یک سالن دیده می‌شود. در صحنه چهارم گفته شده که سالن در طبقه پایین است. پس آیا خانه دو طبقه است؟

تابستان وقتی در لیوبیموفکا بودیم آوای نی چوپانی را با ضبط‌صوت ضبط کردم. همانی که شما آن را دوست داشتید. خیلی خوب شد حالا حسابی به‌درد می‌خورد.

امیدوارم که فردا بازهم برایتان بنویسم. فعلاً خدانگهدار.

الان زنگ شروع بازی را زدند. پرده سوم «سه خواهر» را بازی می‌کنیم. بازی امروزمان خوب و با ذوق و شوق است.

دوستدار شما

آلکسیف

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



یکشنبه ۲ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

دیروز و پریروز یک‌چتین یادداشت‌هایی برایتان فرستادم.

به‌نظرم می‌رسد که همین الان شکل دکوراسیون صحنه اول به فکرم رسیده. خیلی پیچیده است. پنجره باید نزدیک به محل پیش صحنه باشد، به‌طوری‌که از همه‌جای سالن هم از پایین و هم از بالا باغ آلبالو دیده شود. سه در داشته باشد. دلم می‌خواهد که حتی شده گوشه‌ای از اتاق روشن و دخترانه آنیا دیده شود. اتاق تودرتو باز می‌شود ولی باید احساس شود که این‌جا (اتاق بچه‌ها) راحت، گرم و روشن است. اتاق قدیمی و تقریباً متروکه است. به‌غیر از این دکوراسیون باید برای بسیاری از مکان‌هایی که طبق نقشه تعیین شده مناسب باشد. به‌نظرم می‌رسد تمام آنچه گفته شد خوب از آب دربیاید. آیا یادتان هست که سیموف سال گذشته ماکتی به شما نشان داد که برای نمایش تورگنیف «هرکجا نازک باشد همان‌جا پاره می‌شود» ساخته بود؟ ما وقتی دیدیم که مورد پسند شما قرار گرفته تصمیم گرفتیم آن را برای نمایشنامه بعدی شما نگه داریم. به ماکت نگاه کردم و دیدم که با مقداری تغییر برای صحنه چهارم بسیار مناسب است. اگر آن ماکت را فراموش نکرده‌اید بگویید که آیا برای این کار اعتراضی ندارید؟ همین الان، سومین پرده دایی وانیا شروع شد. این هشتادونهمین اجرای آن است. با هیجان و شعف استقبال شده. مبلغ ۱۴۰۰ روبل عایدی آن بوده. توجه داشته باشید که دیروز هم سه خواهر بازهم اثر

چخوف روی صحنه بوده. به این ترتیب شما امروز ۱۴۰ روبل کسب کرده‌اید. البته این مهم نیست، مهم آن است که در سال جاری تماشاچیان شما را خوب درک کردند. نمایشنامه‌های شما هیچ‌گاه مثل امسال این اندازه به گوش مردم نرسیده بودند. سکوت محض است، با وجود هوای وحشتناک سرد، حتی صدای تک سرفه‌ای هم به گوش نمی‌رسد.

بیچاره واسیلی واسیلیوویچ کالوژسکی امروز صبح پدرش را به خاک سپرد و امشب هم دارد روی صحنه بازی می‌کند. گرچه او با انرژی و پرتحمل است.

دست شما را می‌فشارم. سعی می‌کنم که فردا هم اگر پس از اجرای «تزار» به ستوه نیامده باشم، برایتان بنویسم. امروز ۷ روز است که پی‌درپی بازی می‌کنم. «خسته‌ام فیودورایلیچ!»[1]

دوستدار و ارادتمند شما

آلکسیف

امروز س. ای. مامونتف و سولرژسکی به تئاتر آمده‌اند. (او دوباره سروکله‌اش پیدا شده، لاغر ولی سرزنده است).

۱ـ عبارتی است که کولیگین در «سه خواهر» بیان می‌کند.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۵ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

کنستانتین سرگه‌یویچ عزیز، خانه نمایشنامه دو طبقه بزرگ است. آخر اگر دقت کرده باشید در صحنه سوم در مورد پایین آمدن از پله صحبت می‌شود. راستش را بخواهید این پرده سوم مرا مضطرب کرده. اِفروس در «تازه‌های روز» با استناد به نامه ولادیمیر ـ دانچنکو به تعریف محتوای نمایشنامه پرداخته است (واقعاً که رفتارش شرم‌آور است). بنابه گفته اِفروس وقایع صحنه سوم در یک مهمان‌خانه می‌گذرد. بنابه گفته دانچنکو: «افروس محتوای اصلی نمایشنامه را صحیح بیان کرده»، پس یقیناً در متن نمایشنامه غلط‌های چاپی وجود دارد. من کاملاً در بی‌غلط بودن نمایشنامه شک کرده‌ام. لطفاً اگر به‌جای کلمه اتاق مهمانی کلمه مهمان‌خانه نوشته شده به من تلگراف بزنید. باید اصلاح شود. رها کردن نمایشنامه با غلط‌های فاحش به‌طوری که مفهوم آن را تحریف کند، صحیح نیست.

خانه باید بزرگ و وسیع باشد. چوبی یا سنگی فرقی نمی‌کند. باید بسیار کهنه و بزرگ باشد. ییلاق‌نشین‌ها این‌چنین خانه‌هایی را برای اجاره نمی‌پسندند. معمولاً این خانه‌ها را خراب می‌کنند و مصالح آن را برای ساختن ویلا به‌کار می‌برند. مبلمان مدل استیل قدیمی و بزرگ است. ورشکستگی و بدهی هیچ تغییری در وضعیت اسباب و اثاثیه خانه نداده است.

چوپان شما خیلی خوب می‌نواخت. این حتماً لازم است.

چرا این اندازه از «ژول سزار» بدتان می‌آید؟ من که این نمایشنامه را خیلی

دوست دارم و با علاقه فراوان آن را تماشا خواهم کرد. آیا نقشتان سخت است؟ این‌جا، در یالتا، درباره موفقیت عظیم و بی‌سابقه «سزار» صحبت می‌کنند. من فکر می‌کنم که تا مدت مدیدی باید این نمایشنامه را در حضور تماشاچیان کثیر اجرا کنید.

امروز دو نامه از شما دریافت کردم:[1] یکی کوتاه و دیگری بلندتر.[2] خیلی ممنون. دستتان را می‌فشارم. خدمت ماریا پتروونا سلام و ارادت دارم.

همیشه سلامت بمانید.

چخوف شما

آدرس منزلتان را اطلاع دهید.

۱ـ نامه‌های مورخ ۳۱ اکتبر و یک نوامبر ۱۹۰۳.

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۱۰ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

کنستانتین سرگه‌یویچ عزیز، برای صحنه‌های سه و چهار می‌توان از یک دکور استفاده کرد، به‌خصوص از کفش‌کن و پله‌کان. به‌طورکلی خواهش می‌کنم در مورد دکوراسیون خجالت نکشید، من تابع شما هستم. به‌طور عادی کنار شما می‌نشینم و دهانم را می‌بندم و مبهوت کارهای شما می‌شوم، اصولاً حرف‌زدن هم ندارد. هرکاری شما انجام دهید زیباست، صدبار بهتر از آن چیزی است که من حتی فکرش را بکنم.

دونیا و اپیخودوف در حضور لوپاخین نمی‌نشینند، بلکه می‌ایستند... آخر لوپاخین یک ارباب است. خدمتکاران را با لفظ تو و آن‌ها او را شما خطاب می‌کنند.

سرگی ساوویچ به ژاپن رفته؟[1] برای روزنامه «روسکی لیست»؟ روی زمین که خواننده‌ای ندارد، بهتر است در کره ماه دنبال خواننده برای روزنامه‌اش بگردد. آیا نمایشنامه‌های او را خوانده‌اید؟ اگر به ژاپن می‌رفت تا در آن‌جا کتابی درباره ژاپن بنویسد و چاپ کند خیلی بهتر بود. این کار تمام وقت و زندگی او را پر می‌کرد.

اگر تابه‌حال به مسکو نیامده‌ام، مقصر اُلگا است. ما باهم توافق کرده بودیم تا وقتی که او اطلاع ندهد من نیایم.

دست شما را محکم می‌فشارم و از نامه شما صمیمانه تشکر می‌کنم.

آ. چخوف شما

من هنوز «در اعماق»، «ارکان اجتماع» و «ژول سزار» را ندیده‌ام. بنابراین هرشب پیش شما خواهم بود.

۱ـ سرگی ساوویچ مامونتف، نویسنده درام‌نویس و خبرنگار روزنامه «روسکویه‌اسلوو».

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



چهارشنبه ۱۹ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز!

دیروز بازهم وقت نوشتن پیدا نکردم. سرگرم صحنه دوم بودم و سرانجام تمامش کردم. به‌نظرم صحنه جذابی خواهد شد. خدا بخواهد دکوراسیون موفقی از آب درخواهد آمد. صومعه‌ای کوچک، دره، گورستان متروکه‌ای میان یک واحه پردرخت در استپ. قسمت چپ صحنه و وسط آن خالی، بدون هیچ‌گونه دکوری است. فقط افق و دوردست. در فاصله‌ای دور آب رودخانه کوچکی می‌درخشد. قصبه‌ای در دامنه کوه دیده می‌شود. چوب‌های تلگراف و پل راه‌آهن. اگر اجازه بدهید در فاصله بین یکی از سکوت‌ها قطاری هم با کمی دود رد شود. ممکن است خیلی خوب از کار درآید. قبل از غروب برای لحظه کوتاهی نمای شهر دیده خواهد شد. در آخر صحنه مِه غلیظی از سوی آب به‌طرف پیش صحنه نشان خواهیم داد. همین‌طور در آخر صحنه کُنسرتی از سروصدای قورباغه‌ها خواهیم داشت. در طرف چپ پیش صحنه، محل درو، کومه کوچکی خواهیم داشت که گروه گردشگر به‌طرف آن می‌رود. این صحنه‌سازی برای هنرپیشگان است. این امر به آن‌ها کمک می‌کند تا با نقش‌هایشان بیشتر مأنوس شوند. زمینه دکوراسیون متعلق به سبک لویتان است. طبیعت شباهتی به ایالت جنوب کورکسا ندارد، بلکه به منطقه اورلوفسکی می‌ماند.

در حال‌حاضر کارها این‌طور پیش می‌روند: امروز و دیروز تمرینات صحنه

اول به‌عهدهٔ ولادیمیر ـ دانچنکو بود و من مشغول طراحی صحنه‌ها بودم. هنوز نقشم را تمرین نکرده‌ام. در مورد دکور پرده سوم و چهارم مُردَدم. ماکتی که ساخته شده بسیار جالب است. با روح است. صحنه طوری قرار گرفته که تمام زوایای آن از سالن دیده می‌شود. در پیش صحنه چیزی شبیه حصار کنار سالن کشیده شده. دورتر از آن پله‌کان و اتاق بیلیارد است. روی دیوارها پنجره‌هایی نقاشی شده. این دکور برای مجلس رقص بسیار مناسب است. اما صدایی در گوشم مرتب زمزمه می‌کند که با یک تغییر در پرده چهارم نمایش راحت‌تر و مناسب‌تر اجرا خواهد شد. همین روزها تصمیم خواهم گرفت.

هوا غیرقابل تحمل است. برف‌ها آب شده و مرتب باران می‌آید.

آلکسیف شما

چخوف به ک. س. استانیسلاوسکی



۲۳ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

کنستانتین سرگه‌یوویچ عزیز، معمولاً موسم درو پس از ۲۰ـ۲۵ ژوئن تمام می‌شود، آن‌وقت دیگر صدای پرندگان آبچلیک به گوش نمی‌رسد. به‌نظرم که قورباغه‌ها هم دیگر در این موسم ساکت باشند. فقط مرغان انجیرخوار هستند که سروصدا می‌کنند. گورستانی در کار نیست، قبلاً بوده ولی حالا فقط دو سه سنگ قبر به‌طور پراکنده این طرف و آن طرف باقی‌مانده است. بودن یک پل خیلی خوب است. اگر قطاری بدون هیاهو و هیچ سروصدایی باشد، عیبی ندارد، راهش بیاندازید. با این مسأله که صحنه‌های سوم و چهارم یک دکور داشته باشند مخالفتی ندارم. فقط طوری باشد که در صحنه چهارم ورود و خروج به‌صورتی راحت صورت گیرد.

هر روز و هر ساعت در انتظارم تا همسرم اجازه آمدنم به مسکو را بدهد. دیگر کم‌کم مشکوک شده‌ام که نکند حیله‌ای در سر دارد.

این‌جا هوا آرام، گرم و بسیار عالی است. ولی وقتی به مسکو و حمام‌های ساندونوف می‌اندیشم تمام‌خوبی‌های این‌جا تبدیل به ملال و بی‌معنی می‌شود.

مرتب در اتاق‌کارم‌می‌نشینم و به‌تلفن چشم‌می‌دوزم، تلگراف‌هایم‌را به‌وسیله تلفن به‌من می‌رسانند. هر لحظه منتظرم تا چه وقت مرا به مسکو فرا بخوانند.

دست شما را محکم می‌فشارم و به‌خاطر نامه تعظیمی بلندبالا خدمتتان عرض می‌کنم.

سلامت و خوشبخت باشید.

آ. چخوف شما

ک. س. استانیسلاوسکی به چخوف



۲ آوریل ۱۹۰۴، پترزبورگ

موفقیت باغ آلبالو در بین تماشاچیان بی‌نظیر است. به هیچ‌وجه با مسکو قابل مقایسه نیست. از پرده سوم به‌شدت خواستار دیدن نویسنده هستند. خبرنگاران از نمایشنامه سخت به وجد آمده‌اند. روزنامه‌چی‌ها چیز زیادی نمی‌فهمند. بین گروه هنرپیشگان شور و هیجان زیادی برپا شده. من پیروز شده‌ام. تبریک می‌گویم.

آلکسیف

مکاتبات آنتون چخوف با

و. ف. کُمیسارژفسکایا

چخوف و و. ف. کُمیسارژفسکایا

ورا فئدورُونا کُمیسارژفسکایا (۱۹۱۰-۱۸۶۴) هنرپیشه نقش‌های درام، اولین بازیگر نقش نیتا زارِچنایا در مرغ دریایی چخوف بود. او از سال ۱۹۸۰ به بازیگری پرداخت. ابتدا در شهرستان‌ها و سپس از سال ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۲ در تئاتر آلکساندرینسکی به کار مشغول بود. در سال ۱۹۰۴ تئاتر دراماتیک خود را در پتربورگ بنا نهاد. در نمایشنامه‌های دیگر چخوف نیز نقش‌هایی را بازی کرد: ناتالیا استپانوونا در خواستگاری، ساشا در ایوانف و سونیا در دایی وانیا. او به علت سرایت بیماری آبله در هنگام تورنه تئاترال در تاشکند درگذشت.

آشنایی کُمیسارژفسکایا و چخوف در اکتبر ۱۸۹۶ هنگام تمرین «مرغ دریایی» شروع شد. چخوف که از سیر تمرینات دسته‌جمعی افسرده بود، ابتدا به بازی کُمیسارژفسکایا هم با تأنی و تأمل نگاه می‌کرد. ولی نقش نینا به زودی او را مجذوب ساخت. با هر تمرین توجه او به این بازیگر بیشتر می‌شد. مخصوصاً در تمرین ۱۴ اکتبر که چخوف در آن حضور داشت، این موفقیت به اوج رسید. طبق خاطرات پوتاپنکو، حضور نویسنده در میان بازیگران، شور و الهامی خاص بخشید: «آن معجزه‌ای که گاهی باعث نجات یک نمایشنامه شکست‌خورده می‌شود، اتفاق افتاد. بدون هیچ توافق قبلی هیجان دسته‌جمعی بالا گرفت... هنگامی که کُمیسارژفسکایا وارد صحنه شد، گویی نوری صحنه را روشن کرد. حقیقتاً یک بازی الهام‌بخش بود. در صحنه پایانی، هنگامی که نینا، شب نزد ترپلیف می‌آید، هنرپیشه به چنان اوجی در بازی می‌رسد که دیگر هیچ‌گاه در هیچ‌یک از بازی‌ها پیش نیامد. در سالن به‌جز چخوف، تماشاچی دیگری حضور نداشت. او تنها برای چخوف بازی

کرد و او را به اوج هیجان رساند. این تمرین جلوه‌ای باشکوه و پیروزمندانه داشت که بدون شک یک معجزه بود».

پس از این تمرین در تاریخ ۱۵ اکتبر چخوف برای برادرش میخائیل پاولوویچ چخوف نوشت: «بازی کُمیسارژفسکایا بی‌نظیر است».

ولی کُمیسارژفسکایا در تمرینات‌بعدی به‌خصوص در هنگام بازی روی صحنه در ۱۷ اکتبر که به شکست مرغ دریایی در تئاتر آلکساندرینسکی منجر شد، روحیه‌اش را از دست داد... «گویا خودش را باخته بود. صدا در گلویش خفه شد». او همراه با قاه‌قاه خنده‌های احمقانه و ممتد تماشاچیانی که برای شرکت در برنامه‌ای به نفع کمدین معروف الیزابت لئوکی‌یوا آمده بودند، به بازی خود ادامه داد. پس از موفقیت دومین اجرای مرغ دریایی، او نامه‌ای به چخوف که به میلخوو عزیمت کرده بود نوشت. از آن به بعد نامه‌نگاری بین هنرپیشه و درام‌نویس شروع و تا سال ۱۹۰۴ ادامه یافت.

تعداد ۱۷ نامه و ۷ تلگراف از کُمیسارژفسکایا به چخوف و ده نامه از چخوف به‌جا مانده است. دیدارها و نامه‌نگاری‌های چخوف سرگذشت روابط متقابل دو هنرمندی است که از لحاظ روحی بسیار نزدیک به‌هم و درعین‌حال بسیار متفاوت با یکدیگر بودند. کُمیسارژفسکایا در نقش نینا زارِچنایا احساس می‌کرد از لحاظ بی‌خانمانی، آوارگی، فداکاری نسبت به هنر، توانایی و «گلیم خود را از آب کشیدن» و همچنین داشتن ایمان، ارتباطی نزدیک با سرنوشت نینا دارد. او در کتاب مقاله‌ها و یادها می‌گوید: «من و مرغ دریایی دوستان بسیار صمیمی هستیم. مرغ دریایی محبوب من است. مرغ دریایی بودن برای من شادی‌آفرین و مسرت‌بخش است.»

اعتقاد به این‌که نویسندهٔ مرغ دریایی، نویسنده‌ای است که از نظر روحی رابطه نزدیک با او دارد باعث شد که نامه‌های او در سال‌های اولیه آشنایی، در دل چخوف راه یابد. چخوف و این «هنرپیشه برتر» نه‌تنها به‌خاطر یادهایشان در مورد «مرغ دریایی»، بلکه به‌خاطر ناخرسند بودن از صحنه تئاتر معاصر و کوشش برای تجدید حیات تئاتر و مرتبط ساختن آن با زندگی واقعی روزمره، با یکدیگر اتفاق نظر یافتند، گرچه در راستای این هدف هریک به

راهی متفاوت قدم نهاد.

کمیسارژفسکایا در زندگی هنری بسیار پرجوش‌وخروش و شاد بود. سرشت تخیل‌پرور پرشور و قابل انعطاف او معاصرانش را مبهوت می‌کرد. اعصاب بسیارحساس، استعداد، حرارت، جنب‌وجوش، ضعف‌های انسانی و هوس‌های شاعرانه مجموعه‌ای از خود ویژگی‌های اوست که در خط‌مشی تئاتری در بازی‌ها و استعدادهای هنری او به‌طور روشنی نمایانند.

چخوف با گزافه‌گویی و شور و هیجانات رومانتیک بیگانه بود. گرچه در مقابل استعداد شگرف کمیسارژفسکایا در اکتبر ۱۸۹۶ از شدت هیجان به گریه افتاد. یکی از نظریات زیباشناسی تئاتر از نظر چخوف، طلب احساسات دراماتیزم باطنی از طریق حذف گزافه‌گویی‌ها و بیان کلمات پرزرق و برق بود. این نظریه بعدها در زیبایی‌شناسی هنری که شالوده آن به‌وسیله تئاتر جوان هنری بنا نهاده شد، تأثیر فراوان گذاشت. پیوند او با این تئاتر تمام وابستگی‌های گذشته تئاتری او را تحت‌الشعاع قرار داد. ولی چخوف با آن‌که سرنوشت نمایشنامه‌هایش به‌طور قطعی با تئاتر هنری پیوند خورده بود، همچنان مانند گذشته علاقه خود را نسبت به کمیسارژفسکایا حفظ کرده و او را «هنرپیشه شگفت‌انگیز» می‌نامید. دو هنرمند در نامه‌هایشان کلماتی حاکی از دلسوزی، تحسین، حمایت و پشتیبانی از یکدیگر بیان می‌کردند.

کمیسارژفسکایا در طول تمام فعالیت‌های خود علاقه و عشق به چخوف درام‌نویس را حفظ نمود. او پس از گذر از مرحله دلبستگی به تئاتر شرطی و سمبولیک دوباره به «مرغ دریایی» برگشت و در آخرین تورنه‌تئاترال خود این نمایشنامه را اجرا نمود.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



دوشنبه ۲۱ اکتبر ۱۸۹۶، پیتربورگ

هم‌اکنون از تئاتر برگشته‌ام[1]. آنتون پاولوویچ عزیز، ما پیروز شدیم! موفقیت بی‌نظیر بود. همه یکدل و یک زبان برآنند که نمایش همان‌طوری اجرا شد که باید می‌شد. بهتر از این امکان نداشت! چقدر دلم می‌خواست که همین‌الان شما را می‌دیدم و چقدر دلم می‌خواست شما این‌جا بودید و می‌شنیدید که چگونه همه یک‌صدا فریاد می‌زدند: «نویسنده!»

مرغ دریایی شما، خیر، مرغ دریایی هردوی ما، آن‌طور که من با جان و دل آن را پرورانده‌ام برای همیشه زنده خواهد ماند. رنج خواهد کشید و با شوق و امید فراوان مطمئن است که بسیاری را وادار به پذیرفتن خود خواهد کرد. «به رسالت خود بیاندیشید و از زندگی نهراسید[2]»!

دستتان را محکم می‌فشارم.

و. کمیسارژفسکایا

۱ـ این نامه پس از دومین اجرای مرغ دریایی در تئاتر آلکساندرینسکی، نوشته شده است. بسیاری از خبرنگاران نیز دربارهٔ این موفقیت به چخوف گزارش دادند. کارپف مدیر نمایش بعدها دربارهٔ اجرای این نمایشنامه چنین نوشت: «تئاتر مملو از تماشاچی می‌شد. حضار به‌خاطر بنفیست نیامده بودند. آن‌ها با کمال دقت به نمایش گوش می‌دادند. مرغ دریایی موفقیت شایانی داشت. ولی با وجود تماشاچیان فراوان و موفقیت دائمی، بدون درنظر گرفتن اعتراض شدید من نمایشنامه را از فهرست برنامه‌های تئاتر حذف کردند».

۲ـ این جمله مربوط به مونولوگ نینا زارِچنایا در مرغ دریایی است که می‌گوید: «به رسالت خود فکر می‌کنم، آن‌وقت ترسی از زندگی به دل راه نمی‌دهم».

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



اواسط ماه مه ۱۸۹۷، کشتی «ساموليوت» روی ولگا

بین سامارا و ساراتف

آنتون پاولوویچ، همین‌طور که می‌بینید درحالی مشغول نوشتن برای شما هستم که برای اجرای ده نمایشنامه[1] از طریق کشتی عازم آستراخان هستم.

مدت‌هاست که می‌خواستم یکی دو کلام برایتان نوشته و به روستا بفرستم (می‌دانستم که شما از مسکو به آن‌جا برگشته‌اید). ولی در این اواخر چنان پریشان‌خاطر بوده‌ام که انجام یک قصد و نیت جزو محالات به حساب می‌آمد. از این‌که حتی دیداری هم با یکدیگر نداشته‌ایم سخت ناراحتم. خوب، حالتان چطور است؟

دو کلمه‌ای برایم به آدرس آستراخان تئاتر تابستانی بفرستید. تا ۱۶ ژوئن در آن‌جا خواهم بود. برایم آرزوی موفقیت کنید. ضمناً می‌خواهم «مرغ دریایی» را در بنفیست به اجرا بگذارم. مدال شما همراه من است[2]، اگر میل دارید آن را برگردانم. برایم بنویسید تا به همان آدرس یا آدرسی دیگر برایتان بفرستم. به هیچ‌وجه فکر نمی‌کنم که ما مدت خیلی کوتاهی است که با هم آشنا هستیم. خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم و با شما صحبت کنم.

برایم خواهید نوشت، بله؟

دست شما را محکم می‌فشارم.

و. کمیسارژفسکایا

۱ـ از ۱۶ ماه مه تا ۱۵ ژوئن ۱۸۹۸ کمیسارژفسکایا در تورنه تئاترال هنرپیشگان تئاترهای سلطنتی در آستراخان شرکت داشت.

۲ـ مدال به‌صورت آویزه‌ای به شکل کتاب بود که چخوف برای بازی نینا و تریگورین در صحنه سوم «مرغ دریایی» به کمیسارژفسکایا داده بود.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۲۰ ماه مه سال ۱۸۹۷، لوپاسنیا ـ مسکو

ورا فئدوروونا، از این‌که مرا به یاد دارید و برایم نامه فرستاده‌اید ممنونم. مدتی قبل یکی از دوستان مشترکمان (خانم واریا گلبووا) نزد من آمده و می‌گفت که شما سخت ناخوش هستید و می‌خواهید برای معالجه به خارج از کشور بروید. حالا می‌بینم که به‌طرف آستراخان در حرکتید. حالتان خوب شده یا این‌که بیماریتان زیاد جدی نیست و شما با این حال کار هم می‌کنید. من از کلبهٔ فقیرانه‌ام، از این‌جا برایتان کف می‌زنم. از این‌که خوش و سلامتید خوشحالم. ولی از این‌که درحال مسافرت با کشتی روی ولگا هستید به هیچ‌وجه به شما حسادت نمی‌کنم. روی ولگا همیشه باد می‌وزد، بوی نفت می‌دهد. مناظر یکنواخت است و مسافران روی عرشه افسرده‌اند. همگی کلاه کاسکت به‌سر دارند و زنجیر ارزان‌قیمت به ژیله‌هایشان آویزان است. هیچ‌کس برای حرف زدن پیدا نمی‌شود و دیدار جالبی رخ نمی‌دهد. سفرهای دریایی جالب‌ترند.

مسافرتی به پتربورگ کرده بودم، در آن‌جا قصد انجام کارهای زیادی داشتم، منجمله با شما. ولی در راه مسکو بیمار شدم و پانزده روز در کلینیک بستری بودم[1]. ریه‌هایم وضع بدی پیدا کرده بودند. درحال حاضر حالم بد نیست. باسیل‌ها سر جایشان نشسته‌اند ولی یقیناً دوباره در پاییز از جایی سر درخواهند آورد. دکترها کار کردن را برایم قدغن کرده‌اند. اکنون فردی شبیه به کارمندان تئاتر شده‌ام. هیچ‌کاری انجام نمی‌دهم، به درد هیچ‌کس نمی‌خورم.

ولی سعی می‌کنم قیافهٔ آدم‌های فعال را حفظ کنم.

در مورد آویزه سؤال کرده‌اید. هروقت دلتان را زد، آن را به آدرس ایالت لوپاسنیا، مسکو، بفرستید.

اعلان «مرغ دریایی» آستراخان را برایم بفرستید. بدیهی است که برایتان موفقیت ابدی و بسیار زیاد، آنقدر زیاد به اندازه اعتقادم به استعداد فراوان و باشکوه شما آرزو می‌کنم. فقط از شما خواهش می‌کنم دیگر بیمار نشوید. اجازه بدهید دستتان را بفشارم. همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. بازهم متشکرم.

ارادتمند شما آ. چخوف

آیا تابستان امسال جایی در جنوب برنامه‌ای نخواهید داشت؟ مثلاً در دانو، در شهرهای کناره دریای سیاه و آزوف؟ یا در قفقاز؟ من برای ماه اوت[۲] می‌خواهم به آن‌جا بروم.

۱ـ چخوف از ۲۵ مارس تا ۱۰ آوریل ۱۸۹۷ در کلینیک اُستراوموف بستری بود.

۲ـ مسافرت چخوف به دُن و به قفقاز در سال ۱۸۹۷ انجام نگرفت.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



۹ـ۱۸ اکتبر ۱۸۹۸، پیتربورگ

آنتون پاولوویچ از شما خواهشی دارم که به‌خاطر من آن را انجام دهید. گرچه بی‌ادبانه است که می‌گویم به‌خاطر من، اما شما باید مرا درک کنید. در راستف روی دُن دکتری هست به‌نام واسیلیف. شما بایستی پیش او بروید و خود را معالجه کنید. او شما را معالجه خواهد کرد. این کار را انجام دهید، انجام دهید، انجام دهید، دیگر نمی‌دانم چطور باید از شما خواهش کنم. فکر کردن لازم ندارد. هیچ جوابی هم ندهید و نگویید که این‌ها همه پوچ و بیهوده است و این‌که شما می‌دانید که، شما باید که، و این‌که نگویید که نمی‌شود حرف همه را گوش کرد و غیره و غیره. بلکه فقط به‌خاطر من، به‌خاطر یک آدم غریبه این کار را انجام دهید. آخر این‌که کار سختی نیست. خدانگهدار و حافظ شما باشد.

اگر این کار را انجام ندهید مرا سخت رنجانده و دلخور کرده‌اید.

انجام می‌دهید؟ بله؟

کمیسارژفسکایا

آدرس دکتر واسیلیف را فردا برایتان می‌فرستم. الان یادم نیست.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۲ نوامبر ۱۸۹۸، یالتا

شما نوشته‌اید: انجام بدهید، انجام بدهید، انجام بدهید و من به شما می‌گویم: شما مهربانید، مهربانید، مهربانید... هزاربار مهربانید! وقتی به زادگاهم تاگانروگ بروم، آن‌وقت به شهر هم‌جوار آن راستف نزد دکتر واسیلیف خواهم رفت. درباره او هم خوانده و هم شنیده‌ام، از آن جهت عجله نمی‌کنم که اولاً حالا هوای راستف سرد است و دوم این‌که ضرورتی برای عجله نیست. وضعیت من آنقدرها هم بد نیست. روزنامه‌ها هم وخامت حال مرا تکذیب کرده‌اند.

هوای یالتا بسیار خوب، گرم و همه‌جا سرسبز است. به‌طور حتم زمستان را در این‌جا خواهم گذراند.[1] زمستان بسیار دراز و طولانی خواهد بود.

خواهش می‌کنم یکی از عکس‌هایتان را برای من به یالتا بفرستید. خواهش مرا رد نکنید. عکس تاحد ممکن بسیار خوب باشد و کوچک هم نباشد.[2] همچنین آدرستان را بدهید تا نامه‌هایم را به آدرس تئاتر نفرستم.

آیا دوست دارید یک نقاش بسیار خوب تصویر شما را نقاشی کند؟ یک نقاش جوان بسیار خوب به‌نام بواز هست که بر طبق مد روز نقاشی می‌کند. گالری تریتیاکف هم چندی است که کارهای او را نمایش تماشا گذاشته است. در نیس وقتی تصویر مرا می‌کشید مصرانه از من خواهش کرد که او را به شما معرفی کنم. تصاویری که از خانم‌ها می‌کشد بسیار خوب از کار درمی‌آیند. اگر برای ۱۰_۱۲ جلسه وقت داشته باشید، برایم بنویسید، تا به او اطلاع دهم. بازهم می‌گویم که او یک نقاش واقعی است نه یک ناشی. اگر

تصویر برای نمایشگاه آماده شود بسیار خوب می‌شود.

نامه شما مرا سخت تکان داد. صمیمانه تشکر می‌کنم. اگر از احساسات من نسبت به خودتان آگاه بودید، آن‌وقت می‌فهمیدید که چقدر از شما ممنون هستم و نامه شما چقدر مرا خوشحال کرده است.

چرا چیزی درباره سلامتی‌تان ننوشته‌اید. حالتان چطور است؟ من مرتب حال شما را از آشنایان پیتربورگی جویا می‌شوم. آن‌ها جواب می‌دهند که شما بهبود یافته‌اید.

دست شما را محکم می‌فشارم.

ارادتمند شما آ. چخوف

۱ـ زمستان سال ۱۸۹۹ـ۱۸۹۸ (تا ده آوریل) اولین زمستانی بود که چخوف در یالتا می‌گذراند.

۲ـ این تصویر در یالتا در خانه موزه چخوف نگهداری می‌شود.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



نیمه اول ژانویه ۱۸۹۹، پیتربورگ

آنتون پاولوویچ سلام. حتماً متعجبید که چرا نامه نمی‌نویسم. توانایی نوشتن نداشتم. نمی‌خواستم تنها به‌خاطر رعایت ادب و تزاکت نامه نوشته باشم. چقدر از دریافت نامه شما خوشحال شدم. از این‌که موافقت کرده‌اید خواهش مرا انجام دهید بی‌اندازه ممنونم. آدرس من این است: یامسکایا ۳۴.

نامه نوشتنم به‌خاطر خواهشی است که از شما دارم، وگرنه به این زودی‌ها قصد نامه‌نوشتن نداشتم. سخت دچار افسردگی روحی شده‌ام. علت نامه ننوشتنم نیز همین بود. و اما خواهشم این است. کتابی برایتان می‌فرستم آن را بخوانید و اگر ترجمه آن را پسندیدید لطف کنید و در مجله «عصر جدید» چند خطی درباره آن بنویسید. ترجمه توسط شخصی انجام شده که نیچه را به خوبی درک می‌کند و آگاهانه به او ارادت دارد.[1] در «اخبار اروپا» و در «خبرهای تازه» از ترجمه او سخت انتقاد کرده‌اند. این انتقادات منصفانه نیست و جنبهٔ دشمنی شخصی دارد. از شما خواهش می‌کنم کاری را که می‌گویم انجام دهید. اگر می‌توانید و میل دارید، حتماً این کار را انجام دهید. از شما بی‌اندازه ممنون خواهم شد. به‌جز شما از کس دیگری هیچ‌گاه چنین خواهشی نمی‌کنم. می‌دانم که مایلید درباره من چیزهایی بدانید ولی چیزی برای گفتن ندارم. بی‌نهایت کار می‌کنم و همین باعث می‌شود که ناتوان و افسرده شوم. اگر چشمه‌ای در وجودم بود به زودی خشک و تمام می‌شود. ولی موفقیت‌های زیادی به‌دست آورده‌ام. بیهوده می‌کوشم تا علت این

موفقیت‌ها را درک کنم. همه‌اش همین بود. همان‌طور که می‌بینید از این‌که تابه‌حال برایتان ننوشته‌ام چیز زیادی از دست نداده‌اید. ولی آنتون پاولوویچ، شما برایم بنویسید. این را درک کنید که چقدر دلم می‌خواهد برایم نامه بنویسید. ۱۸ فوریه بنفیست دارم. هنوز نمی‌دانم چه نمایشی را اجرا کنم.[۲] از همه‌چیز مهم‌تر این است که برایم بنویسید. می‌نویسید؟ بله؟

و. کمیسارژفسکایا

چقدر دلم می‌خواست شما را ببینم. سخت مشتاق دیدارتان هستم.

۱ـ کمیسارژفسکایا در مورد کتاب فردریک نیچه «چنین گفت زرتشت» صحبت می‌کند. که نُه قطعه از آن را س. پ نانی ترجمه کرده و به کمیسارژفسکایا تقدیم نموده بود.

۲ـ کمیسارژفسکایا در ۱۸ فوریه ۱۸۹۹ در روز نمایش بنفیس خود نقش واریا را در «دیکورکا» نوشتهٔ آستروفسکی و سولویف اجرا نمود.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۱۹ ژانویه ۱۸۹۹، یالتا

ورا فئدوروتا، من اوقاتم تلخ است زیرا، شما مسألهٔ غیرقابل حلی را پیش رویم گذاشته‌اید. اولاً در سراسر زندگیم هیچ‌گاه نقد ننوشته‌ام. این کار برایم مثل نوشتن زبان چینی می‌ماند. دوم این‌که من با «عصر جدید» کار نمی‌کنم. از آن جهت اوقاتم تلخ است که قادر به برآوردن خواستهٔ شما نیستم. از این می‌ترسم که نکند شما ناراحتی مرا درنیابید. خواستهٔ شما برای من مقدس و مهم است و عدم انجام آن باعث شرمندگی من می‌شود. درضمن مدت‌هاست یعنی از سال ۱۸۹۱ دیگر با «عصر جدید» کار نمی‌کنم. به‌خاطر کتاب خیلی ممنونم. آن را با اشتیاق خواندم. دربارهٔ خودم چه بگویم؟ در یالتا زندگی می‌کنم. دلم تنگ می‌شود. همه‌چیز این‌جا دلم را زده است. با این‌که هوا بسیار خوب است ولی دلم میل شمال را دارد. اگر پول داشته باشم در اوایل بهار به خارج از کشور به پاریس خواهم رفت.

«مرغ دریایی» برای هشتمین‌بار در مسکو به نمایش گذاشته شده[1]، هربار سالن مملو از تماشاچی بوده است. می‌گویند نمایش فوق‌العاده و هنرپیشگان در اجرای نقش خود وارد بوده‌اند. م. ای. پیساریف[2] پس از پایان نمایش گفته بود که در اتاق همسایه «بطری» ترکید و تماشاچیان همگی زیر خنده زدند. اما مدیر اجرای مسکو[3] می‌گوید که «شیشه اِتر» ترکید و هیچ صدای خنده‌ای بلند نشد، همه‌چیز به خیر و خوشی گذشت. تئاتر پتربورگ مرا شفا داد.

چرا شما مرتب ناخوش می‌شوید؟ چرا به‌طور جدی معالجه نمی‌کنید. آخر

بیماری‌ها، به‌خصوص بیماری‌های زنانه باعث از بین رفتن روحیه می‌شوند. زندگی را خراب می‌کنند و مانع کار کردن می‌شوند. آخر خود من پزشک هستم و می‌دانم که این امر شوخی نیست.

شما نوشته‌اید که موفقیت به‌دست آورده‌اید. من از این امر آگاه و خوشحالم. ولی درعین‌حال متأسفم، از این جهت متأسفم که دیدار با شما میسر نمی‌شود. شما یک بازیگر توانا هستید ولی حیف که حلقه‌ای از دوستان مناسب entourage'a در اطرافتان نیست. نه تئاتر دارید و نه رفقای خوب. کاش حداقل در مسکو در مالی تئاتر بودید، آن‌جا لااقل بیشتر به محیط هنری شبیه است و در بین هنرپیشگان انسان‌های خوب‌هم گاه به تعداد معدودی یافت می‌شود. در مسکو هم می‌توانید موفقیت‌های زیادی کسب کنید، موفقیتی که حتی تصورش هم مشکل است.

تابستان را کجا خواهید گذراند؟ کجا بازی دارید؟ اگر جایی نزدیک مسکو باشید من حتی برای این‌که نگاهی به شما بیندازم به آن‌جا خواهم آمد. از ماه آوریل به خانه‌ام نزدیک مسکو خواهم رفت.

بار دیگر صمیمانه متشکرم. سلامتی، خوشبختی و تمام خوبی‌های دنیا را برایتان آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما

۱ـ در تئاتر هنری.

۲ـ بازیگر نقش دورن در نمایش مرغ دریایی در تئاتر آلکساندرینسکی.

۳ـ آ. ل. ویشنفسکی.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



۹ـ۱۲ اوت ۱۹۰۰، یالتا

آنتون پاولوویچ از این‌که به هرحال شما را دیدم و از این‌که چندی در گورزف به‌سر بردم خوشحالم.[1] می‌خواهم از طریق این نامه یک‌بار دیگر با شما خداحافظی کنم. واژه «به هرحال» را از آن جهت می‌گویم که ما بی‌اندازه کم باهم صحبت کردیم. از این بابت متأسفم و دلیلش برایم روشن نیست. انتظار نداشتم شما را این‌طور ببینم. به‌نظرم می‌رسید، وقتی همدیگر را ببینیم سؤال‌باران خواهم شد و خود نیز چیزهایی خواهم گفت. اما این‌طور نشد. گویی تمام مدت در حجابی پوشانده شده بودید. شاید علت آن در وجود خود من بود. می‌دانید گرچه گفتنش سخت است ولی تمام مدت برایتان متأسف بودم. به هیچ‌وجه توانایی آن را ندارم که به علت این امر پی ببرم و به‌طور واضح آن را تشریح کنم. فقط بسیار زیاد، خیلی زیاد متأسف بودم. ضمناً چیزی غیرقابل درک در شما می‌دیدم که باورش نمی‌کردم. فقط به‌نظرم می‌آمد که بایستی اندک حرکتی کرد تا آن‌وقت این حس غیرقابل درک محو شود. درنتیجه این افکار احساس بسیار خوبی از شما در من باقی مانده و من در عوض آن فقط از شما یک چیز طلب می‌کنم و آن این‌که با من کاملاً صمیمی باشید. می‌فهمید؟ منظور من صراحت نیست؛ من انتظار صمیمیت دارم. آنقدرها هم که فکر می‌کنید کار آسانی نیست. به همین جهت آن را از شما طلب می‌کنم.

در راه خیلی تکان خوردیم. به‌طوری‌که ماشا[2] کاملاً بیمار است و در بستر خوابیده، من از او بهترم، نمی‌دانم چگونه او را با خود ببرم. وعده خود را

فراموش نکنید و برایم در جست‌وجوی تکه زمینی باشید. بیش از ۳۰۰۰ روبل نمی‌توانم بپردازم. انتخاب محل زمین با شما. اگر زیاد کنار دریا نباشد، بهتر است. برایم بنویسید که مقاله یابوریکین که گفته بودید، در کدام شماره «اندیشه روسی» چاپ شده است. عکس‌هایم رابرایم بفرستید. خدانگهدار، فراموشم نکنید.

کمیسارژفسکایا

۱ـ ۱ـ۱۳ ماه اوت ۱۹۰۰ کمیسارژفسکایا در کریمه به‌سر برد.

۲ـ م. ی. زیلوتی

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۲۵ اوت ۱۹۰۰، یالتا

ورا فئدوروونا، از دست من عصبانی هستید؟ خوب چه می‌شود کرد! عصر ما دوران ناکامی‌ها و سوءتفاهمات است و یقیناً همچنان ادامه خواهد داشت. روزی دوبار نزد عکاس می‌رفتم. هربار به من می‌گفتند: آماده نیست! سرانجام دیروز طاقتم کاملاً طاق شد و دو قطعه از عکس‌ها را بدون روتوش و بدون برچسب گرفتم. آن‌ها را برایتان می‌فرستم. در نظر داشته باشید که این عکس‌ها هنوز کاملاً آماده نیستند. یعنی این‌که زیاد به آن‌ها جدی فکر نکنید. فقط آن‌ها را مشاهده و برایم بنویسید که چند قطعه می‌خواهید و از کدام یکی. اگر از هردو خوشتان می‌آید هردو را بفرستم[1] ولی راستش در عکس غمگین و افسرده به‌نظر می‌آیید!

مقاله بابوریکین و صحبت او با پاپ در «اندیشه روسی» مورخ ماه ژوئن ۱۹۰۰ چاپ شده است.[2] چقدر میل داشتم که همین حالا به یک کشور مترقی و یا مثلاً به پیتربورگ می‌رفتم، تا در آن‌جا خود را به بی‌قیدی می‌سپردم و از زندگی لذت می‌بردم. احساس می‌کنم که این زندگی نیست که من در این‌جا دارم. یا خوابیده‌ام و یا بدون توقف همانند یک بادبادک بی‌برگشت درحال وقت تلف کردن هستم، ولی به هرحال نمایشنامه را می‌نویسم. احتمالاً در ماه سپتامبر آن را تمام کرده و سپس برایتان خواهم فرستاد.[3]

سپتامبر به مسکو خواهم رفت و سپس به خارجه سفر می‌کنم،[4] برای مدتی طولانی.

هوای یالتا سرد است. دریا طوفانی است! خوشبخت و سلامت باشید. خداوند شما را حفظ کند. از دست من عصبانی نباشید.

آ. چخوف شما

۱ـ گفتگو دربارهٔ عکس‌هایی است که کمیسارژفسکایا در یالتا سفارش داده بود.

۲ـ مقالات بابوریکین در ماهنامه «اندیشه روسی» به چاپ می‌رسید. در ماهنامه شماره ششم در سال ۱۹۰۰ پنجمین فصل این مقالات به‌نام «واتیکان در اواخر قرن» به چاپ رسیده بود که طی آن بابوریکین شرفیابی به خدمت پاپ را توصیف کرده بود.

۳ـ چخوف از ماه اوت ۱۹۰۰ روی نمایشنامه سه خواهر کار می‌کرد. کمیسارژفسکایا امیدوار بود که این نمایشنامه را برای اجرا در بنفیست خود دریافت کند.

۴ـ چخوف در ۲۱ اکتبر به مسکو و در ۱۱ دسامبر ۱۹۰۰ به خارجه سفر کرد.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



۸ سپتامبر ۱۹۰۰، پیتربورگ

آنتون پاولوویچ به‌محض دریافت نامه شما تلگرافی در جواب نوشتم. ولی به‌خاطر اسباب‌کشی به آپارتمان جدید و بی‌نظمی در خانه و شلختگی خدمتکاران ارسال آن به فراموشی سپرده شده بود. امروز یک‌دفعه روی میز تحریر چشمم به تلگرافی افتاد که برایتان نوشته بودم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم که فرستاده نشده باشد. بنفیست من برای ژانویه تعیین شده[1]. به همین جهت امیدم را برای اجرای نمایش جدید شما از دست نمی‌دهم. چقدر بی‌صبرانه منتظرش هستم. از دست شما عصبانی نیستم. این آن قول نیست. وقتی به زندگی شما فکر می‌کنم از این‌که در حال‌حاضر این‌طور می‌گذرد ـ قلبم فشرده می‌شود. میل داشتم طرحی تقریبی از آن تصویری که ممکن است برایتان جالب باشد، برایتان بفرستم. ولی افسوس اولاً استعدادش را ندارم، ثانیاً حیطه مشغولیات، تأثرات و دیدارها و غیره به‌قدری آشکارا تنگ و محدود است که به‌طور وحشتناکی کم مانده خود مرا خفه کند. این کار آنقدرها هم که به‌نظر می‌رسد سخت نیست.

دستتان را می‌فشارم. منتظرم، منتظرم، منتظرم!

آنتون پاولوویچ لطفاً گاهی برایم بنویسید. تا آدرستان را داشته باشم، می‌نویسید؟

کمیسارژفسکایا

عکس‌ها را پسندیدم. از هر پُز شش عدد برایم بفرستید و بنویسید که

قیمتش چند می‌شود. آیا می‌شود آن را طوری روتوش کرد که از نیم‌رخ خمیده به‌نظر نیاید؟

۱ـ کمیسارژفسکایا در بنفیت خود در تئاتر آلکساندرینسکی در ۳۰ ژانویه ۱۹۰۱ نقش ماریکا در درام گ. زودرمان را اجرا کرد.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۱۳ سپتامبر ۱۹۰۰، یالتا

ورا فئدورونای عزیز، در تمام این مدت بیمار بودم. تب داشتم. سرم از شدت درد درحال انفجار بود و روحیه‌ام بدتر از آن. روز ششم است که از خانه درنیامدم و هیچ کاری انجام نمی‌دهم. نمایشنامه‌ای که مدت‌هاست شروع کرده‌ام، روی میز افتاده و بیهوده منتظر است که چه وقت دوباره پشت میز بنشینم و ادمه‌اش را بنویسم. در حال حاضر به هیچ‌وجه نمی‌توانم بگویم که چه وقت و چطور آن را تمام خواهم کرد. در هر صورت نمایشنامه به درد بنفیست نمی‌خورد و بعید است که شما بخواهید آن را اجرا کنید. ولی به هرحال پس از آن‌که در ماه اکتبر احتمالاً آن را تمام کردم به‌نظرتان خواهم رساند و درباره آن باهم صحبت خواهیم کرد.

هرگاه از خانه بیرون بروم، به عکاس‌خانه خواهم رفت و سفارش می‌دهم تا شش قطعه عکس برایتان بفرستند. شما لطفاً بدون ساعتی تأخیر عکسی از خودتان برایم بفرستید. فقط از کارهای پیتربورگ باشد، نه غیر از آن. از کارهای یالتا خوشم نمی‌آید.

هروقت برای ماریا ایلنیشنا نامه نوشتید، سلام و ارادت فراوان مرا به ایشان برسانید. به‌محض این‌که از این وضعیت نیمه‌بیهوشی بیرون بیایم در اولین فرصت برایشان نامه خواهم فرستاد و به ایستگاه ایزبردا خواهم رفت. (به‌نظرم که نام ایستگاهشان همین بود؟)[1]. این خانم در نظر من بسیار، بسیار جذاب است. اغلب به یاد می‌آورم که چگونه موش‌های صحرایی را شکار می‌کرد.

نوشته‌اید که به آپارتمان جدید نقل مکان کرده‌اید، آن‌وقت آدرس جدیدتان را نمی‌نویسید. بانوی محترم، این کار خوبی نیست.

فکر می‌کنم تا اول اکتبر به خارجه سفر کنم. گرچه کششی برای رفتن به آن‌جا در خود احساس نمی‌کنم. اما درباره نمایشنامه ناراحت نباشید. بلافاصله پس از آن‌که تمامش کردم، بدون لحظه‌ای تأخیر آن را برایتان می‌فرستم.

خوشبخت‌وسلامت باشید. خدا حفظتان کند و فرشته‌های‌آسمان نگهدارتان باشند. مرا ببخشید که برایتان تلگراف نزدم. از آن‌جایی که نمایشنامه حاضر نیست، هیچ فرقی نمی‌کرد.

چخوف شما

ساختمان تماشاخانه یالتا آتش گرفت. راستش را بخواهید وجود این تماشاخانه در این‌جا به هیچ دردی نمی‌خورد.

۱ـ املاک زیلوتی اِزنامنکا در نزدیکی این ایستگاه واقع بود.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



تا ۱۰ نوامبر ۱۹۰۰، پیتربورگ

آنتون پاولوویچ، ببخشید که با مداد می‌نویسم، قلم الان دم دستم نیست. قبل از هرچیز می‌خواهم، آنچه می‌نویسم کاملاً بین خودمان بماند، به من قول بدهید که این‌طور باشد. بنفیست من برای ۳۱ ژانویه اجرا می‌شود. اگر شما تا آن موقع نمایشنامه را تمام کردید، آن را برای خواندن به من بدهید. اگر نقش آن مناسب من بود، اجرای رومئو و ژولیت را رد می‌کنم و اثر شما را اجرا می‌کنم. البته اگر به علتی آن را مناسب نمی‌دانید، صریحاً بگویید. ولی همان‌طور که می‌دانید، در حال‌حاضر کسی نباید در این مورد چیزی بداند. دچار افسردگی روحی شدیدی شده‌ام، نمی‌خواهم شما را هم دچار افسردگی کنم. از این حرف‌ها گذشته، از این‌که شما سرانجام از یالتا بیرون آمده‌اید، بسیار خوشحالم. حتماً از نو روحیه گرفته‌اید. لطفاً همین الان بدون رودربایستی جواب بدهید که به خواهش من چه جوابی می‌دهید.

دستان را محکم می‌فشارم.

کمیسارژفسکایا

این نامه را پنج روز قبل برایتان نوشته بودم و بعد از آن پنج روز در بستر بیماری بودم. اگر تحویل نمایشنامه را به تئاتر امپراتوری لازم نمی‌دانید، لطفاً باز هم آن را به من بدهید. من در نظر دارم که امسال در طی مسافرتم

«مرغ دریایی» و «دایی وانیا»[1] را اجرا کنم.

حتماً این هم بین خودمان بماند. باشد؟

۱ـ کمیسارژفسکایا در طی تورنه‌تئاترال در اُکراین، نقش نینا را در «مرغ دریایی» در تاریخ ۱۴ ماه ماه ۱۹۰۱ و نقش سونیا را در «دایی وانیا» بازی کرد.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۱۳ نوامبر ۱۹۰۰، مسکو

ورا فئدورونای عزیز، میل داشتم به نامه شما شفاهی جواب بدهم. زیرا حساب کرده بودم که به‌طور حتم به پیتربورگ خواهم آمد. ولی بعضی شرایط مانع آمدن من شدند. حالا جواب را می‌نویسم: سه خواهر اکنون آماده است ولی سرنوشت آن حداقل تا چند روز دیگر برایم مبهم است. نمایشنامه غم‌انگیز، طولانی و نامناسب از کار درآمده. از آن جهت می‌گویم نامناسب که مثلاً هر چهار قهرمان آن، آن‌طور که می‌گویند، روحیه‌ای افسرده و ملول دارند. اگر من آن را به تئاتر آلکساندرینسکی بفرستم، بازیگران شما به هیچ‌وجه از آن خوششان نخواهد آمد. هرطور شده آن را برای شما خواهم فرستاد. آن را بخوانید و تصمیم بگیرید که آیا ارزش آن را دارد که تابستان آن را در تورنه‌تئاترال به اجرا درآورید.

در حال‌حاضر در تئاتر هنری مشغول خواندن آن هستند. (یک نسخه بیشتر از آن موجود نیست). بعداً آن را می‌گیرم، دوباره پاکنویس می‌کنم و بعد چند نسخه از آن چاپ کرده و به سرعت یکی را برای شما خواهم فرستاد.

چقدر خوب می‌شد که حتی اگر شده یک روز به پیتربورگ می‌آمدم. این‌جا برایم مثل زندان با اعمال شاقه می‌ماند. هر روز از صبح تا شام دور خود می‌چرخم. روزها به دنبال بازدیدها هستم و شب مثل مرده می‌خوابم. وقتی به این‌جا آمدم کاملاً سلامت بودم ولی حالا سرفه می‌کنم و عصبی هستم. می‌گویند زرد شده‌ام. ماریا ایلنیشنا را هم ملاقات کردم، یقیناً ایشان اکنون با

شما هستند. شما هم حتماً بهترید و شاید هم کاملاً بهبود یافته‌اید. این چیزی است که از صمیم قلب آرزو می‌کنم. در حال‌حاضر، نمایشنامه من در تئاتر هنری در حال روخوانی است. بعد از اتمام آن را چاپ کرده و برایتان می‌فرستم. سعی خواهم کرد تا این کار قبل از ماه دسامبر انجام بگیرد. این نمایشنامه مانند رمان پیچیده است، می‌گویند روحیه‌ای کُشنده دارد.

دست‌های شما را یکی پس از دیگری محکم می‌بوسم. تعظیم‌عرض می‌کنم. فرشتگان آسمان نگهدارتان باشند.

ارادتمند شما آ. چخوف

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



۲۰ ژانویه ۱۹۰۳، باکو

سلام آنتون پاولوویچ. البته شما فراموش کرده‌اید که من هم در این جهان وجود دارم. ولی من هستم و آن هم چطور.

چند روز قبل همسرتان را دیدم. از این‌که حالشان کاملاً خوب شده خوشحال شدم. به این خاطر نامه را از این موضوع شروع کردم که کاملاً خوشایندتان قرار گیرد. برای جویا شدن از حال شما نیست که برایتان می‌نویسم زیرا در مورد شما همیشه تقریباً هرچه را بخواهم اطلاع دارم، بلکه به‌خاطر کار است.

شما حتماً از قصد من برای افتتاح تئاتر در پیتربورگ آگاه شده‌اید.[1] این کار هم دیگر تمام شده است. من این کار (به گفته دوستان) احمقانه را انجام خواهم داد. ولی نه می‌خواهم و نه می‌توانم به این بیاندیشم که چگونه کاری خواهد بود. در وجود من اکنون چنان انرژی و عطشی جاری شده که باید به‌وسیلهٔ چیزی دلخواه و پرجوش‌وخروش آن را سیراب کنم. من درحال حرکتم، به تنهایی به پیش می‌روم. با اعتقاد، چنان اعتقادی که اگر شکست بخورم همه‌چیز در وجودم کشته خواهد شد. این‌کار برای من به مفهوم کامل زندگی است. تمام این مقدمه که برای شما جالب نبود بدون اراده گفته شد. پس دیگر حرفش را نزنیم.

اما اصل مطلب، آنتون پاولوویچ، این است که شما باید به من کمک کنید. مخصوصاً شما باید این کمک را بکنید. قول بدهید که نمایشنامه جدیدتان

را برای اجرا در تماشاخانه من در پیتربورگ به من بدهید. آخر شما خوب می‌دانید که چقدر برایم مهم است و شما با این کارتان چه کمکی به من می‌کنید.

می‌دانم که شما به غریزه هنری من ایمان دارید و بازهم اطمینان دارید که من آنقدر چخوف را دوست دارم که فقط در صورتی[۲] اثر او را روی صحنه می‌برم که اجرای آن در تمرینات مرا به خوبی راضی کرده باشد.

همین الان به من جواب بدهید. باشد؟ تفلیس. پُست رستان. تا ۱۷ فوریه در آن‌جا خواهم بود.

دستتان را محکم می‌فشارم.

کمیسارژفسکایا

۱ـ تئاتر دراماتیک که به‌وسیله کمیسارژفسکایا در ۱۵ سپتامبر ۱۹۰۴ افتتاح شد تا هنگام مرگ او در سال ۱۹۱۰ پابرجا بود.

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۲۷ ژانویه ۱۹۰۳، یالتا

ورا فئدوروناى عزیز، به‌خاطر نامه متشکرم، نه یک‌بار تشکر بلکه هزاربار تشکر. خیلی خوشحالم که حالتان خوب است. در مورد نمایشنامه ذیلاً برایتان توضیح می‌دهم: ۱ـ درست است که در فکر نوشتن یک نمایشنامه هستم. نام آن را هم آماده کرده‌ام. («باغ آلبالو» ولی این هنوز یک راز است). احتمالاً قبل از پایان فوریه به نوشتن آن مشغول خواهم شد.[1] البته اگر سلامت باشم؛ ۲ـ با کمال تأسف نویسنده، نقش اصلی این نمایشنامه یک پیرزن است!! و ۳ـ اگر من نمایشنامه را به تئاتر هنری بدهم طبق قوانین و شرایط این تماشاخانه، نمایشنامه چه در مسکو و چه در پیتربورگ در اختیار کامل تئاتر هنری قرار می‌گیرد. هیچ‌کاری نمی‌شود کرد. اگر تئاتر هنری در سال ۱۹۰۴ به پیتربورگ نرود[2] (کاملاً احتمالش هست که در این سال به آن‌جا نرود)، در این‌صورت اگر تئاتر شما بخواهد، من با کمال میل آن را به شما خواهم داد. یا این‌که یک کار دیگر می‌توان کرد: آیا من نباید نمایشنامه‌ای برای شما بنویسم؟ نه برای این تئاتر و آن تئاتر، بلکه برای شخص شما. این آرزوی دیرینهٔ من بوده است... خوب، هرطور که خدا بخواهد. اگر سلامتی پیشین را داشتم، در این مورد حتی صحبت هم نمی‌کردم، خیلی ساده می‌نشستم و همین الان نمایشنامه را می‌نوشتم. از ماه دسامبر تا حالا مبتلا به ذات‌الجنب بوده‌ام. می‌توانید فکرش را بکنید که بعد از این‌همه مدت حبس بودن در خانه تازه فردا می‌خواهم از خانه بیرون بروم.

به هرحال به مسکو نامه نوشته و درخواست کرده‌ام خبر دقیق را به من بگویند که آیا تئاتر هنری به پیتربورگ خواهد رفت یا نه - بین ۸ تا ۱۰ روز دیگر جواب را دریافت کرده و به شما اطلاع می‌دهم.

شما همسر مرا ملاقات کردید، ولی من در فصل بهار او را خواهم دید. یا او بیمار بوده و یا من در مسافرت هستم. به این ترتیب، حقیقتاً هیچ فرجی نیست.

نوشته‌اید: «با چنان ایمانی به پیش می‌روم که اگر شکست بخورم همه‌چیز در من کشته می‌شود...» و غیره. کاملاً صحیح است. حق با شماست. ولی به‌خاطر پروردگار، نگذارید این کار در ارتباط با تماشاخانه جدید صورت بگیرد. آخر شما یک هنرپیشه هستید. درست مثل یک دریانورد ماهر که در هر کشتی که باشد خواه کشتی دولتی باشد یا شخصی شنا نمی‌کند، او همه‌جا و در هرحال و شرایطی یک دریانورد باقی می‌ماند.

بار دیگر به‌خاطر نامه متشکرم. در مقابلتان سر تعظیم فرود می‌آورم و دستان را محکم فشرده و می‌بوسم.

آ. چخوف شما

۱- چخوف «باغ آلبالو» را از اواخر فوریه شروع کرد و با وقفه‌هایی که به‌خاطر بیماری‌اش پیش می‌آمد در اکتبر ۱۹۰۳ به پایان رساند.

۲- تئاتر هنری در سال ۱۹۰۴ از ۲۹ مارس تا ۲۴ آوریل تورنه تئاترال خود را در پیتربورگ به اجرا گذاشت. طی این مدت باغ آلبالو چهارده‌بار به نمایش درآمد.

و. ف. کمیسارژفسکایا به چخوف



۲۵ـ۲۷ دسامبر ۱۹۰۳، باکو

آنتون پاولوویچ عزیز، من تماشاخانه‌ام را در پیتربورگ افتتاح خواهم کرد. مایلم که افتتاح آن در ارتباط با نام شما باشد. به همین جهت از شما خواهش می‌کنم «باغ آلبالو»ی خود را به من بدهید، تا با آن گشایش یابد. می‌دانم که می‌خواهید آن را به تئاتر آلکساندرینسکی بدهید تا ساوینا در آن بازی کند. طبق اطلاعاتی که درباره نمایشنامه شما به‌دست آورده‌ام، این نقش کاملاً مناسب این خانم است. و او آن را بسیار خوب بازی خواهد کرد. ولی شما، بله به‌خصوص شما نمی‌توانید از کمک به من در این امر بسیار مشکل خودداری کنید. آیا باید به شما بگویم که من چه اندازه دشمن دارم؟ ولی کسانی هم هستند که اطمینان دارم، مایلند بهترین‌ها را برای من انجام دهند، من می‌خواهم، و باید کاری کنم که شما اولین باشید. دیگر بیش از این چیزی نمی‌گویم. شما باید درک کنید که چقدر نگرانم. *قول و موافقت شما* برایم خیلی لازم است. به آدرس: تفلیس «اُریونت» به من تلگراف بزنید. سال نو مبارک. چند کلامی بنویسید.

کمیسارژفسکایا

چخوف به و. ف. کمیسارژفسکایا



۶ ژانویه ۱۹۰۴، مسکو

ورا فئدوروناى عزیز، کجا هستید؟ باکو، تفلیس یا خارکف؟ نامه مورخ ۲۹ دسامبر شما تازه امروز یعنی ۶ ژانویه به دستم رسید و تلگراف شما را که به یالتا فرستاده بودید، همین الساعه دریافت کردم.

من ساوینا را ندیده‌ام و با او مکاتبه‌ای ندارم. حتی به فکرم نرسیده که «باغ آلبالو» را به تئاتر آلکساندرینسکی بدهم. این نمایشنامه متعلق به تئاتر هنری است. نمیروویچ ـ دانچنکو آن را برای مسکو و پیتربورگ از من گرفته است. به‌نظر می‌رسد که تئاتر هنری در سال جاری به پیتربورگ نخواهد رفت. ولی با این حال گفتگو با مدیریت تئاتر بی‌نتیجه بود.

با وجدان راحت و صداقت کامل معتقدم که «باغ آلبالو»ی من به هیچ‌وجه به درد شما نمی‌خورد. نقش اصلی در این نمایشنامه زنانه است: یک زن پیر. همه‌چیز در گذشته جریان دارد. در حال‌حاضر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بقیه بازیگران نیز بیشتر زن هستند، با رفتارهایی پیش‌پاافتاده و خشن. برای شما به هیچ‌وجه جذابیت ندارد. این نمایشنامه به‌زودی در مجموعه دانش چاپ خواهد شد.[1] وقتی آن را بخوانید، متقاعد خواهید شد که چقدر باید نسبت به آن خطابخش باشید. به‌طور حتم مورد توجه شما قرار نخواهد گرفت.

حالتان چطور است؟ آیا از مسافرت به باکو و تفلیس خسته نشدید؟ عیدتان

فرخنده و مبارک باشد. برایتان آرزوی سلامتی و نیرو و موفقیت می‌کنم. همچنین امیدوارم که حتی‌شده در هر هفته فقط یک روز کاملاً خوشبخت باشید.

دستتان را محکم فشرده و می‌بوسم.

ارادتمند شما آ. چخوف

۱ـ باغ آلبالو در کتاب مجموعه‌دانش در سال ۱۹۰۳ چاپ شد و در ۱۹۰۴ تجدید چاپ گردید.

مکاتبات آنتون چخوف با

آ.ای. یوژین

آ. پ. چخوف و آ. ای. یوژین

آلکساندر ایوانویچ یوژین (با نام حقیقی سومباتف ۱۸۵۷ تا ۱۹۲۷)، هنرپیشه، درام‌نویس و یکی از رجال برجسته تئاتر بود. او از سال ۱۸۸۲ تا آخر عمر هنرپیشه و کارگردان «مالی تئاتر» باقی ماند. از سال ۱۹۰۹ به عنوان مدیر گروه انتخاب شد. بعد از انقلاب اکتبر اولین رئیس هیأت مدیره این تئاتر بود. از سال ۱۹۲۲ به عنوان هنرپیشه خلق اتحاد جماهیر شوروی برگزیده شد. او نویسنده کتاب خاطرات چخوف (درباره چخوف و سه دیدار) است.

آشنایی چخوف و یوژین در سال ۱۸۸۹ زمانی که هردو به عضویت کمیته نویسندگان درام‌نویس و آهنگ‌سازان برگزیده شدند، شروع شد. از همان موقع آن دو به مکاتبه پرداختند. ۱۷ نامه و یادداشت از چخوف به یوژین و ۱۲ نامه از یوژین به چخوف باقی مانده است. موضوع اصلی این مکاتبات در زمینه ادبیات و تئاتر است.

در اواسط سال‌های ۹۰ این رابطه به دوستی تبدیل گردید. چخوف هنگامی که از ملیخوو به مسکو می‌آمد، اکثراً در محافل ادبی و هنری با یوژین ملاقات می‌کرد. چخوف خود اعتراف می‌کند که تحت‌تأثیر خواهش‌های نمیرووویچ ـ دانچنکو و یوژین به نوشتن نمایشنامه برای تئاتر پرداخته و مرغ دریایی را به تحریر درآورده است. (نقل از نمیرووویچ ـ دانچنکو در ۲۰ نوامبر ۱۸۹۶).

کوشش‌های مستمر یوژین در راستای روحیه رومانتیک در هنر به‌طور آشکاری جنبه زیباشناسی او را از چخوف متمایز می‌سازد. دوست مشترک آن‌ها، نمیرووویچ ـ دانچنکو در خاطراتش یکی از بحث‌های ادبی در مورد چخوف و یوژین را چنین شرح می‌دهد: «بحث در مورد موضوعی بود که دو

خط‌مشی هنری را به‌طور روشنی توصیف می‌کرد. یوژین چهره‌های روشن و خوش‌پسند را در رُمان دوست داشت ولی چخوف حتی در نمایشنامه هم دوستدار شخصیت‌های ساده و پرجنب‌وجوش بود. یوژین استثناها و چخوف معمولی‌ها را می‌پسندید. یوژین اهل گرجستان و فرزند صالح ملت خود بود. مزاجی آتشین داشت و از نژاد اسپانیایی بود و خواهان تأثیرات روشن و صریح. چخوف از نژاد پاک روسیه کبیر بود با عشق و خویشتن‌داری کاملاً پنهان. مهم‌ترین جنبه این بحث در آن بود که: هنر یوژین چنان درخشش و آهنگی را داراست که شما زندگی را در خلال آن تشخیص نمی‌دهید، اما چخوف زندگی را طوری توصیف می‌کند که هنر در آن دیده نمی‌شود...»

ولی این عدم شباهت‌ها که در نظریات زیباشناسی آن دو موجود بود، مانع از آن نشد تا یوژین با شوق و مسرت از داستان «موژیک‌ها»ی چخوف صحبت نکند. او این داستان را که «تراژدی بسیار تلخ واقعیت و نیروی غیرقابل انکار طرح‌های شکسپیر را دربر داشت» کاملاً قابل لمس احساس می‌کرد.

یوژین هیچ‌گاه در نمایشنامه‌های چخوف بازی نکرد، ولی برای «مرغ دریایی» و «دایی وانیا» ارزش زیادی قائل بود. کوشش‌های او برای به روی صحنه آوردن نمایش‌های چخوف در مالی تئاتر به نتیجه نرسید.

مکاتبات یوژین و چخوف درباره آثار ماکسیم گورکی، بحث‌های زیادی برانگیخت که باعث شد فعالیت خلاقه این نویسنده پرولتاریا مورد توجه خوانندگان و ادیبان آن عصر قرار گیرد. چخوف با اشاره به زندگی و فعالیت‌های اجتماعی و تاریخی گورکی از دادن نظریه‌های ادبی کاملاً صریح و روشن در ارزیابی کارهای گورکی خودداری می‌کرد.

آ. ای یوژین به چخوف



ماه مه ۱۸۹۷، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و بسیار دوست‌داشتنی

از این‌که مرا یاد کرده‌ای، نمی‌دانم چگونه تشکر کنم. آیا دایی وانیا همان غول جنگلی است؟

گوش کن چه می‌گویم. باید هرطور شده مجوز اجرای مرغ دریایی یا دایی وانیا را برای تئاتر ما به دست بیاوری. چند خطی برای پچلنیکف (عالیجناب پاول میخائیلوویچ، دفتر تئاتر امپراتوری مسکو) بنویس. من با تمام توانم حمایتت می‌کنم.[1]

از بیماری تو در هفته روزه خبردار شدم. ولی درباره بستری بودنت در کلینیک به تازگی یعنی روز عید مقدس مطلع شدم. وگرنه حتی شده برای این‌که خسته‌ات نکنم، یک دقیقه به دیدنت می‌آمدم.

شاید، نتوانی حدس بزنی که با موژیک‌هایت چه بر سرم آورده‌ای. من عضو «نارودنیک» به هیچ‌کدام از مفهوم‌های قدیم و یا جدیدش نیستم. از نظر اعتقادی پایبند به وجدانی پاکم، به این هدف که باید به ملت کمک کرد، تا بیاموزد چگونه می‌توان از فقر وحشتناکی که گریبانش را گرفته رهایی یابد. از آن‌جایی که کار من دور از تماس مستقیم با این قشر است، نمی‌توانم در این‌باره زیاد فلسفه‌بافی کنم. اما متأسفانه ارتباط نزدیک با آن‌ها را به همان اندازه درک سطح فکریشان غیرممکن می‌دانم. شاید، آن‌ها ترمیم و نجات زندگی را

به‌صورت راز سر به مُهری در باطن خویش مخفی می‌کنند. ولی باور این امر به همان اندازه برایم غیرممکن است که باور رفتن به بهشت به‌خاطر زجر و شکنجه دادن خود و رفتن به جهنم به‌خاطر ورق‌بازی کردن. ولی موژیک‌های تو مهم‌ترین اثری است که در سال‌های اخیر در جهان نوشته شده است. حداقل می‌توان گفت برای مردم روسیه که چنین است. تأثیر داستان‌های تو به روی من چنان بود که باعث شد تا دو اثر فوق‌العاده بی‌نظیر بیست‌ساله اخیر یعنی بدون تعصب نوشته سِنکیویچ و نوازنده نابینا نوشته کارولنکو در ذهن من رنگ ببازد. (البته من منتقد و یا حتی متخصص اظهارنظر کردن در این مورد نیستم، فقط یک علاقمند به کتابم).

اندیشه و استعداد تو در موژیک‌ها بی‌نظیر، با ارزش و بدیع است. نه یک صحنه اشکبار و نه یادداشتی مغرضانه دارد. داستان تو تراژدی بسیار تلخ حقیقت و نیروی غیرقابل انکار طرح‌های شکسپیر را دربر دارد! در واقع تو نه یک نویسنده، بلکه خود نفس طبیعت هستی. آیا منظور مرا درک می‌کنی و می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟ من در داستان موژیک‌ها تمام حال‌وهوای روزهای وقوع حادثه را، که تو ترسیم کرده‌ای، احساس می‌کنم. وضعیت قرار گرفتن خورشید و آن سراشیبی را که به‌طرف رودخانه امتداد یافته می‌بینم. همه‌چیز را بدون نیازی به وصف آن مجسم می‌کنم. فراکی که خدمتکار را به اجتماع برمی‌گرداند، با تمام تاروپودش و آرزوی برگشت به زندگی در اتاق‌های هتل «اسلاویانسکی بازار» را، و نابود شدن تمام داروندارش را به وضوح می‌بینم. من هیچ‌وقت گریه نمی‌کنم، ولی وقتی او فراکش را پوشید و سپس دوباره آن را سر جایش گذاشت، دیگر نتوانستم به خواندن ادامه بدهم. گرچه لزومی به بازگو کردن تمام احساساتم نمی‌بینم. تو می‌توانی از گفتگوهایی که درباره راهب سیاه و اتاق شماره ٦ باهم داشتیم، در این‌باره قضاوت کنی. آن موقع همه‌چیز در نظرم منفی بود، ولی حالا هیجان‌زده شده و کاملاً مثبت می‌اندیشم. شاید درست نباشد، ولی به‌نظرم کاملاً منصفانه است.

مواظب سلامتی‌ات باش. به‌خاطر خدا سالم بمان. به هر قیمتی که شده سلامت‌باش. تو را در آغوش می‌گیرم. خدمت ماریا پاولونا تعظیم عرض می‌کنم.

سراپا ارادتمند آ. سومباتف

۱ـ درباره کوشش‌های ناموفق برای به اجراگذاشتن «دایی وانیا» در مالی تئاتر به مکاتبات نمیرویچ ـ دانچنکو مراجعه شود.

چخوف به آ. ای یوژین



۶ ژوئیه ۱۸۹۸، ملیخوو
Assurance Tehekoff

آلکساندر ایوانوویچ عزیز به‌خاطر نامه و به‌خاطر دعوتت بسیار ممنونم.[۱] نامه‌ات را با خوشحالی فراوان خواندم، ولی دعوتت باعث اندوهم شد، زیرا به هیچ‌وجه امکان قبول آن را ندارم. واقعیت این است که درحال‌حاضر مشغول نوشتن هستم و عجله دارم تا بدهی‌های زمستان را جبران کنم. این‌کار تا اواسط ماه اوت طول می‌کشد، بعد هم به جنوب می‌روم. احتمالاً به قفقاز خواهم رفت. پس دیگر وقتی برای آمدن به تربونی پیدا نمی‌کنم. اگر قبل از این‌که دو سه‌تا داستان بنویسم، وقتم را به بیکاری و تن‌پروری بگذرانم، وجدانم سخت عذاب خواهد کشید. تو خیلی کار کرده‌ای و حالا می‌توانی استراحت کنی. اما من، خدا می‌داند که چه وقت زیادی را به تنبلی گذرانده‌ام. از این‌همه استراحت، حتی گوش‌هایم به وزوز افتاده‌اند. یک داستان به مجله «نیوا» فرستادم، یکی دیگر به «اندیشه روسی» حالا مشغول نوشتن سومی هستم.[۲]

به تازگی با نمیروویچ مکاتبه داشته‌ام. به احتمال زیاد او به‌زودی به مسکو و از آن‌جا نزد من خواهد آمد. به‌هرحال چنین قولی داده است. حالا برویم سر اوضاع مسکو. در زمینه ادبیات، آرامش برقرار است. همه‌جا اندوهی فیلسوف‌مآبانه موج می‌زند. همه‌چیز مانند سابق است. در عوض در اِرمیتاژ خاویارهای درشت اعلا پیدا می‌شود و کاباره «آکواریوم» با پذیرایی اُمون جای بدی نیست. با شختل دیدار داشتم و باهم درباره کلوب آینده

صحبت کردیم. گفتگویی طولانی با سوورین در حضور فکاهی‌نویس و منتقد مسکووی او داشتم.[۳] من مصرانه می‌گفتم که اگر کلوب ادبی ایجاد می‌کنیم باید با سروصدا همراه باشد. اگر از همان ابتدا کار را بی‌اهمیت و پیش‌پا افتاده برگزار کنیم با شکست روبه‌رو خواهد شد.

شچپکینا ـ کوپرنیک و یکی از همشهریان من، ای. پاولوسکی پاریسی (یاکولف) مهمان من هستند. احتمالاً تو مرا با یک دکتر دیگر اشتباه گرفته‌ای، من هیچ‌گاه فیزیوتراپی و یا معالجه به طریقهٔ مارینه‌باد را برایت تجویز نکرده‌ام. برعکس گفته‌ام که روش مارینه‌باد هنوز برایت زود است. زیاد راه رفتن را هم به تو توصیه نکرده‌ام. من گفته‌ام نباید زیاد بنشینی.

امیدوارم همیشه خوش و سلامت باشی. از مرض نفریت که به هیچ‌وجه به آن دچار نیستی بیم نداشته باش. تو ۶۷ سال دیگر خواهی مرد ولی نه از نفریت، بلکه از رعدوبرقی که در مونت‌کارلو باعث مرگت خواهد شد.[۴]

اگر زحمتی نیست تا قبل از ۱۵ اوت چند خطی برایم بنویس.

خدمت ماریا نیکلایونا سلام و تعظیم دارم.[۵]

۱ـ در نامه ۳۰ ژوئن ۱۸۹۸ یوژین از چخوف دعوت نموده بود تا بـه امـلاک او کـه درکـنار ایستگاه راه‌آهن تربونی قرار داشت به مهمانی بیاید.

۲ـ چخوف داستان «ایونیچ» را برای «نیوا» و «انسانی در غلاف خویش» را برای «اندیشه روسی» فرستاده بود. در تابستان ۱۸۹۸ او داستان‌های «انگور فرنگی» و «درباره عشق» را نوشت.

۳ـ در ملاقات چخوف با شختل که در حضور سوورین و یرژوف بود، گفتگو درباره ایجاد مکانی برای انجمن هنری ـ ادبی مسکو صورت گرفت.

۴ـ کنایه طنزآمیزی در مورد علاقه فراوان یوژین به بازی رولت است.

۵ـ ماریا نیکولایوناسوماتورا.

آ. ای یوژین به چخوف



۱۲ فوریه ۱۹۰۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز و گرامی، می‌توانی هر چقدر دلت می‌خواهد از دستم عصبانی باشی. حقیقت این است که نامه هفتم ژانویه تو را امروز که ۱۲ فوریه است، باز کرده و خوانده‌ام. من در مکاتباتم بسیار دقیق و مرتبم و در مورد نامه‌های تو دو یا چند برابر بیشتر. نامه‌ها هم به‌طور منظم و دقیق می‌رسند. ولی نمی‌توانم علت باز نشدن نامه تو را چگونه برای خودم توجیه کنم. تنها فکری که به‌نظرم می‌رسد این است که نامه تو از روی میز کنار تختخوابم جایی که تمام نامه‌هایی که درطی روز برایم می‌رسند، می‌گذارم، روی زمین افتاده است. صبح روز بعد، طبق معمول هر روزه آن را همراه با صدها نامه باز شده که به نیمی از آن‌ها جواب هم داده شده به اتاق کارم بردم و داخل ظرف مخصوص نامه‌های باز شده گذاشته‌ام. این‌ها را برای تبرئه خودم نمی‌گویم، بلکه فقط دلم خواست با تو دردلی کرده باشم. من واقعاً تو را دلخور کرده‌ام. آخر هیچ‌کس نه آن هم تو. اگر جواب هیچ‌کس را ندهم جواب تو یکی را سریع می‌دهم. فکر می‌کنم که تو حرفم را باور می‌کنی. البته همین امروز سفارش تو را اجرا خواهم کرد: همراه با این نامه کارتی با معذرت‌خواهی برای پیتر ایوانوویچ کورکین خواهم فرستاد. گالتسف درباره قول قطعی تو برای دادن داستان و همچنین در مورد بهبودیت با من گفتگو کرد. ولی این مشمع و کمپرس که نوشته‌ای چه معنی می‌دهد؟[1] ایوانیوکف برایم تعریف کرده که در سوئیس تحت شرایطی خاص با هوای

کوهستانی کاملاً بهبود یافته است. آیا یک‌چنین شرایطی برای بهبودی تو یافت نمی‌شود؟ واقعاً دردآور است که انسان بداند تو این‌همه از عمرت را ناچاری به‌خاطر درگیری با این بیماری خراب کنی. اگر خوب، به‌دنبال راه‌حلی برآیی امکان ندارد آن را پیدا نکنی. البته خیلی احمقانه است ولی نمی‌توانم این فکر را از خود دور کنم که تو به قدر کافی و با انرژی به‌دنبال مبارزه با بیماری‌ات نیستی. من هم سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است پیر نشوم. ولی رک و راست بگویم، نه از پیری می‌ترسم، نه از مرگ؛ زندگی را با تمام وجودم به هر شکلی که باشد، دوست دارم. چه در شادی چه در غم، چه در سلامتی چه بیماری، چه پیری و چه جوانی. هنوز خودم را پیر احساس نمی‌کنم. ولی بوی پاییز را هرچه بیشتر و بیشتر استشمام می‌کنم. دلم می‌خواهد حواسم را به چیزی معطوف کنم تا این اندازه مغشوش نباشد. چطور تابه‌حال دوام آورده‌ام؟ من تابه‌حال به هر کاری حسادت می‌کردم که چرا آن را من انجام نداده‌ام. به همین خاطر شاید خیلی بدتر از آنچه که می‌توانستم انجام داده‌ام. حال به گفته گوگول می‌خواهم «سهم خودم را کامل کنم.»

به همان اندازه که از «خرده بورژوا» متنفرم به همان اندازه «در اعماق» را می‌پسندم. کلاً گورکی را دوست ندارم. او هیچ تأثیری روی من نمی‌گذارد. جهان‌بینی او برای من بیگانه است. «گاردیف» او یک اثر خواب‌آور است و سه رفیق او نمونه‌ای از ادبیات پوگاچفی است. داستان‌های او کشش خاصی دارند که به این وسیله با گستاخی، اجتماع خوانندگان نازپرورده را به‌سوی خود جذب کرده است. او همانند یکی از افراد قوم هون‌ها و یا لانگوبارد می‌ماند که به فرهنگ روم حمله کرده بود. شاید در آینده او تاریخ را هم تغییر دهد، همان‌طور که درحال‌حاضر موفق شده است با دموکراتیزه کردن سلیقه‌ها و پایین آوردن توقع در علاقمندی‌ها و با اشباع ساختن نویسندگان خوب، توده خوانندگان داخل و خارج کشور را به‌سوی خود جلب کند. ولی من شخصاً نوشته‌های او را درک نمی‌کنم. تا به‌حال پیش نیامده که نوشته‌ای از او خوانده باشم و احساس غم، تأسف و یا تنفر توأم با یک رشته احساسات درهم‌وبرهم که با اراده‌ای قوی و روحیه‌ای بالا همراه بوده در خود حس نکرده باشم.

اولین اثری که از او خوانده و خوشم آمد و تقریباً می‌شود گفت که فقط همان یک اثر بوده «در اعماق» است. پس می‌بینی فقط حسادت حرفه‌ای نیست که از وجود من تراوش می‌کند، بلکه یکی از دو حالت زیر است: اختلاف سلیقه و یا اختلاف نظر کامل در همه‌چیز، چه در زندگی و چه در ادبیات. تو را می‌بوسم.

آ. سومباتف تو

۱ـ در نامه مورخ ۷ ژانویه ۱۹۰۳ چخوف به تقاضاهای کورکین که خواستار یادداشتی مبنی بر اجازه تشکیل «انجمن ادبی ـ هنری» شده بود به یوژین چنین نوشت: «من کیسه آب گرم و شمع را با خود دارم، ولی با همه این‌ها می‌توانم خودستایی کنم و بگویم که سلامتی‌ام از سال قبل بهتر است.»

چخوف به آ. ای یوژین



۲۶ فوریه ۱۹۰۳، یالتا

آلکساندر ایوانویچ عزیز، به‌خاطر نامه خیلی ممنونم. من با تو کاملاً موافقم. قضاوت درباره گورکی مشکل است. باید به تجزیه و تحلیل آنچه درباره او نوشته و یا گفته می‌شود، پرداخت. من نمایشنامه «در اعماق» او را ندیده‌ام و خوب با آن آشنا نیستم، ولی داستان‌هایی مانند «همسفر من» و یا «چلکاش» برای من کافی است که او را نویسنده‌ای کم‌اهمیت نپندارم، و دست‌کم نگیرم. «فوما گاردیف» و «سه رفیق» را نباید خواند. آثار خوبی نیستند و «خرده بورژوا» به‌نظر من کاری در حد یک شاگرد دبیرستان است. اما چیزی را که باید بدانی این است که ارزش گورکی در خوش‌آمدن از او نیست. بلکه در آن است که او اولین فرد در روسیه و یا شاید در سراسر جهان است که درباره خرده بورژوازی با تنفر و انزجار صحبت می‌کند و درست زمانی شروع به صحبت کرده که جامعه کاملاً آماده پذیرش این اعتراضات است. چه از نظر مسیحیت و چه از نظر اقتصادی‌و یا از هرنظر دیگری که‌بخواهی خرده بورژوازی ظلمی بزرگ محسوب می‌شود. مانند سدی سر راه رودخانه می‌ماند که همیشه برای جلوگیری از حرکت آب به‌کار می‌رود. قشر پابرهنه گرچه ظریف و زیبا نیست، گرچه همیشه مست‌است ولی درعین‌حال همیشه وسیله اطمینان‌بخشی برای جلوگیری از حرکت محسوب می‌شود، یا حداقل این‌طور به‌نظر می‌رسد. ولی سد اگرچه نشکسته ولی جریانی خطرناک، شدید و نیرومند پدید آورده است. نمی‌دانم آیا توانسته‌ام منظورم

را خوب بیان کنم یا نه. به‌نظر من زمانی خواهد رسید که آثار گورکی فراموش خواهد شد ولی خود او حتی پس از گذشت هزاران سال بازهم در یادها خواهد ماند. این فکر و عقیده من است، شاید هم اشتباه می‌کنم.

آیا درحال حاضر در مسکو هستی؟ هنوز به نیس و مونت‌کارلو نرفته‌ای؟

اغلب به یاد سال‌های جوانی‌مان می‌افتم که کنار هم می‌نشستیم و رولت بازی می‌کردیم. همین‌طور به یاد پوتاپنکو می‌افتم. راستی، امروز از او نامه‌ای دریافت کردم. آدم عجیبی است، می‌خواهد مجله منتشر کند.

دستت را محکم می‌فشارم. سلامت و خوشبخت باشی.

آ. چخوف تو

آ. ای یوژین به چخوف



۲۱ مارس (۳ آوریل) ۱۹۰۳، مونت‌کارلو

آنتون پاولوویچ عزیز، این‌که گفته‌ای، من روزی به‌وسیله رعدوبرق در مونت‌کارلو خواهم مرد، کاملاً حق با تو است. حتماً همین‌طور خواهد شد. همان‌طور که «سه خواهر» تو مرتب تکرار می‌کنند «به‌سوی مسکو، به‌سوی مسکو!» من هم مرتب می‌گویم، «فرار از مسکو، فرار از مسکو به‌سوی این‌جا». سه هفته آخری که در مسکو بودم، کار زیادی بر سرم ریخته بود - تمرین‌ها، مشورت درباره رپرتوارهاو بالاخره کارهایی که به عنوان هیأت منصفه به عهده دارم، سخت مشغولم کرده بود. تمام مدت به‌دنبال فرصتی بودم که جواب نامه‌ات را بدهم که تا به‌حال طول کشید. حالا هم پس از سپری کردن یک زمستان پرمشغله و همچنین در Salle du Casino نشستن و صحبت کردن درباره مسائل ادبی کار مشکلی است. آدم در این‌جا در این هوای فوق‌العاده و بی‌نظیر دلش می‌خواهد بنشیند، نفس بکشد و بازی کند. بنابراین از آن‌جایی که بعد از شش ماه کار سخت به چنین محیطی رسیده‌ام مشغول کشیدن نفس‌های عمیق هستم. ولی دلم می‌خواهد در جواب به آن نظریه‌ای که درباره گورکی گفته بودی، چیزی بگویم. تو گفته‌ای که او اولین کسی است که بر علیه بورژوازی به نوشتن پرداخته است. یا ما دو نفر این کلمه را به دو صورت مختلف درک می‌کنیم و یا این‌که باید بدانیم که هدف ادبیات به‌طور اعم و به معنای واقعی کلمه، از سال‌های سی تاکنون همانا ابراز مخالفت بر علیه هرگونه ظلم و ستمی بوده است که توسط سنن و

تجارب مبتذل ناشی از حاکمیت خرده بورژوازی بر زندگی آزاد پدید آمده است. آیا نوشته‌های هوگو، دیکنز، لرمونتف و حتی گنچارف در کتاب «پرتگاه»، جلوه‌هایی از مبارزه با خرده بورژوازی را پدیدار نساخته‌اند؟

اصل مطلب این است که من به هیچ‌وجه منتقد نیستم. به خدا باور کن، به قول آلمانی‌ها، تعارف نمی‌کنم، ـ درست است که با نظر جهان‌بینی تو موافق نیستم ولی آثار تو را شاید بیش از همه آنچه در این ۲۵ ساله نوشته شده دوست دارم. اصلاً چرا می‌گویم شاید، به‌طور حتم بیشتر دوست دارم. به‌نظر من اگر قرار باشد درباره مبارزه با خرده بورژوازی صحبت کنیم، آن وقت می‌توانیم بگوییم که تو با روش‌هایی بسیار ساده‌تر و محکم‌تر توانسته‌ای در آثارت آن را از زندگی دور کنی. آیا آن‌طور که تو خرده بورژوازی عملی را در «دایی وانیا» تقبیح کرده و نشان داده‌ای، گورکی هم می‌تواند با همین روش آن را به‌کار برد؟ باز هم تکرار می‌کنم که من منتقد نیستم. فقط می‌دانم که آن‌طور که در اوان جوانی، دختر خانمی به من گفته بود: «گورکی را دوست ندارم، ولی برایش احترام فراوانی قائلم».

دارم می‌روم که سیستم را امتحان کنم.[1] تو را می‌بوسم.

آ. سومباتف تو

۱ـ منظور یافتن روشی برای برنده شدن در بازی رولت است.

مکاتبات آنتون چخوف با

ای. آ. بونین

آ. پ. چخوف و ای. آ. بونین

ایوان آلکسیویچ بونین (۱۸۷۰ـ۱۹۵۳) نثرنویس و شاعر روس است. نوشته‌های او برای اولین‌بار در سال ۱۸۸۷ در مطبوعات به چاپ رسید. در سال ۱۹۰۹ به‌عنوان عضو افتخاری فرهنگستان و در سال ۱۹۳۳ به دریافت جایزه نوبل نائل آمد. او نویسنده کتاب خاطرات چخوف و کتاب ناتمام درباره چخوف است.

اولین نامه بین چخوف و بونین از ژانویه ۱۸۹۱ موقعی‌که «نویسنده تازه‌کار» از نویسنده معاصر محبوبش تقاضا کرد تا نظرش را درباره اشعار و داستان‌های تازه منتشر شده‌اش بیان کند، شروع شد. ۱۴ نامه از چخوف به بونین و ۱۷ نامه و تلگراف از بونین به چخوف باقی مانده است. آشنایی نزدیک بین آن دو در سامبر ۱۹۸۵ در مسکو شروع شد، موقعی که بونین مجله‌ای را که مقاله‌ای از او به‌نام «در ده‌کوره» در آن چاپ شده بود، به چخوف تقدیم کرد.

بونین ستایشگر واقعی چخوف نثرنویس بود. او در کتاب زندگی آرسینیف که به گفته بسیاری زندگی‌نامه خود بونین است، چنین می‌نویسد: «داستان تازه چخوف! این نام چنان بود که هنوز آن را شروع نکرده احساس لذت ناشی از دردی رشک‌آمیز را از پیش احساس می‌کردم». او در اواخر عمرش فهرستی که به‌نظرش بهترین آثار چخوف بود، تهیه نمود. در این فهرست نام پنجاه حکایت و داستان از نویسنده محبوبش ثبت شده است. چخوف آنقدر زنده نماند تا آثار بهتر بونین را ببیند. ولی آنقدر بود تا برای داستان‌های او همچون درخت‌های کاج، خاک سیاه و غیره ارج و ارزش قائل شود. منتقدین از نفوذ چخوف بر بونین سخن رانده‌اند، ولی هردو نویسنده این نظر را قاطعانه

رد کرده‌اند.

از بهار سال ۱۸۹۹ پس از دیدار تازه‌ای که در یالتا با یکدیگر داشتند، روابط صمیمانه‌ای بین آن دو پدید آمد، چخوف و خویشانش به بونین دل بستند. چخوف از حضور بونین در خانه‌اش خوشحال می‌شد. او داستان‌های طنزآمیز چخوف را با چنان مهارتی می‌خواند، که خود نویسنده از شدت خنده به گریه می‌افتاد. بعدها آن دو هر سال در یالتا و مسکو با یکدیگر دیدار داشته‌اند. مکاتبات آن‌ها فقط تا حدودی ارتباط صمیمانه، شوخی‌های دوستانه و حمایت‌های ادبی چخوف از دوست جوانش را منعکس می‌کند.

ای. آ. بونین به چخوف



۱۳ ژانویه ۱۹۰۱، یالتا

آنتون پاولوویچ بسیار محترم![1]

دیروز مطلع شدم که روز هفدهم جشن نام‌گذاری شماست. به همین جهت شادباش‌های خود را تقدیمتان می‌کنم. خداوند بهترین‌ها را به شما ارزانی کند. این آرزوی همیشگی من برای شماست. درضمن خواستم تا با نوشتن این نامه از مهمان‌نوازی شما تشکر کنم. پس از مسکو به خانه خودم در ده رفتم. آن‌جا را قطب شمالی یافتم پوشیده از برف از میان برف و کولاک به سختی می‌شد خورشید فلزی زردفام را در حلقه وسیع و سردش تماشا کرد. دلم گرفت. به‌خاطر کمبود هوا در اتاق گرم شده نفسم بند آمد و دوباره به مسکو رفتم. در آن‌جا کارهایی نیز داشتم. سپس با دریافت دعوت‌نامه‌ای از ماریا پاولونا که با کمال میل آن را پذیرفتم، دوباره به یالتا آمدم. این‌جا بسیار آرام است. هوا ملایم است و من در این چند روزه در خانه شما به خوبی استراحت کرده‌ام. از خلیج آبی رنگ در انتهای وادی شما لذت می‌برم. صبح‌ها اتاق من مملو از نور خورشید می‌شود. ولی اتاق کار شما که گاهی به روی فرش آن قدم می‌زنم، شاد، وسیع، با پنجره بزرگ و زیبایش خیلی بهتر است. رنگ‌های سبز، آبی و قرمز در مقابل انعکاس نور خورشید روی کف و دیوارهای اتاق بسیار بزرگ‌تر می‌شوند. من پنجره‌هایی که شیشه رنگارنگ دارند، دوست دارم. فقط هنگام غروب ملال‌آور می‌شوند و در این‌حال اتاق خالی و تنها بدون شماست. شما از این‌جا بسیار دورید. من و ماریا پاولونا

اغلب شما را یاد می‌کنیم. ماریا پاولونا و یوگنیا پاولونا از این‌که شما نامه‌ای نداده‌اید، نگرانند. ماریا پاولونا دیروز رفتند. من هم می‌خواستم به یالتا بروم ولی از من خواستند فعلاً در خانه شما بمانم. من هم همین کار را کردم و هنوز در خانه شما هستم.

امروز یوگنیا یاکؤلونا نامه شما را دریافت کرده و خیلی خوشحال هستند. کارگرها در حیاط مشغول کارند، آن‌ها زمین را سنگفرش می‌کنند. از ماریا پاولونا شنیدم که شما مشغول کار هستید. برایتان روحیه‌ای شاد و آسودگی‌خاطر آرزو می‌کنم. من هم چیزهایی می‌نویسم و مطالعه می‌کنم و از این راه آرام و شرافتمندانه زندگی را می‌گذرانم. در مقابلتان سر تعظیم فرود آورده و دستتان را محکم می‌فشارم.

ایوان بونین

۱ـ این نامه به نیس که چخوف از ۱۴ دسامبر ۱۹۰۰ در آن‌جا می‌زیست فرستاده شد. ماریا پاولوونا چخووا از بونین که به یالتا آمده بود دعوت کرد تا به خانه آن‌ها بیاید. چخوف در ۸ ژانویه به مادرش نوشت: «از این‌که بونین در خانه ما مهمان است، خیلی خوشحالم، حیف که من خانه نیستم».



ای. آ. بونین به چخوف

۳۰ ژانویه ۱۹۰۱، یالتا

آنتون پاولوویچ بسیار گرامی!

لطف کرده و یادداشت ضمیمه را به سوفیا پاولوونا بونه برسانید.[1] من آدرس او را نمی‌دانم. از طریق یوگنیا یاکوْلونا باخبر هستم که شما خوب و سلامتید، کار می‌کنید و دلگرم هستید. به همین جهت دیگر نمی‌پرسم که حالتان چطور است. فقط بهترین‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. ولی همین روزها به اُدسا خواهم رفت. اگر چند کلامی برایم بنویسید، خیلی خوشحال خواهم شد. آدرسم این است: سوفی یوسکایا، شماره ۵، حضور مرا در خانه‌تان در این مدت طولانی به حساب بی‌رودرواسی بودن من نگذارید. می‌خواستم به یالتا بروم ولی یوگنیا یاکوْلونا اجازه نداده‌اند.[2] چند روزی بسیار سرد بود. برف پرآبی می‌بارید. ولی حالا دیگر برف بند آمده. روز آفتابی و سردی است، اما کوه‌ها درست مانند سوئیس می‌مانند. این‌جا همه‌چیز روبه‌راه است. یوگنیا یاکوْلونا سرحال و سالم است و نامه‌های شما او را خوشحال می‌کند. همیشه به‌نظرش می‌رسد که شما سرزده با کشتی وارد خواهید شد. حتی چند روز قبل سوپی برایتان آماده کرد.

صمیمانه و به گرمی دستتان را می‌فشارم. خداوند به شما بهترین‌ها را ارزانی کند.

ای. بونین

۱ـ خانم س. پ. بونه در این تاریخ از یالتا به نیس رفته بود.

۲ـ بونین در کتاب ناتمام درباره چخوف نوشته است: «در اوایل فوریه ماریا پاولوونا به مسکو رفت و من تا آستانه آمدن آنتون پاولوویچ با مادرجان ماندم. ما با هم بسیار دوست بودیم. او حکایت‌های بسیاری درباره آنتوشا برای من تعریف می‌کرد. سخنان او سرشار از عشق و محبت بودند».

چخوف به ای. آ. بونین



۱۴ مارس ۱۹۰۱، یالتا

ایوان آلکسیوویچ عزیز، آدرس خانم بونه این است: خیابان مسکوفسکایا، خانه ایساکف. حالم بد نیست. نه می‌شود گفت خوبم و نه بد. احساس پیری می‌کنم. گرچه قصد ازدواج دارم. همه ما آشنایان یالتایی شما از صمیم قلب به یاد شما هستیم. و از این‌که از پیش ما رفته‌اید افسوس می‌خوریم.[1] از انتشارات «عقرب»[2] یک نمونه چاپی غلط‌گیری شده را دریافت کردم. ولی به‌صورتی بد و بی‌سلیقه با یک تمبر یک کوپکی که مجبور به پرداخت جریمه هم شدم. با گذاشتن نام من در اول کتاب، نسبت به چاپ کتاب خودش هم بی‌دقتی کرده است. با خواندن آگهی در «اخبار روسی»[3] قسم خوردم که دیگر هیچ‌وقت نه به عقرب، نه به تمساح و نه به افعی مقاله‌ای ندهم.

ما چه موقع یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ من احتمالاً پس از جشن میلاد برای مدت کوتاهی به مسکو خواهم آمد. در «دِرِزدنا» اقامت خواهم کرد.

دستان را محکم می‌فشارم، برایتان خیر و خوشی آرزو می‌کنم.

دوست صمیمی شما آ. چخوف

۱ـ چخوف ۱۵ فوریه ۱۹۰۱ به یالتا برگشت. روز بعد از بونین دعوت به عمل آورد. ۲۰ فوریه او به الگا کنیپر چنین نوشت: «بونین در یالتاست و خوشبختانه هر روز پیش ما می‌آید.

۲ـ انتشارات «امسکورپیون (عقرب)» در سال ۱۹۰۱ـ۱۹۰۵ مجموعه ادبی به‌نام «گل‌های شمال» منتشر می‌کرد. در شماره سال ۱۹۰۱ که سردبیری آن با وریا بریوسف بود یکی از داستان‌های چخوف به‌طور تحریف شده به چاپ رسیده بود.

۳ـ این آگهی در روزنامه «اخبار روسی» در تاریخ ۸، ۱۱، ۱۶، ۱۹ مارس به چاپ رسیده بود.

چخوف به ای. آ. بونین



۲۰ آوریل ۱۹۰۱، یالتا

داستان جدید آ. پ. چخوف

گل‌های شمال

مجموعه ادبی «عقرب» منتشر کرده است. قیمت ۱ روبل و ۵۰ کوپک[1]

ایوان آلکسیوویچ عزیز، اولاً من هیچ‌گاه داستانی به‌نام «گل‌های شمال» ننوشته‌ام، دوم این‌که چرا شما مرا به این انتشاراتی کشاندید؟ چرا؟ چرا؟

آ. چخوف شما

۱ـ این قطعه بریده روزنامه، روی نامه چسبانده شده بود.

ای. آ. بونین به چخوف



۳۰ آوریل ۱۹۰۱، لوکیانوفو

ایستگاه پستی لوکیانوفو، ایالت تولسکایا قصبه اِفرموفسک. ۳۰ آوریل ۱۹۰۱.

آنتون پاولوویچ عزیز و بسیار گرامی! تمنا می‌کنم از من رنجیده‌خاطر نباشید. نامه شما را همین الان دریافت کردم و بلافاصله مشغول نوشتن جواب شدم، زیرا که احساس ناخوشایندی پیدا کرده‌ام. سالنامه ادبی بسیار مزخرف چاپ شده، ولی آیا من می‌توانستم پیش‌بینی کنم که «عقرب»ها چنین بچگانه عمل خواهند کرد و به چنین تقلید مسخره‌آمیزی دست خواهند زد و حتی چنین آگهی ابلهانه‌ای خواهند داد؟ آخر آن‌ها تابه‌حال کارهای بسیار خوبی منتشر می‌کردند. می‌خواستند سالنامه فوق‌العاده‌ای چاپ کنند. آن‌ها مرا با پرحرفی‌هایشان متقاعد کرده بودند... باور کنید، چنین انتظاری نداشتم! به آن‌ها خواهم نوشت که دست از سر اسم شما بردارند. خواهش می‌کنم از من عصبانی نباشید.

همین‌طور که می‌بینید، من در ده به‌سر می‌برم. سرما سگ‌کش است. همین الان باران می‌بارد ـ بارانش هم سرد است ـ اما باغ سبز می‌زند و بلبل‌ها مشغول خواندن هستند... نامه‌ای از همسر گورکی دریافت کردم. گورکی زندانی شده است. حتماً شما تابه‌حال خبردار شده‌اید.[1] خبر جدیدی ندارم. درست مثل راهب‌ها زندگی می‌کنم. از نظر روحی هم پاک و منزه‌ام. خوشحالم از این‌که مرتب مشغول نوشتن شعر هستم. خدا کند که چشم نخورم. تمنا می‌کنم ـ حتی گاهی هم که شده برایم بنویسید. از صمیم قلب تمام خوبی‌هایی

را که برای خودم می‌خواهم، برای شما آرزو می‌کنم.

ارادتمند شما ایوان بونین

کتاب اشعاری را که برای شرکت در جایزه پوشکین نوشته‌ام می‌فرستم. آنتون پاولوویچ زحمت بکشید و هرکجا لازم است بفرستید! واقعاً نمی‌دانم چه‌کار باید کرد.[1] «ترانه‌ای در وصف گایاوات» را هم به زودی دریافت خواهید کرد. لطفاً این‌ها را حمل بر گستاخی من نکنید و به‌خاطر زحماتی که برایتان فراهم می‌کنم مرا ببخشید. اگر برایتان مشکل است، زحمت نکشید و رهایش کنید.

۱ـ بونین کتاب مجموعه اشعار خود به‌نام «برگریزان» را برای چخوف فرستاد. چخوف درپی این خواهش کتاب را همراه با نامه‌ای برای آ. ف. کُنی فرستاد. در اکتبر ۱۹۰۳ بونین به‌خاطر کتاب «برگریزان» و ترجمه اشعار لانگ‌فلو به‌نام «ترانه‌ای در توصیف گایاوات» نیمی از جایزه پوشکین را دریافت کرد.

چخوف به ای. آ. بونین



۱۵ ژانویه ۱۹۰۲، یالتا

ایوان آلکسویچ عزیز سلام! سال نو مبارک. برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم در تمام دنیا مشهور شوید. با بهترین زن دنیا ازدواج کنید و ۲۰۰ هزار روبل برنده شوید.

تقریباً ۱۵ روزی بیمار بودم. درحال حاضر احساس سلامتی می‌کنم گرچه سرفه می‌کنم و تقریباً کاری انجام نمی‌دهم. منتظرم ببینم که بهار چه خواهد شد.

آیا درباره «درخت کاج» برایتان ننوشته‌ام[1]؟ اولاً به‌خاطر نسخه‌ای که فرستاده‌اید خیلی متشکرم، دوم این‌که «درخت کاج» بسیار عالی، بسیار نو و سبک بسیار تازه‌ای است. فقط کمی فشرده است. مثل آب گوشت غلیظ می‌ماند.

پس منتظر آمدن شماباشیم!! هرچه ممکن‌است زودتربیایید.خیلی‌خوشحال خواهیم شد. دستتان را محکم می‌فشارم. برایتان آرزوی سلامتی می‌کنم.

آ. چخوف شما

در جواب دعوت روزنامه «بررسی اوضاع جنوب»، گفتم که هیچ مخالفتی ندارم، ولی در حال حاضر چیزی در دست نوشتن ندارم. مرا ببخشید، هر وقت چیزی نوشتم خواهم فرستاد. به همه همین جواب را می‌دهم.[2]

۱ـ داستان بونین در مجله «دنیای خدایان» سال ۱۹۰۱، شماره ۱۱ منتشر شد.

۲ـ در این روزنامه اثری از چخوف به چاپ نرسید.

مکاتبات آنتون چخوف با

آ. م. گورکی

چخوف و آ. م. گورکی

ماکسیم گورکی که نام اصلی‌اش الکسی ماکسیموویچ پشکوف است، در سال ۱۸۶۸ متولد و در سال ۱۹۳۶ بدرود حیات گفت. آشنایی چخوف و گورکی به‌طور غیابی به‌صورت نامه‌نگاری از سال ۱۸۹۸ شروع شد و تا پایان زندگی چخوف ادامه داشت.

از چخوف ۳۹ نامه و از گورکی ۵۴ نامه و تلگراف در دست است.

در سال ۱۸۹۸ که گورکی نوشتن نامه‌های سرشار از تمجید و محبت خود را برای چخوف آغاز کرد، هنوز افراد زیادی این نویسنده را که صاحب مجموعه آثار دو جلدی شامل داستان‌ها و مقالات بود و گاهی اعتماد به نفس را از دست می‌داد به خوبی نمی‌شناختند. او با تمام شور و اشتیاقی که به استعداد فوق‌العاده نویسندگی چخوف نشان می‌داد، هیچ‌گاه یک شاگرد و مرید او نشد، بلکه به عنوان نویسنده‌ای مستقل و آگاه که دارای سبک و هدفی کاملاً متفاوت است راه خود را ادامه داد. گورکی قبل از ملاقاتش با چخوف نظر خود را به‌طوری بسیار روشن درباره خصوصیات بارز چخوف ـ نویسنده، بیان می‌کند. او درحالی‌که شدیداً با اکثر منتقدین معاصر برخورد می‌کند، سیمای کاملاً متفاوت چخوف را در پشت چهره قهرمانان سست عنصر آثار او نشان می‌دهد و می‌گوید: «شما دارای استعدادی فوق‌العاده هستید» و یا «مرغ دریایی به دست نویسنده‌ای ماهر و توانا نوشته شده است». درباره خودش می‌نویسد: «اسیر و مجذوب استعداد و قدرت نویسندگی شما هستم. شما روح مرا با هنر خود به هیجان آورده‌اید». از نظر گورکی، توانایی و مهارت خصوصیات برجسته چخوف ـ نویسنده هستند. به عقیده او

چخوف وظیفه‌ای را که فقط از عهده ادیبان برجسته آن زمان برمی‌آمد حل کرده است، به این‌گونه که او با نمایشنامه‌هایش به‌خصوص دایی وانیا و مرغ دریایی سبک نوین درام‌نویسی را بدعت گذارده است. او با شروع نوشتن اولین نامه‌هایش میل شدید خود را برای نوشتن نه تنها درباره خود چخوف، بلکه درباره ارزش واقعی نوشته‌ها و آثار او بیان می‌کند. گورکی آماده بود تا با کسانی که آثار چخوف را با دقت کافی نمی‌خواندند و مفهوم و درک داستان‌های او را در نمی‌یافتند به مبارزه برخیزد.

نامه‌های چخوف به گورکی نیز علاقه او را به این انسان هنرمند نسل جدید نشان می‌دهد. چخوف به محض آشنایی با داستان‌های گورکی بلافاصله به استعداد فوق‌العاده، واقعی و انکارناپذیر او اعتراف می‌کند. در جواب به خواهش این نویسندهٔ جوان، خطاها و نارسایی‌های وارد در داستان‌های او را برایش بیان می‌کند. به‌جز اشتباهات اجتناب‌ناپذیر در آثار نویسنده جوان و تازه‌کار به بعضی از خصوصیات سبک گورکی، عدم محتوا در توصیف و تجسم طبیعت که با سبک خاص ادبی او مغایرت دارند اشاره می‌کند.

اولین دیدار آن دو که در ماه مارس ۱۸۹۹ در یالتا انجام گرفت، به آن‌ها امکان داد ارزیابی‌ها و تأثراتی را که به‌طور غیابی به‌وجود آمده بود ارزیابی کنند. در این دیدار تصورات نخستین گورکی و چخوف درباره یکدیگر تأیید شد و باعث گردید تا علاقه متقابل ایشان در روابط دوستانه‌شان مستحکم‌تر شود.

گورکی بالاترین ارزش را در سیمای چخوف چنین بیان می‌کند:

«به‌نظر من شما نخستین فرد آزاده‌ای هستید که در مقابل هیچ‌کس سر خم نمی‌کند».

در نامه‌ای دیگر، از این‌که چخوف ادبیات را مقدم‌ترین و اصلی‌ترین گام در زندگی دانسته سخت به وجد آمده و می‌گوید: «من هم گفته شما را کاملاً صحیح می‌دانم و فکر می‌کنم باید مانند شما زندگی کرد. ولی گرفتار درگیری‌ها و مشغولیات زیاد دیگری هستم که مانع من می‌شوند». بعدها هنگامی که دوستی ایشان دوام بیشتری یافت، به ویژگی راهشان بیشتر آگاه شدند.

چخوف در ۲۴ ژانویه ۱۹۰۰ به ف. د. باتیوشکُف می‌نویسد: «تمام آنچه

را که او می‌نویسد نمی‌پسندم، ولی آثاری دارد که خیلی از آن‌ها خوشم می‌آید و برایم شکی نمی‌ماند که گورکی از همان خمیره‌ای ساخته شده است که هنرمندان با آن ساخته می‌شوند. او یک نویسنده واقعی است».

گورکی درست در همین سال یعنی در اواخر ۱۸۹۹ هنگامی که شرح زندگیش به چاپ رسید، در سراسر روسیه مشهور و نامش افسانه‌ای شد. او به پیشنهاد مصرانه چخوف با لف تولستوی آشنا شد. اولین کتاب‌ها درباره شخصیت گورکی به چاپ رسید و آثارش به بسیاری از زبان‌های خارجی ترجمه گردید. اجرای دو نمایشنامه‌اش خرده بورژوا و در اعماق در تئاتر هنری او را در ردیف نویسندگان برجسته روسیه درآورد. گورکی نویسندگان رئالیست جوان را در انتشارات «دانش» و «زندگی» گرد آورد و خود به عنوان رهبر سبک نوین ادبیات شناخته شد.

نامه‌های گورکی به چخوف مانند گذشته سرشار از ابراز عشق عمیق به او بود. مقاله گورکی درباره داستان‌های «بانو و سگش» و «در دره» با ارزش‌ترین و گویاترین نقدی است که در دوران حیات چخوف به چاپ رسیده است.

گورکی، چخوف را نه پدیده‌ای از نسل گذشته، بلکه سرمشقی ارزنده برای نسل آینده ارزیابی می‌کند. او به خوبی آگاه است که ادبیات باید در جستجوی راهی جدید باشد و این راه همان است که چخوف به قلل آن دست یافته است. جمله‌ای که گورکی در نامه‌اش به چخوف درباره «بانو و سگش» نوشته بیانگر این طرز فکر اوست: (آیا می‌دانید چه‌کار می‌کنید؟ شما دارید رئالیسم را می‌کشید»).

چخوف بعضی از آثار گورکی مانند بر روی طراده، در صحرا و همسفر من را که به نقطه‌نظرات او نزدیک‌تر هستند ارج بیشتری می‌نهد. داستان‌های رُمانتیک گورکی را نمی‌پسندد و از داستان‌های بلند و پرحجم مانند فوما گاردیف و سه رفیق انتقاد می‌کند. علاقه زیادی به درام‌های گورکی نشان می‌دهد. او را تشویق به نوشتن نمایشنامه می‌کند. گرچه درام‌های گورکی مدیون توصیه و درس‌های چخوف است ولی در این‌جا هم راه آن دو از هم

جداست. نامه‌های چخوف درباره «خرده بورژوا» و سپس «در اعماق» به خود گورکی و به اعضای تئاتر هنری نشان می‌دهد که او تا چه اندازه نسبت به موضوعات و گفتگوهای تازه‌ای که گورکی وارد نمایشنامه‌اش کرده دقیق است. او درحالی‌که کهنه بودن سبک را خاطرنشان می‌سازد، برای هنرپیشگان و کارگردانان تئاتر هنری، آن تازگی ویژه‌ای را که نقش شجاعانه قهرمان داستان یعنی «نیل»، این کارگر روشنفکر به عهده دارد و همچنین شجاعت تصمیم‌گیری در سبک دراماتیک را در نمایشنامه «در اعماق» توضیح می‌دهد.

چخوف در نامه‌هایش به هنرپیشگان و کارگردانان تئاتر همچون استانیسلاوسکی، کنیپر و یوژین به‌طور مستمر و با ایمان کامل درک خود را از اهمیت سبک ادبی و اجتماعی گورکی بیان می‌کند. چنان‌که سال‌ها قبل نظر خود را درباره دریفوس اظهار نموده بود. چه در آن موقع و چه بعدها، نقطه‌نظرات چخوف متفاوت، بسیار هوشمندانه و باریک‌بینانه‌تر از اکثر مخاطبان گورکی بود. پس تصادفی نیست که یکی از اقدامات برجسته چخوف با بیان عقیده اجتماعی و رفتار جوانمردانه‌اش در «واقعه فرهنگستان»[1] با نام گورکی ارتباط می‌یابد.

موضع سیاسی گورکی در این سال‌ها در خلال نامه‌هایش به چخوف تا حدودی روشن می‌شود. گورکی به‌خاطر روحیه مخالف و گاه مبهمی که داشت، در سال‌های قبل از برپایی انقلاب، به کارگران انقلابی و حزب پرولتاریا پیوست. (به‌خصوص حوادث مارس سال ۱۹۰۱ پیتربورگ در انقلابی شدن او مؤثر بود). نام گورکی به عنوان سمبل مبارزه با حکومت استبداد روسیه مورد قبول عامه گردید. چخوف به‌خصوص به این جنبه مثبت اجتماعی گورکی علاقه‌ای خاص داشت.

بدون شک شدت علاقه چخوف به مسأله تغییر نظام اجتماعی روسیه در واپسین سال‌های زندگیش به میزان زیادی در گفتگوهای هیجان‌انگیز میان قهرمانان نمایشنامه‌های آخرینش مشهود است. گورکی یک سال قبل از حوادث چهارم مارس ۱۹۰۱ به‌طور کاملاً دقیق اهمیت مسائل مهم اجتماعی

آن روزگار را در نمایشنامه و داستان‌های چخوف مشخص کرده است. او می‌گوید: «برانگیختن احساس نفرت و انزجار نسبت به این زندگی خوابزده و نیمه مرده در آثار او دیده می‌شود، که این خود کاری بس مهم است».

طبیعی است که داوری و برداشت‌های چخوف و گورکی در مسائل مشخص ادبی و زندگی اجتماعی بسیار متفاوت است. ولی این اختلاف عقیده در بین دو انسان که هر یک به نسل دیگری تعلق دارد و دارای تجربه‌های متفاوتی هستند تعجب‌آور نیست، بلکه عجیب نکات مشترکی است که این دو نویسنده را که هیچ‌گونه تشابهی با یکدیگر ندارند به‌هم مربوط می‌سازد. مثلاً آن دو در روابط‌شان نسبت به نویسنده کهنسال معاصر لف تولستوی وجوه اشتراک زیادی داشتند. درحالی‌که هردو موعظه‌های آموزنده تولستوی را نمی‌پذیرفتند، ولی هر دو مجذوب این نویسنده خلاق و بشردوست بودند. هر دو آن‌ها با تنگ‌نظری‌های گروه روشنفکر بیگانه بودند. هر دوی ایشان خیلی زود به اهمیت تئاتر هنری و بدعت آن پی بردند. دو نمایشنامه آخرین چخوف و دو نمایشنامه نخستین گورکی مختص این تئاتر نوپا نوشته شده بود. با همه این تفاصیل دوستی بین ایشان تحکیم بیشتری نیافت. چه چیز باعث این جدایی بود؟ احتمالاً گورکی از جمله کسانی بود که همیشه حق را به جانب خود می‌دانست و این خصوصیت اخلاقی برای چخوف غیرقابل پذیرش بود. شاید هم رنجشی پنهانی در دل داشت. او چنین می‌پنداشت که چخوف نمایشنامه‌های او را نمی‌پسندد.

گورکی، پس از مرگ چخوف در سال ۱۹۰۵ کتاب یادبود را به رشته تحریر درآورد و نقطه‌نظرات خود را درباره چخوف و نقش و جایگاه او در زندگی اجتماعی و ادبی روسیه بیان نمود. این کتاب نیز مانند مقاله دیگرش که درباره داستان جدید آ. پ. چخوف «در دره» نوشته بود، بسیار بحث‌برانگیز و تیزبینانه بود. در صفحات مختلف خاطرات و مقالات درباره چخوف، افسانه سیاه‌بین بودن چخوف و این‌که او نویسنده‌ای خیالباف، بدبین و محزون است، شدیداً رد می‌شود. چخوف از نظر گورکی در این

کتاب در وهله نخست «داوری دقیق و سختگیر در مورد رذالت‌ها و فرومایگی‌ها معرفی می‌شود. او دشمن تنگ‌نظری و بردگی معنوی است. به کلامی دیگر چخوف انسانی است با خواسته‌هایی بزرگ از زندگی».

۱ـ چخوف به‌خاطر حذف گورکی از عضویت فرهنگستان علوم، عنوان آکادمیک خود را رد کرد.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۲۴ اکتبر تا ۷ نوامبر ۱۸۹۸، نیژنی نووگورود

و. س. میرولیوبف[1] اطلاع داده است که شما مایل به دریافت آثار من هستید. آنتون پاولوویچ کتاب‌ها را می‌فرستم و از فرصت استفاده کرده، چند کلمه‌ای هم برایتان می‌نویسم.

راستش را بخواهید می‌خواهم محبت عمیق خود را که از روزگار نوجوانی نسبت به شما در خود احساس می‌کنم، ابراز دارم. همچنین می‌خواهم مسرت خود را از این‌همه استعداد شگرف شما و از این روح محزون و مهربان که همیشه زیبا و لطیف بیان می‌شود به‌عرضتان برسانم. آه، پناه بر خدا. دست شما را می‌فشارم، دستی را که متعلق به یک هنرمند و انسانی صمیمی و شاید محزون است، درست می‌گویم؟

خداوند انشاءالله به خاطر ادبیات روس به شما عمر طولانی، سلامتی و صبر بدهد و زنده دلی نصیبتان کند.

چه لحظات لذت‌بخشی را که بر روی کتاب‌های شما گذرانده‌ام. چقدر اشک ریخته و مانند گرگی که در دام افتاده، خشمگین شده و مدتی مدید به تلخی خندیده‌ام.

شاید به نامه‌ام بخندید، زیرا که احساس می‌کنم مهمل و بی‌ربط و ذوق‌زده می‌نویسم. ولی می‌بینید، به این خاطر مهمل است که از اعماق قلب برمی‌خیزد و آنچه از قلب تراوش می‌کند ـ متأسفانه ـ هرچقدر هم بااهمیت باشد، احمقانه به‌نظر می‌آید. شما که خودتان این را می‌دانید.

بازهم دست شما را می‌فشارم. استعداد شما روحی پاک و روشن است که با رشته‌های زمینی و رشته‌های رذیلانهٔ زندگی روزمره و یکنواخت در بند شده است، به‌همین جهت اندوه می‌آفریند ـ بگذار تا بگرید، صدایش به آسمان برسد و انعکاس آن در ناله‌ها به خوبی شنیده شود.

آ. پشکوف

شاید بخواهید برایم نامه بفرستید. آدرس من این است: مستقیم ـ نیژنی، پشکوف و یا روزنامه نیژه گورودسکی لیستوک.[۲]

۱ـ در نیمه اول‌ماه اکتبر ۱۸۹۸، گورکی زمانی که میرولیوبف در یالتا به‌سر می‌برد طی نامه‌ای از نیژنی نووگورود برایش چنین نوشت: «می‌گویند چخوف در یالتا به‌سر می‌برد. اگر شما او را می‌شناسید و می‌بینید سلام مرا به او برسانید. استعداد او را بسیار ارج می‌نهم و از او که صاحب روحی شگرف است انتظار آثاری بسیار قوی و بسیار زیبا دارم.»
۲ـ در سال ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۱ گورکی با این روزنامه همکاری فعالانه‌ای داشت.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۶ نوامبر ۱۸۹۸، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ بسیار محترم. کتاب‌های شما را خیلی وقت است که دریافت کرده‌ام. مدت‌هاست که می‌خواهم برایتان نامه بنویسم. ولی همواره کارهای مختلف مزاحم شده‌اند. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. به محض این‌که وقت آزاد پیش بیاید می‌نشینم و برایتان مفصل می‌نویسم. دیشب اثر شما بازار مکاره در گلتف را خواندم. بسیار خوشم آمد و خواستم این چند سطر را برایتان بنویسم تا از من عصبانی نباشید و فکر بد درباره‌ام نکنید. از آشنایی‌مان بسیار بسیار خوشحالم. از شما و از میروف که درباره من به شما نامه نوشته بسیار سپاسگزارم.

پس تا یک وقت مناسب که آزادتر باشم خداحافظی می‌کنم. مرحمت شما زیاد. دست شما را دوستانه می‌فشارم.

آ. چخوف شما، ۱۶ نوامبر

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۲۰ و ۳۰ نوامبر ۱۸۹۸، نووگورود

آنتون پاولوویچ بسیار محترم!

به‌خاطر جواب نامه و همچنین به‌خاطر وعده نوشتن نامه مجدد از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم. با بی‌صبری منتظر دریافت نامه شما هستم و خیلی دلم می‌خواهد عقیده شما را درباره داستان‌هایم بدانم.

چند روز قبل «دایی وانیا»ی[1] شما را تماشا کردم. گرچه آدم بسیار حساسی نیستم ولی درست مانند یک خاله‌زنک گریه کردم و با حالی گیج و منگ از نمایشنامه شما به خانه برگشتم و نامه‌ای مفصل برایتان نوشتم. بعد آن را پاره کردم. نمی‌توانم آنچه را که نمایشنامه شما در قلب و روح من به‌وجود آورد به خوبی و وضوح بیان کنم، ولی با تماشای قهرمانان شما حسی در من پیدا شد، چنان‌که گویی مرا با ارّه‌ای کُند به دو نیم تقسیم کرده‌اند. دندانه‌های آن مستقیم به روی قلب می‌نشست و قلب در زیر آن فشرده می‌شد، ناله می‌کرد و فغان بر می‌کشید. برای من این دایی وانیای شما بسیار فوق‌العاده بود. یک نمای کاملاً نو از هنر درام بود. پتک محکمی بود که شما آن را بر سر حضار کوبیدید. اما روح توخالی جماعت با وجود این پتک، همچنان خلل‌ناپذیر باقی ماند و شما را نه در «مرغ دریایی» و نه در «دایی وانیا» درک نکرد. آیا باز هم درام خواهید نوشت؟ کار شما فوق‌العاده است.

در صحنه آخر، وقتی که دکتر پس از مکثی طولانی درباره گرمای آفریقا به صحبت می‌پردازد من از شدت مسرت در مقابل استعداد شما و ترس

به‌خاطر تماشاچیان و ترس به‌خاطر زندگی حقیرانه و بی‌رنگ خودمان به لرزه درآمدم. چقدر ضربه را خوب و به جا و چقدر ماهرانه فرود آوردید. شما استعدادی فوق‌العاده دارید. ولی گوش کنید، آیا فکر می‌کنید که با این ضربه‌ها چه چیز به‌دست می‌آورید؟ آیا انسان با این ضربه‌ها به رستاخیز خواهد رسید؟ ما انسان‌های حقیری هستیم ـ این یک واقعیت است. مردم مغموم، عبوس و متفوری هستیم که بایستی نیکوکاری قسی‌القلب بود تا دوست داشت، ترحم کرد و به این انسان‌های متواضع کمک کرد تا زندگی کنند. ما چگونه آدم‌هایی هستیم، نمی‌دانم ولی در هرحال انسان‌های مفلوکی به‌شمار می‌آییم. مثلاً من آدم نیک‌کرداری نیستم اما در مقابل چهره وانیا و دیگر هم‌فکران او زار گریستم. گرچه این گریه احمقانه بود و احمقانه‌تر از آن صحبت کردن درباره آن است. می‌دانید به‌نظرم می‌رسد که شما در این نمایشنامه نسبت به انسان‌ها سردتر از برف هستید، مثل بوران. مرا ببخشید شاید اشتباه می‌کنم. به هر صورت من در مورد تأثرات فردی خود صحبت می‌کنم. می‌بینید که پس از دیدن نمایشنامه شما چقدر وحشت‌زده و غمگین شده‌ام. فقط در دوران کودکی یک‌بار به چنین وضعی دچار شده بودم. داخل باغ تکه زمینی بود که به من تعلق داشت. در آن‌جا با دست‌های خودم گل کاشته بودم و گل‌ها به خوبی رشد می‌کردند، روزی وقتی برای آب دادن به آن‌جا رفتم مشاهده کردم که تپه گُل زیرورو شده و گل‌ها از بین رفته‌اند و خوک ما، خوکی که مریض بود و پای او در اثر ماندن لای دروازه شکسته بود روی ساقه‌های مچاله شده خوابیده است. اما آن روز روزی بود آفتابی و خورشید لعنتی با جد و جهد ویژه‌ای می‌تابید و با خونسردی تمام بر روی این نابودی و قلب ویرانه من نورافشانی می‌کرد.

می‌بینید، چه روزگاری است. اگر حرف نامناسبی زده‌ام از من نرنجید. من آدم بی‌قواره و خشنی هستم و دارای روحی علاج‌ناپذیرم. هرچند همه این‌ها لازمه روح یک انسان متفکر است.

محکم دست شما را می‌فشارم و برایتان سلامتی بسیار و عشق به کار آرزو می‌کنم. گرچه از شما خیلی تمجید می‌کنند اما باز هم به اندازه کافی

ارزش شما را نمی‌دانند و به‌نظر می‌رسد که شما را خوب درک نمی‌کنند. شخصاً هیچ علاقه‌ای به اثبات این مسأله ندارم.

آ. پشکوف. پاله‌وایا، ۲۰، نیژنی

خواهشمندم برایم بنویسید که خود شما چه برداشتی از «وانیا» دارید؟ لطفاً اگر با حرف‌هایم شما را کِسل کردم برایم بنویسید وگرنه باز هم برایتان خواهم نوشت.

۱ـ گورکی «دایی وانیا» را در تاریخ ۶ نوامبر ۱۸۹۸ در نیژگورودسکی تئاتر دیده بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۳ دسامبر ۱۸۹۸، یالتا

الکسی ماکسیمویچ بسیار محترم، نامه اخیر شما باعث رضایت خاطر فراوان من شد. از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم. «دایی وانیا» مدتی قبل، خیلی قدیم نوشته شده است[1]. من هیچ‌گاه آن را روی صحنه ندیده‌ام، سال‌های اخیر اغلب آن را در تئاترهای ایالتی به روی صحنه آورده‌اند. شاید به این خاطر که مجموعه نمایشنامه‌هایم را منتشر کرده‌ام. به‌طورکلی نسبت به نمایشنامه‌هایم بی‌اعتنا هستم. مدت‌هاست که از تئاتر دلزده شده‌ام و دیگر دلم نمی‌خواهد برای تئاتر بنویسم.

پرسیده‌اید نظر من درباره داستان‌های شما چیست؟ چه نظری؟ بدون شک شما استعداد دارید و درضمن استعدادی واقعی و فراوان. مثلاً در داستان در استپ این استعداد به‌قدری خارق‌العاده بیان شده که حتی نسبت به آن حسادت کردم که چرا آن را من ننوشته‌ام. شما هنرمند و انسانی فهیم و دارای احساساتی عالی هستید. نرمش دارید یعنی این‌که وقتی چیزی را توصیف می‌کنید آن را می‌بینید و با دست‌هایتان آن را لمس می‌کنید. این هنر واقعی است. این است عقیده من و خوشحالم که می‌توانم آن را برایتان بازگو کنم. تکرار می‌کنم که بسیار خوشحالم. اگر ما با هم از نزدیک آشنا شویم و ساعتی با هم صحبت کنیم آن‌وقت متقاعد خواهید شد که چه اندازه برایم ارزش دارید و چه امیدی به استعداد شما بسته‌ام.

حالا می‌خواهید درباره عیب‌ها صحبت کنیم؟ ولی این کار آنقدرها هم ساده

نیست. صحبت درباره عیب‌های یک آدم با استعداد درست مانند این است که بخواهید درباره عیوب یک درخت تنومند که در باغی روییده است صحبت کنید. آخر اصل موضوع نه در خود درخت بلکه در سلیقه آن شخصی است که به درخت نگاه می‌کند. آیا این‌طور نیست؟ از این‌جا شروع می‌کنم که به‌نظر من شما بسیار تندمزاج هستید. شما همچون تماشاچی تئاتر می‌مانید که شعف و شادی خود را بدون ملاحظه ابراز می‌دارد به‌طوری‌که مزاحم شنیدن خود و دیگران می‌شود. این تندمزاجی به‌خصوص هنگام توصیف طبیعت وقتی به‌وسیله گفتگوها آن را قطع می‌کنید به خوبی احساس می‌شود. هنگام خواندن، انسان دلش می‌خواهد این توصیف‌ها فشرده‌تر و کوتاه‌تر در ۲ـ۳ خط باشند. اکثر یادآوری‌ها درباره مهربانی، نجوا، نوازش و غیره این توصیف‌ها را پرطمطراق و یکنواخت می‌سازند. دلسردکننده و تقریباً کسالت‌آور هستند. این تندخویی در توصیف زنان («مالوا» و «در طراده») و صحنه‌های عاشقانه نیز احساس می‌شوند. این یک حرکت و یا تکان قلم‌مو نیست، بلکه درست همان تندمزاجی است. سپس به‌کار بردن واژه‌های نابه‌جا در داستان‌هایتان. کلماتی مانند آکومپانیومان، دیسک، گارمونی واژه‌هایی غیرضروری‌اند. کلمات وصفی زیادی به‌کار می‌برید. در توصیف افراد روشنفکر هیجانی احساس می‌شود که گویی در این مورد با احتیاط عمل می‌کنید و این امر به علت آن نیست که شما افراد روشنفکر کم دیده‌اید. شما آن‌ها را می‌شناسید ولی دقیقاً نمی‌دانید از چه جهت به آن‌ها نزدیک شوید.

شما چند سال دارید؟ من شما را نمی‌شناسم؟ نمی‌دانم اهل کجایید و کارتان چیست؟ اما به‌نظرم می‌رسد که هنوز بسیار جوان هستید. لازم است مدتی نیژنی را ترک کنید و دو سه سالی در جوار ادیبان و ادبیات زندگی کرده و با آن‌ها به‌سر ببرید. نه از آن جهت که به قول معروف «نزد خروس ما آموخته شده و بعد الفرار[۲].» بلکه به‌طور قطعی با سر وارد ادبیات شوید و آن را دوست بدارید. به همین علت زندگی در ولایت زودتر پیر می‌کند. کارولنکو، پوتاپنکو، مامین، اِرتل این‌ها آدم‌های بسیار خوبی هستند. در ابتدای امر ممکن است به‌نظرتان به‌سربردن با آن‌ها دلتنگ‌کننده باشد، اما پس از یکی

دو سال به آن‌ها خو می‌کنید و نسبت به لیاقتشان برای آن‌ها ارزش قائل می‌شوید. حضور آن‌ها به مقدار زیادی نامطبوعی و نامناسبی زندگی پایتخت را برایتان جبران می‌کند.

برای رفتن به پستخانه باید عجله کنم. تندرست و سلامت باشید. دستتان را محکم می‌فشارم. مجدداً به‌خاطر نامه تشکر می‌کنم.

آ. چخوف شما، یالتا

۱ـ امکان دارد منظور چخوف نمایشنامه «غول جنگلی» باشد که بعدها پس از اصلاح به نمایشنامه «دایی وانیا» تغییرنام یافت.

۲ـ چخوف کلماتی از افسانه کریلف به نام «بلبل و الاغ» را عیناً تکرار می‌کند.

آ. م. گورکی به چخوف



پس از ۶ دسامبر ۱۸۹۸، ن. نووگورود

آنتون پاولوویچ شما نامه بسیار خوبی برایم نوشته‌اید و در مورد کلمات لفظ قلم بسیار دقیق و به جا گفته‌اید. من به هیچ‌وجه نمی‌توانم آن‌ها را از فرهنگ لغات مخصوص به خودم طرد کنم. بیم من از خشن بودن مانع این امر می‌شود. دیگر این‌که همیشه برای رفتن به جایی عجله دارم. بسیار بد لباس می‌پوشم. بدتر از همه این‌که فقط از راه نویسندگی زندگی می‌کنم. هیچ‌کار دیگری بلد نیستم.

من از طریق خودآموزی درس خوانده‌ام. سی ساله هستم. فکر نمی‌کنم در آینده بهتر از آنچه هستم بشوم. خدا کند در همین مرحله‌ای که قدم گذاشته‌ام خود را حفظ کنم. جایگاه بالایی نیست اما برای من بس است. به‌طورکلی من شخص جالب توجهی نیستم.

اما در مورد شما مسأله چیز دیگری است. استعدادی فوق‌العاده شگرف دارید. اظهارات شما در مورد این‌که دلتان نمی‌خواهد برای تئاتر بنویسید مرا وادار می‌سازد تا چند کلمه‌ای در مورد نظریه کسانی که نمایشنامه‌های شما را درک کرده‌اند، برایتان بنویسم. مثلاً می‌گویند «دایی وانیا» و «مرغ دریایی» نوعی جدید از هنر درام است که واقعیت در آن تا درجه الهام ارتقاء می‌یابد و سمبل اندیشه بسیار عمیق است. من گفته آن‌ها را بسیار به‌جا می‌دانم.

با شنیدن نمایشنامه شما من به زندگی فکر می‌کنم که فدای بت می‌شود و به هجوم زیبایی در زندگی حقیرانه انسان‌ها و به بسیاری مسائل حیاتی و

مهم دیگر می‌اندیشم.

درام‌ها دیگر انسان را از واقعیت به نتیجه فلسفی نمی‌رسانند اما درام شما این کار را انجام می‌دهد. مرا ببخشید! به گفتن حرف‌های بی‌ربط پرداخته‌ام. در صورتی‌که اگر شما درام ننویسید به‌جای آن داستان خواهید نوشت. بنابراین شخص من و زندگی از این بابت ضرری نمی‌کنیم. در ادبیات روس تابه‌حال درام‌نویسی همانند شما نداشته‌ایم و حالا شما باارزش‌ترین و مهم‌ترین هستید. موپاسان بسیار خوب است. من او را بسیار دوست دارم ـ اما شما را بیشتر. به‌طورکلی نمی‌دانم چگونه ستایش خود را از شما بیان کنم. کلامی برای بیان نمی‌یابم ـ باور کنید مخلص شما هستم. شما دارای استعداد فوق‌العاده‌ای هستید. برایتان آرزوی سلامتی می‌کنم. راستی آیا دعوت به روزنامه «زندگی» را دریافت کردید. خیلی خوب می‌شد اگر با شرایط آن‌ها موافقت می‌کردید! موافقید؟ در این روزنامه شخصیت بسیار محبوبی به نام و. آ. پوسه[1] هست. او از من دعوت کرد و من قبول کردم.

کارولنکو را من می‌شناسم. بقیه راستش را بخواهید برایم جالب نیستند. برای زندگی به پیتربورگ نخواهم رفت. شهرهای بزرگ را دوست ندارم. تا قبل از نویسندگی خانه به دوش بودم. در پیتربورگ خواهم مرد، زیرا سل مختصری همراه من است. دست شما را می‌فشارم.

آ. پشکوف.

۱ـ و. آ. پوسه در تاریخ دسامبر ۱۸۹۸ عملاً سردبیری روزنامه «زندگی» را به عهده گرفت. این روزنامه ارگان رسمی مارکسیست‌ها بود. گورکی تقریباً تمام آثار خود را در این مدت در این روزنامه به چاپ می‌رساند.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۹ یا ۳۰ دسامبر ۱۸۹۸، نووگورود

از پوسه نامه‌ای دریافت کردم. او مرا مطلع کرد که شما با روزنامه «زندگی» همکاری خواهید کرد[1].

آنتون پاولوویچ این موافقت شما برای روزنامه «زندگی» یک برگ برنده و برای من عیدی بزرگ است. فوق‌العاده خوشحالم.

مسلماً شما از پیروزی مرغ دریایی مطلع شده‌اید. دیروز یکی از کارشناسان تئاتر که با همه شخصیت‌های برجسته تئاتر آشناست و بیش از شصت سال سن دارد و استادی دقیق و بسیار باذوق است درحالی‌که از هیجان اشک به چشم داشت، می‌گفت: «تقریباً چهل سال است که به تئاتر می‌روم و خیلی چیزها دیده‌ام! اما تا به حال چنین اثر بدیع و خلاقی چون مرغ دریایی ندیده‌ام[2]». آیا می‌دانید فقط او نیست که چنین می‌گوید، من مرغ دریایی را روی صحنه ندیده‌ام. ولی آن را خوانده‌ام. با دست بسیار توانایی نوشته شده است. آن‌وقت شما می‌گویید که نمی‌خواهید برای تئاتر بنویسید؟! تو را به خدا بنویسید! ببخشید که این اندازه بی‌پرده می‌نویسم. من بی‌اندازه سرحال و خوشحالم و شما را بی‌اندازه دوست دارم. به‌خاطر موفقیت «مرغ دریایی» و به‌خاطر روزنامه «زندگی» و به‌خاطر خودم که می‌توانم برای شما بنویسم و به‌خاطر وجود شما بسیار خوشحالم.

برای شما سلامتی، زنده‌دلی و اعتمادبه‌نفس آرزو می‌کنم. زنده باد زندگی!

مگر این‌طور نیست؟ اگر هنوز عید تمام نشده، عیدتان مبارک. محکم دستتان را، آن دست پراستعدادتان را، می‌فشارم.

آ. پشکوف

۱ـ پوسه در نامه مورخ ۸ دسامبر ۱۸۹۸ از چخوف دعوت به عمل آورد که در روزنامه «زندگی» با او همکاری کند. پاسخ نامه چخوف در دست نیست. پوسه در نامه مورخ ۲۰ دسامبر به گورکی چنین نوشته است: «هم اکنون نامه محبت‌آمیزی از چخوف دریافت کردم که موافقت خود را برای همکاری اعلام کرده است».

۲ـ صحبت‌درباره اجرای نمایش‌مرغ دریایی در تئاترهنری مسکو در تاریخ ۱۷دسامبر ۱۸۹۸ است.

چخوف به آ. م. گورکی



۳ ژانویه ۱۸۹۹، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز هر دو نامه شما را با هم جواب می‌دهم. قبل از هر چیز سال نو را به شما تبریک می‌گویم، برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم.

به‌نظر می‌رسد که شما منظور مرا خوب نفهمیدید. منظور من خشونت در کلام نبوده، بلکه منظور استفاده از کلمات نامهجور خارجی بوده است که ریشه روسی ندارند و یا به‌ندرت استفاده می‌شوند. استفاده کلمات الابختکی توسط نویسندگان دیگر اصلاً مشهود نیست ولی آثار شما ریتم موسیقی دارند که هر کلام غیرسلیس در آن هوار می‌کشد. البته این امر سلیقه‌ای است. شاید من از زبان شخص کهنه‌پرست و تندخویی که به عادات مشخص خو کرده صحبت می‌کنم. من توصیف‌هایی درباره «رئیس هیأت منصفه» و «کاپیتان درجه دوم» را تحمل می‌کنم ولی از توصیف درباره «قهرمان» و «عشوه‌گر» متنفرم.

شما پیش خود درس خوانده‌اید؟ شما در داستان‌هایتان کاملاً هنرمند و درضمن یک روشنفکر واقعی هستید. در داستان‌های شما مخصوصاً خشونت بسیار کم دیده می‌شود. شما باهوش هستید و احساسی روشن و ظریف دارید. بهترین داستان‌های شما «در صحرا» و «در طراده» هستند. گویا قبلاً درباره آن‌ها نوشته‌ام. این‌ها آثاری بسیار عالی هستند که در خلال آن‌ها چهرهٔ نویسنده‌ای هنرمند که آموزش‌های بسیار ممتازی را گذرانده مشهود است. فکر نمی‌کنم که اشتباه کرده باشم. تنها کمبود، عدم آرامش و عدم نرمش

است. هنگامی که کمترین میزان تحرک بر روی یک کار مشخص صرف شود آن را ملاحت می‌گویند و آن هم در کارهای شما به‌طور فراوان دیده می‌شود.

شما طبیعت را هنرمندانه توصیف می‌کنید. شما یک نقاش منظره‌پرداز واقعی هستید. اما اکثر تشبیهات انسان مانند: دریا نفس می‌کشد، آسمان نگاه می‌کند، استپ استراحت می‌کند، طبیعت نجوا می‌کند یا سخن می‌گوید و یا اندوهگین می‌شود و غیره ـ چنین تشبیهاتی موصوف را مقداری یکنواخت و گاهی ساختگی و یا غیرمفهوم می‌نمایاند. بلاغت و فصاحت در توصیف طبیعت با حفظ ساده‌نویسی کسب می‌شود. جملاتی بسیار ساده مانند «خورشید غروب کرد»، «هوا تاریک شد»، «باران آمد» و غیره، سادگی خاص شماست که شدیداً رعایت می‌کنید، به‌طوری‌که در نزد سایر نویسندگان کمتر دیده می‌شود.

اولین شماره مجله «زندگی»[1] را نپسندیدم. یک مجله جدی نیست. داستان چیریکف ساده‌لوحانه و ساختگی است. داستان وِرسایف تقلید خشنی است که تحت‌تأثیر داستان شما «همسر اورلف» نوشته شده[2]. که خشن و ساده‌لوحانه است. این سبک داستان‌ها موفقیت زیادی به‌دست نمی‌آورند. در «کیریلیکا»ی شما همه چیز تحت‌الشعاع رئیس شورا قرار می‌گیرد. متن اصلی خوب حفظ شده است. هیچ‌گاه رؤسای شوراها را توصیف نکنید. هیچ‌چیز آسان‌تر از توصیف یک رئیس منفور نیست. خواننده از آن خوشش می‌آید ولی خواننده‌ای که طبعی نامطبوع دارد و آدمی بی‌استعداد است. من نسبت به اشخاص دارای عقاید جدید مانند رئیس شورا احساس بدی دارم. درست مانند «لاس بازی» می‌ماند. شاید هم در این مورد حق با من نباشد. ولی من در روستا زندگی می‌کنم. با همه رؤسای شوراهای روستای خود و دهکده‌های مجاور آشنا هستم. آن‌ها آشنایان قدیمی من هستند. من در شخصیت و فعالیت آن‌ها یک آدم جالب و تیپک بارز نمی‌بینم. به‌همین خاطر فکر می‌کنم حق با من باشد.

حالا در مورد گشت‌وگذار صحبت کنیم. کار بسیار خوب و جذابی است. ولی به مرور زمان انسان خسته شده و به جای خود می‌چسبد. فعالیت‌های

ادبی خودبه‌خود انسان را زمین‌گیر می‌کند. به دنبال عدم موفقیت‌ها و دلسردی‌ها زمان به سرعت می‌گذرد. زندگی واقعی دیده نمی‌شود. به‌نظرمان می‌رسد که ایامی را که به بیکاری و ولگردی گذرانده‌ایم، متعلق به خودمان نبوده و از آن دیگران بوده است.

پست را آوردند. باید نامه‌ها و روزنامه‌ها را بخوانم. سلامت و خوشبخت باشید. از شما به‌خاطر نامه‌ها و به‌خاطر این‌که از برکت وجود شما نامه‌نگاری ما وارد چنین مسیری شده متشکرم. دست شما را می‌فشارم.

آ. پ. چخوف

۱ـ در اولین مجله «زندگی» ماه ژانویه سال ۱۸۹۹، مقاله گورکی به نام «کیریلکا» و داستانی از ورِمایف به نام «پایان زندگی آندره ایوانوویچ» و داستانی از چیریکف به نام «اجنبی» و غیره...چاپ شده است.

۲ـ پرسوناژ داستان گورکی «همسران اُرلوف‌ها».

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۶ و ۱۵ ژانویه ۱۸۹۹، نیژنی نووگورود

حالم خوب است! نامه پرارزش شما برای من دارای محتوای بسیار زیادی است که مرا هم خوشحال و هم غمگین ساخته است. سرشت و روح سرسخت شما را در لابلای جملات احساس می‌کنم. و این امر به ارادت صمیمانه من نسبت به شما می‌افزاید. برایتان آرزوی سلامتی و نشاط می‌کنم. گرچه خوشایند نیست ولی آنچه درباره «مجله زندگی» و چیریکف و کریلیک نوشته‌اید صحیح است. کاملاً همین‌طور است. «زندگی» هنوز جدی نشده. چیریکف ساده‌لوح است و درباره کیریلیک می‌توان گفت که به هیچ‌وجه استحقاق هیچ‌گونه تعریفی را ندارد. در مورد وِرسایف با شما موافق نیستم. من این نویسنده را دارای روحی غنی و استوار نمی‌بینم. ولی بعد از داستان «بدون راه»[1] به‌نظرم می‌رسد که بسیار بهتر شده است. این داستان از همه نوشته‌هایش بهتر است. ولی به هرحال برای مجله «زندگی» کم است. آنتون پاولوویچ نمی‌خواهید شما چیزی به این مجله بدهید؟ از شما استدعا می‌کنم. این مجله برای من بسیار با ارزش است. چرا؟ زیرا که می‌دانید، یکی از آشنایان من به‌نام و. آ. پوسه با انرژی بسیار در آن‌جا مشغول است که می‌تواند برای زندگی ما و تمام بیچارگان مفید باشد. باید در این اولین گام‌ها او را حمایت کرد. به‌جز این مجله «زندگی» هدفش متحد ساختن خلق و مارکسیسم به یک واحد عظیم است. یا لااقل در ابتدا هدفش این بود. ولی حالا مارکسیست‌هایی که قرار بود با پوسه همکاری کنند، او را فریب داده و

خودشان مجله «آغاز»[۲] را پایه‌گذاری کرده‌اند. من به هیچ‌وجه از این کارها سر در نمی‌آورم. صریحاً بگویم درباره ژورنالیست‌های پیتربورگی هیچ نظر خوشایندی ندارم و فکر می‌کنم افراد این طبقه کار مهمی انجام نمی‌دهند. در کار آن‌ها بیشتر خودخواهی افراد کم‌استعداد دیده می‌شود تا امیال آتشین برای ساختن یک زندگی تازه برای انسان‌هایی که بر پایه گذشته‌ای از هم پاشیده زندگی می‌کنند. می‌دانید، گاهی دلم می‌خواهد سر آن‌ها فریاد بکشم. چنان فریاد سهمگینی که قلب ناچیز آن‌ها را به خشم بیاورم. می‌بینید، تا چه اندازه سنگدل هستم. خوب پس حالا یک اثری به مجله «زندگی» بدهید. هرچه باشد، هرگونه شرطی را از طرف شما می‌پذیرند. فکرش را بکنید، ممکن است، با یک حرکت شما و کوشش دیگران، مجله به‌صورتی جدی و جالب پا بگیرد. کار باارزشی خواهد شد! اگر این کار بشود. و حالا مرا ببخشید! می‌خواهم درباره نامه‌تان و آنچه در آن مربوط به من بود، با شما صحبت کنم. ببینید، نمی‌دانم چرا، دلم می‌خواهد درباره خودم صحبت کنم. گرچه فکر می‌کنم که شما هیچ احتیاجی به شنیدن آن ندارید. ولی به هرحال حرفم را می‌زنم.

شما گفته‌اید که من صحبت‌های شما را درباره خشونت درست تعبیر نکرده‌ام! بگذار این‌طور باشد! فرض کنیم که من با استعداد و نازک‌بین هستم و یا این‌که اصلاً... سر به تن من نباشد. درباره ظرافت و استعدادم، اگر حتی شما دوبار و یا ده بار دیگر هم بگویید باور نخواهم کرد. شما گفته‌اید که من عاقل هستم. از این حرفتان خنده‌ام گرفت. هم شاد و هم اندوهگین شدم. من آدمی هستم احمق مانند لوکوموتیو. از ده سالگی روی پاهای خود ایستاده‌ام. وقتی برای درس خواندن نداشته‌ام. همیشه دنبال لقمه‌ای نان و مشغول کار بوده‌ام. زندگی با ضربات مشت‌هایش مرا گرم کرده و با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش مرا تغذیه و سرانجام گرم و به حرکت درآورده است. حالا در تلاشم همه چیز روبه‌راه است. احساسم تازه است و ضعیف نیستم. فکر هم نمی‌کنم که سدی در جلوی راهم باشد. به خدا این تشبیه بدی نیست. لحظه‌ای که قرار باشد ناامید شوم هنوز فرا نرسیده ولی اگر قرار باشد فردا فرا برسد، برایم فرقی نخواهد کرد. از هیچ چیز نمی‌ترسم و برای چیزی افسوس

نخواهم خورد. ولی دقایقی پیش می‌آیند که برای خودم دل‌سوزی می‌کنم. مثل همین الان که درباره خود با کسی که دوستش دارم صحبت می‌کنم.

نام این شیوه گفتگو را غسل تعمید روح با گریه خاموش گذاشته‌ام. به‌خاطر این‌که، می‌بینید، گرچه زیاد پرحرفی می‌کنم ولی همه حرف‌ها احمقانه است و از آنچه باعث این گریه روح شده صحبتی نمی‌کنم. به این جهت با شما صحبت می‌کنم که علاوه بر آنکه دوستتان دارم، می‌دانم شما انسانی هستید که کافی است کلمه‌ای بشنوید و بعد با جملات و شیوه‌ای که دارید داستانی بنویسید. داستانی زیبا که عمق و اصل زندگی را نشان دهد. مانند مته‌ای که زمین را حفر می‌کند. اگر یکدیگر را حضوراً ببینیم جرأت این را که درباره شما صحبت کنم نخواهم داشت. زیرا قادر به بیان آنچه می‌خواهم بگویم نیستم. اما حالا از راه دور به راحتی آنچه را که باید می‌گویم. شما هم هیچ دلیل و حقی ندارید تا آنچه را انسانی که فریفته قدرت استعداد شما است می‌گوید، نپذیرید. من طبیعتاً فردی خیالباف هستم. وقتی شما را مجسم می‌کنم شخصی را می‌بینم که سرسختانه در مقابل زندگی ایستاده است. چهره شما را مانند یک قاضی کاملاً خونسرد مجسم می‌کنم، در چشمان درشت شما همه چیز منعکس شده است. سراسر زمین و چمنزارهای آن، تابش خورشید به روی چمنزارها و روحی انسان‌دوستانه را می‌توان در آن‌ها دید.

بعد عکس شما را دیدم. این تصویری چاپ شده از یک عکس دیگر بود. مدتی مدید به آن نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم نشد. خوب بماند. حرفم را باور کنید. من می‌توانم انشاء بنویسم ولی دروغگویی را بلد نیستم. هیچ‌گاه به کسی دروغ نمی‌گویم. اگر شما چنین قدرتمندانه توانسته‌اید روح مرا به هیجان بیاورید، این دیگر گناه من نیست. پس چرا به شما نگویم که چقدر برای من با ارزش هستید؟

بله، آنتون پاولوویچ، لطف کنید و عکستان را همراه با یکی از کتاب‌هایتان برایم بفرستید. این کار برایم بی‌اندازه خوشایند خواهد بود.

خواهش می‌کنم حتماً برایم بفرستید!

دست شما را محکم می‌فشارم. سلامتی نثارتان باد. امید شادابی و تندرستی‌تان را دارم. به امید فعالیت‌های بیشتر.

آ. پشکوف.
نیژنی، پوله‌وایا ۲۰

۱ـ داستان و. و. ورسایف.

۲ـ مجله «آغاز» به سردبیری پ. ب. استرویف و م. ای. توگان بارانوفسکی «ارگان رسمی مارکسیست‌ها» از ماه ژانویه تا مه ۱۸۹۹ منتشر و سپس توسط دولت توقیف شد.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۸ ژانویه ۱۸۹۹، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ، من امروز عکسم را برایتان فرستادم. این عکس را یک آماتور اخمو و کم‌حرف از من برداشته است. در حال نگاه کردن به دیواری هستم که روی آن کاملاً آفتاب تابیده، به‌همین جهت اخم کرده‌ام. ببخشید، عکس بهتری نداشتم. اما درباره فرستادن کتاب باید بگویم که مدت‌هاست در فکر فرستادن آن برای شما هستم، ولی از آن‌جایی که قرار است امسال مجموعه کاملی از داستان‌هایم منتشر شود، فکر کردم بهتر خواهد بود چاپ جدید را که کامل‌تر و ویرایش شده است، برایتان بفرستم.

شما با من چه می‌کنید؟! نامه شما درباره مجله «زندگی» و همچنین نامه پوسه درست موقعی به دست من رسید که موافقت کرده بودم تا نام مرا در مجله «آغاز» بگذارند. خانم ودووازووا این‌جا آمده بود و نامه‌ای هم از استروف[1] دریافت کرده بودم، به‌همین جهت بدون هیچ‌گونه تردید و دودلی با آن‌ها موافقت کردم. الان هیچ کار آماده‌ای ندارم. هرچه بوده رد کرده‌ام و آنچه را خواهد بود از قبل قول داده‌ام. من آدم ساده دل و بسیار تنبلی هستم. نوشته‌اید که من جدی و عبوس هستم، این‌طور نیست من خیلی تنبلم. مرتب راه می‌روم و سوت می‌زنم.

شما هم عکستان را برایم بفرستید. نوشته‌های شما درباره لوکوموتیوف، ریل و زمینی که با مته حفر می‌شود بسیار زیبا ولی غیرمنصفانه است. زمین را به‌خاطر این‌که بنویسند حفر نمی‌کنند، بلکه برعکس، می‌نویسند تا بتوانند

حفر کنند، زیرا که جایی برای رفتن ندارند.

نمی‌خواهید به کریمه بیایید؟ اگر ناخوش هستید (می‌گویند ذات‌الریه دارید). به آن‌جا بیایید شاید ما شما را معالجه کنیم.

دست شما را محکم می‌فشارم. جواب مفصلی درباره مجله «زندگی» به پوسه خواهم نوشت.

آ. چخوف شما

ورسایف با استعداد ولی خشن است. به‌نظر می‌رسد آدم متفکری است. خشونت بیهوده است، هیچ لزومی ندارد. البته او بسیار پراستعدادتر و جالب‌تر از چیریکف است.

۱ـ م. ای. وودوزووا طی نامه مورخ ۱۳ فوریه ۱۸۹۹ و پ. ب. استروف طی نامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۸۹۹ از چخوف درخواست کرده بودند تا عضویت در مجله «آغاز» را بپذیرد. هیچ اثری از چخوف در این مجله به چاپ نرسید.

آ. م. گورکی به چخوف



پس از ۲۱ ژانویه ۱۸۹۹ نووگورود

آنتون پاولوویچ به‌خاطر عکس از شما متشکرم.

این هم عکس من به همراه ماکسیم کوچولو، پسر یک سال‌ونیمه من. بهترین چیزی که در زندگیم داشته‌ام. آیا شما هم چنین نعمتی دارید؟ اگر دارید خوشا به حالتان.

دیگر این‌که از قولی که برای فرستادن کتاب‌هایتان داده‌اید متشکرم. فقط لطفاً فراموش نکنید و حتماً این کار را انجام دهید.

فکر خوبی کرده‌اید که داستان‌هایتان را به‌طور کامل چاپ می‌کنید. از آن جهت خوب است که نقدهایی خواهند نوشت که باعث می‌شود کارهای شما در مطبوعات به‌گونه‌ای دیگر ارزیابی شود.

من بیشتر یک خواننده هستم تا نویسنده و می‌دانم که آثار شما بیش از هر نویسنده دیگری خواننده دارد. اما آن‌ها را آن‌طور که باید خوب درک نمی‌کنند.

هیچ‌گاه کلام موثقی درباره چخوفی که «با خونسردی می‌نویسد»[1] به چاپ نرسیده است. خواننده که همیشه در فکر کردن تنبل است و نتوانسته با شما رابطه‌ای جدی برقرار کند، این گفته را باور کرده و خوشحال است که اظهارنظرشان را درباره شما به او قبولانده‌اند. به‌همین جهت آن‌طور که لازم است به داستان‌هایتان دقت نمی‌کند و به ماهیت و منظور شما پی نمی‌برند. وقتی مجموعه کامل آثارتان از چاپ بیرون بیاید، ارزش دیگری پیدا خواهد کرد. من ناچیز هم درباره شما خواهم نوشت. به روشی که ژول فرانسوا لِمتر می‌نویسد

خواهم نوشت. درباره تأثرات، درباره زبان و خصوصیات هریک از آثار شما و درباره آنچه که از آن‌ها درک کرده‌ام خواهم نوشت. آیا مخالفتی ندارید؟

من مبتلا به سل هستم ولی اهمیتی ندارد. با آن در نیژنی هم می‌شود زندگی کرد. آمدن و دیدن شما خیلی خوب است ولی مسائل بی‌شماری وجود دارند که اجازه این کار را به من نمی‌دهند.

برای رفتن به پستخانه عجله دارم. برایتان سلامتی فراوان آرزو می‌کنم.

پشکوف شما
پوله‌وایا شماره ۲۰

۱ـ منظور گورکی سخنان ن. ک. میخائیلوفسکی در مقاله «درباره پدران و فرزندان و درباره چخوف» است. که برای اولین بار در روزنامه «اخبار روسی» ۱۸ آوریل سال ۱۸۹۰ شماره ۱۰۴ در ستون «مقالات گوناگون» به چاپ رسیده بود. در آن مقاله نوشته شده: «چخوف با خونسردی می‌نویسد و خوانندگانش با خونسردی می‌خوانند».

آ. م. گورکی به چخوف



۲۳ آوریل ۱۸۹۹، نووگورود

مسیح یار و یاورت باشد

آنتون پاولوویچ عزیز!

پس از مدتی بگومگو با فرماندهی[۱]، سرانجام شنبه ساعت شش‌وچهل دقیقه به مسکو رسیدم. آدرس شما را در مسکو گم کرده بودم. کورش را دیدم ولی فراموش کردم از او آدرس شما را بگیرم. فقط خیابان دیمتروفکا یادم مانده بود. مدتی در مسکو پرسه زدم. صبح زود به کرملین رفتم. سری هم به کوه‌های وارویف زدم و غروب به نیژنی بازگشتم.

با همان قطاری می‌رفتم که پوسه و یک آشنای دیگر در آن بودند. در طول شب حتی لحظه‌ای خوابم نبرد. روحیه‌ام بسیار بد بود... وقتی وارد ایستگاه نیژنی شدم، نگاه کردم دیدم پوسه با همسرش و ژوکوفسکی دارند می‌آیند. چقدر ناراحت شدم وقتی فهمیدم که همه ما حتی در یک واگن بودیم و آن‌وقت یکدیگر را ندیده‌ایم.

امیدی ندارم که شما این نامه را دریافت کنید ولی باید بگویم از این‌که با شما آشنا شده‌ام خوشحالم! بی‌اندازه خوشحالم! به‌نظر من شما اولین رادمردی هستید که دیده‌ام. انسان آزاده‌ای که سر پیش هیچ‌کس خم نکرده است. چقدر خوب است که شما ادبیات را اولین و اصلی‌ترین هدف زندگی‌تان نامیده‌اید. من هم با شما هم‌عقیده‌ام و احساس می‌کنم که باید مثل شما زندگی کرد. ولی قادر به این کار نیستم زیرا در زندگی علایق و بی‌علاقگی‌های

زیادی دارم. از این که نمی‌توانم به خودم کمک کنم دلخورم.

خواهش می‌کنم مرا فراموش نکنید. با هم رک و راست صحبت کنیم. دلم می‌خواهد گاهی کمبودها و اشکالات مرا یادآوری کنید. اندرزم بدهید و به‌طورکلی با من مانند دوستی که احتیاج به آموزش دارد رفتار کنید. در یالتا می‌خواستم در این مورد با شما صحبت کنم ولی نوشتن برایم آسان‌تر از سخن گفتن است. گرچه منظورم را با ایما و اشاره بیان کردم و شاید شما هم همان موقع منظورم را دریافتید.

آنتون پاولوویچ تو را به خدا باز هم درام بنویسید، همه به آن احتیاج دارند. مردم هم به درام و هم به نوشته‌های دیگرتان احتیاج دارند. در مسکو شب را خانه تیمکوفسکی خوابیدم. او انسانی تحصیل‌کرده و به‌نظر عاقل می‌آید. روحیه افسرده‌ای دارد. از فلسفه‌بافی خوشش می‌آید. فلسفه خوانده است. وقتی به حرف‌های او گوش می‌کردم افسوس می‌خوردم که چرا شما درام او را تا به انتها نخواندید. خیلی دلم می‌خواست نظر شما را درباره ایدهٔ این درام بدانم[۲].

پوسه از شما تقاضا می‌کند که نوشته‌ای برای چاپ در مجله «زندگی» به او بدهید. حقیقتش را بخواهید من هم خیلی دلم می‌خواهد. پوسه شما را خیلی دوست دارد و از همکاری شما با مجله افتخار خواهد کرد. آیا مقاله سالویف را که درباره شما نوشته خوانده‌اید[۳]؟ از این مقاله در جایی که از شما سخن می‌گوید، خوشم نیامد، ولی روی‌هم‌رفته مقاله‌ای جسورانه و شیرین است. ولی، حقیقتاً چه وقت یک متن انتقادی واقعی نوشته خواهد شد؟ خلاصه این‌که مقاله سالویف مرا وادار می‌کند تا عقیده‌ام را درباره شما بنویسم. البته نه به این خاطر که من یک «منتقد خوب» هستم بلکه به آن جهت که برداشتم از سالویف عمیق‌تر است. ضمناً باید به اطلاعتان برسانم که مشغول نوشتن داستان نسبتاً بلندی هستم و می‌خواهم آن را به شما تقدیم کنم. آیا مخالفتی ندارید؟ بگویید.

خدانگهدار. برایتان خوبی و خوشی آرزو می‌کنم. بد نبود اگر هرچه

زودتر به کریمه می‌رفتید. ممکن است هوای مسکو هم به زودی مثل هوای این‌جا مزخرف شود. دست شما را محکم می‌فشارم.

شما آ. پشکوف

۱ـ در این زمان گورکی تحت‌نظر پلیس بود. او از وزارت امور داخله مجوز مسافرتی به منظور معالجه دریافت کرده بود. او از اواسط مارس تا اواسط آوریل ۱۸۹۹ را در یالتا گذرانید. در آن‌جا اغلب با چخوف ملاقات می‌کرد. چخوف درباره دیدارهایش با گورکی در ۲۳ مارس برای آویلوا و برای و.روزانف در ۳۰ مارس نامه‌هایی نوشته است. گورکی در اول ماه آوریل برای همسرش چنین می‌نویسد: «من و چخوف همدیگر را ملاقات می‌کنیم. او به‌طور آشکار علاقه‌اش را به من نشان می‌دهد. سخنان دلنشینی به من می‌گوید که مطمئن هستم تابه‌حال به کسی نگفته است. اعتماد او به من باعث تأثر شدید من می‌شود. من واقعاً خوشحال می‌شوم. بسیار خشنودم که کسی را که این‌همه دوست دارم و او را بزرگ‌ترین و یا استعدادترین نویسنده‌ای می‌دانم که در تاریخ ادبیات و همچنین در روحیه اجتماعی پدیده‌ای نو به‌وجود آورده، مرا فردی قابل احترام می‌بیند. نه تنها از این امر لذت می‌برم، بلکه در من احساسی به‌وجود می‌آید که مجبورم می‌کند نسبت به خود جدی‌تر، دقیق‌تر و مشکل‌پسندتر شوم. او خنده‌هایی شاد و کودکانه دارد. ما هر روز یکدیگر را می‌بینیم. (گورکی جلد ۲۸، ص ۷۰ـ۷۱).

۲ـ درام ن. ای. تیمکوفسکی «قدرتمندان و ضعفا» که بعداً در مجله (افکار روسی) فوریه و مارس ۱۹۰۰ به چاپ رسید.

۳ـ دو مقاله اولیه ای. آ. سولویف تحت‌عنوان «آنتون‌پاولوویچ چخوف» مجله زندگی ۱۸۹۹ آوریل.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۵ آوریل ۱۸۹۹، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ گرامی، از شما هیچ خبری نیست. کجا هستید؟ چه کار می‌کنید؟ خیال رفتن به کجا را در سر دارید؟

پریروز نزد ل. ن. تولستوی بودم. از شما خیلی تعریف کرد و می‌گفت که شما نویسنده فوق‌العاده‌ای هستید. از داستان‌های «بازار مکاره» و «در صحرا»ی شما خوشش آمده و داستان «مالوا» را نپسندیده است. او گفت: «انسان درباره هر چیزی می‌تواند افسانه‌پردازی کند، جز مسائل روانشناسی. ولی گورکی دقیقاً این مسائل را بدون این‌که احساس کرده باشد از پیش خود می‌نویسد». بفرمایید این هم مزدتان! به او گفتم وقتی به مسکو بیایید با هم به دیدنش خواهیم رفت.

چه وقت می‌خواهید به مسکو بیایید؟ روز پنجشنبه «مرغ دریایی» را به‌طور خصوصی برای من نمایش خواهند داد. اگر شما بیایید جایی هم برای شما در نظر خواهم گرفت. آدرس من: مسکو، مالایادیمتروفکا. خانه ششکُف، آپارتمان شماره ۱۴ است. اوایل ماه به روستا خواهم رفت به لوپاسنیا.

از پیتربورگ نامه‌های رقت‌انگیزی[1] در ردیف توبه‌نامه دریافت می‌کنم. این نامه‌ها ناراحتم می‌کنند، زیرا نمی‌دانم چه جوابی بدهم و چگونه با آن‌ها برخورد کنم. بله، زندگی وقتی با تخیلات روانشناسی توأم نباشد بغرنج می‌شود.

دو سه سطری برایم بنویسید. تولستوی درباره شما زیاد می‌پرسید. حس کنجکاوی او را برانگیخته‌اید. معلوم می‌شود تحت‌تأثیر قرار گرفته است.

خوب دیگر، سلامت باشید، دست شما را به گرمی می‌فشارم. به ماکسیم کوچولو سلام مرا برسانید.

آ. چخوف

۱ـ نامه‌هایی از سوورین در خصوص تشکیل دادگاه علنی که سندیکای همکاری‌های متقابل نویسندگان روس برای او تشکیل داده بود.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۸ آوریل ۱۸۹۹، نووگورود

چقدر جالب است که هر دو ما هم‌زمان به یکدیگر نامه نوشته‌ایم ـ نامه شما بسیار عالی است. می‌دانید، اصلاً فکر نمی‌کردم که لف نیکلایوویچ چنین نظری درباره من داشته باشد! چه کار خوبی کردید که با او درباره من صحبت کردید و اظهارنظر او را به من نوشتید. مدت‌ها بود دلم می‌خواست نظر تولستوی را درباره خودم بدانم ولی از دانستن آن بیم داشتم. حالا دانستم و قطره‌ای عسل نوش کردم. در جام عسلی که نوشیده‌ام، فقط دو قطره عسل وجود داشت، یکی از طرف شما و یکی از طرف تولستوی. بیش از این احتیاج ندارم.

دلم می‌خواهد مقاله وُلینسکی را که در آخرین شماره «قاصد شمال» نوشته است، بخوانید. صرف‌نظر از سبک سنگین همیشگی‌اش مورد پسندم قرار گرفت.

فرانکو هم در روزنامه‌اش درباره شما نوشته است. آن‌طور که می‌گویند بسیار صمیمانه نوشته است[۲]. این روزنامه را قرار است برایم بفرستند. می‌خواهید برایتان بفرستم؟

من نمی‌توانم به مسکو بیایم. مقامات بفهمند که شب را در مسکو گذرانده‌ام غوغا به پا می‌کنند. گرچه به‌نظرم زیاد مهم نیست. زیرا موضوعی که من به‌خاطر آن بازداشت شده‌ام، به زودی تمام می‌شود. در بدترین حالت برای دوسال به وُلوگدا و یا به ویاتکا می‌فرستندم. ولی یقیناً به جایی نخواهند فرستاد. این‌که نمی‌توانم برای روز پنجشنبه به مسکو بیایم، به‌حد جنون

رنجم می‌دهد. باور نمی‌کنید که زندگی تحت‌نظر پلیس بودن چقدر نفرت‌انگیز است. پلیس نزد شما می‌آید. کنار شما می‌نشیند و از این وظیفه رذیلانه خود شرمنده است. او هم مانند شما از این کار ناراحت است. او حق دارد هرچه دلش می‌خواهد از شما بپرسد. مثلاً، شخصی که پیش شما بود چه‌کسی بود؟ از کجا آمده، به کجا می‌رفت و چرا آمده بود؟ ولی چیزی نمی‌پرسد. زیرا به خوبی مطمئن است که شما حقیقت را به او نخواهید گفت و این اطمینان او شما را عصبانی کرده و باعث خشم و تحقیرتان می‌شود. خوب دیگر از این مسأله بگذریم. حتی فکر این‌که نمی‌توانم به مسکو بیایم، کنار شما بنشینم و مرغ دریایی را ببینم، رنجم می‌دهد. چرا نباید بتوانم در تئاتر کنار شما بنشینم! شما هم حتماً توصیه مرا انجام دهید ـ هیچ‌کس را کنار خود راه ندهید. تنها بنشینید و تماشا کنید. حتماً تنها بنشینید. آنتون پاولوویچ عزیز بعداً تأثرات خود را از نمایشنامه برای من بنویسید. تقاضا می‌کنم بنویسید! این مسأله که این نمایشنامه خودتان است، مهم نیست. بنویسید که آیا از نمایشنامه روی صحنه خوشتان آمد و این‌که از کجای آن بیشتر لذت بردید؟ تقاضا می‌کنم بنویسید! برایم تعریف کنید که هنرپیشه‌ها چگونه بازی کردند. به گمانم می‌رسد که شما مانند یک غریبه «مرغ دریایی» را تماشا خواهید کرد و سخت تحت‌تأثیر آن قرار خواهید گرفت.

سؤال دیگر این‌که، آنتون پاولوویچ آیا نمی‌خواهید به نیژنی بیایید؟ نمی‌دانید در این فصل این‌جا چقدر زیباست. چقدر رودخانه پرتلاطم است! بیایید! من آپارتمان بزرگی دارم. شما پیش ما خواهید ماند. همسر من زن ریزنقش و ساده‌دلی است. او مهربان است. شما را بی‌اندازه دوست دارد. وقتی تنهایی شما را برایش تعریف کردم، به‌نظرش غیرمنصفانه و عذاب‌آور آمد و حتی به‌خاطر شما چشم‌هایش پر از اشک شد. تشریف بیاورید، ما مانند یک خویشاوند از شما پذیرایی خواهیم کرد. مرا امیدوار خواهید کرد. یک عدد ساعت هم برای من بیاورید. البته کار خوبی نیست که به شما

یادآوری می‌کنم ولی خوب بگذار بد باشد! فقط نام خودتان را روی سرپوش ساعت حک کنید. چرا این کار را بکنید؟ فقط برای دلخوشی من.

۱ـ مقاله، ای. یا. فرانکو که گورکی درباره آن گفته است پیدا نشده است.

۲ـ گورکی در ماه مه ۱۸۹۸ در ارتباط با محافل انقلابی تفلیس دستگیر شد. ۱۲ ماه مه به تفلیس فرستاده شد و در زندان متخسکی زندانی گردید در ۳۱ ماه مه به‌خاطر عدم مدارک کافی از زندان آزاد و تحت‌نظر پلیس به ساماارا و سپس به نیژنی نووگورود تبعید شد. در ژوئیه ۱۸۹۹ تحت‌نظر بودن او پایان یافت.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۹ آوریل ۱۸۹۹، نووگورود

گمان می‌کنم، غم و درد شما را از خواندن نامه‌های پیتربورگ به خوبی درک می‌کنم. می‌دانید، بیش از هر چیز دلم برای پیرمرد می‌سوزد[1]. آن‌طور که پیداست کاملاً دست و پایش را گم کرده است. ولی او امکان جبران کردن دارد ـ نه ـ او حتی می‌تواند تمام اشتباهات عمدی و غیرعمدی خود را جبران کند. با استعداد و مهارتی که او در نوشتن دارد به خوبی می‌تواند این کار را انجام دهد، فقط باید صادق باشد. بسیار صادق و صمیمانه به شیوه روسی. با تمام آنچه در توان دارد.

همه ما اظهار پشیمانی کردن را دوست داریم و از شنیدن ندامت دیگران لذت می‌بریم. بگذار او فریاد بکشد و بگوید ـ بله! من مقصرم! اعتراف می‌کنم که مقصرم! ولی آیا شما داور اعمال من هستید؟ آیا شما وظیفه دارید مرا به منجلاب بکشانید. من نزد خود اعتراف می‌کنم ولی در برابر شما بندگان مؤمن و پارسا هرگز! شما ارواح پست و ناچیز و آدمک‌های ترسویی که فقط از آن جهت اشتباه نمی‌کنید که در تمام طول زندگی خود، حتی از فکر امکان اشتباه هم به خود لرزیده‌اید. شما در این زندگی که مقامی کوچک و تریبونی محقر در آن کسب کرده‌اید، مظهر خیرخواهی محسوب می‌شوید ولی پزشک و داور عیوب و نواقص نیستید.

به خدا قسم، من هم چنین می‌کنم! من هم بدون ترحم قلبم را تکه‌تکه می‌کنم ولی خون جاری از آن گونه‌های افراد بسیار فراوانی را سرخ خواهد

کرد. با لکه‌های ننگین سرخشان خواهم کرد، زیرا که من رحم نخواهم کرد.

بگذار پیرمرد به‌خاطر بسپارد که در هیچ کجا به اندازه میهن ما راهزن پشیمان وجود ندارد. برای دست یافتن به این امکان حاضر بودم هر بهایی را بپردازم. ولی از عهده برنیامدم. چه می‌توان گفت؟ شما بیش از همه‌کس او را می‌شناسید. حتی ممکن است برایتان عزیز باشد. لابد به‌خاطر او رنج می‌برید. ولی ببخشید! ـ شاید سنگدلانه باشد ولی اگر برایتان ممکن است رهایش کنید. او را به‌حال خودش بگذارید. باید مواظب خودتان باشید. به هرحال او درخت پوسیده‌ای است. چگونه می‌توان کمکش کرد؟ با افرادی مانند او فقط با سخنان ملاطفت‌آمیز می‌توان صحبت کرد. اما اگر قرار است به‌خاطر این سخنان به خود فشار آورد، آن‌وقت بهتر است سکوت پیشه کرد. ببخشید که مرتب حرف می‌زنم. به‌نظرم آنچه را که در ذهن داشتم نتوانستم آن‌طور که باید بنویسم. خیلی دلم می‌خواهد این مسائل هرچه زودتر برای شما تمام شود.

در این‌جا مردم به‌خاطر مرگ لیون[۲] دانشجو که در زندان خودش را آتش زده است سخت خشمگین هستند. من، او و مادر پیرش را می‌شناختم.

مراسم تدفین این دانشجو در این‌جا باشکوه و جلال، همراه با تظاهرات انجام شد. جمعیت بسیار زیادی به دنبال تابوت در حرکت بودند و تمام راه سرود می‌خواندند. آفرین بر شهردار ما. اصلاً مداخله نکرد و همه‌چیز به خوبی برگزار شد. در مسیر راه از شدت خشم و عصبانیت کاسته شد. ولی مادر دانشجو قصد دارد به تزار شکایت کند. برای این کار او را کمک می‌کنند.

دستتان را به گرمی می‌فشارم. آیا ممکن است به این‌جا بیایید؟

آ. پشکوف

مشغول خواندن داستان‌های بونین هستم. گاهی نسبتاً خوب می‌نویسد. ولی آیا متوجه شده‌اید که از شما تقلید می‌کند؟ به‌نظر من «خیالباف[۳]» تحت‌تأثیر نفوذ کامل شما بوده است. ولی خوب از آب درنیامده است. از شما و از موپاسان نمی‌توان تقلید کرد. اما این بونین احساس نسبت به طبیعت

بسیار ظریف و دقیق است. اشعار خوبی دارد. کودکانه و ساده می‌نویسد. حتماً بچه‌ها از آن بسیار خوششان خواهد آمد.

آ. پ.

۱ـ منظور آ. س. سوورین است. گورکی نظر خود را نسبت به نشریه «عصر جدید» به‌صورت نامه‌ای سرگشاده به سوورین چنین می‌نویسد: «سوورین از مدت‌ها قبل توانسته است «برنامه‌ای کوتاه برای موفقیت» تهیه کند. روزنامه عظیمی به‌راه انداخته است. ولی حالا دیگر مانند سابق صادقانه و شدید لحن نمی‌نویسد. در این روزها بیان او بی‌رنگ و بو و غم‌انگیز است. گرچه گاهی در لابلای آن‌ها قطرات اشکی دیده می‌شود ولی این اشک‌های روباه است. روباهی که از زندگی تجربه‌ها دارد... شما، ای ژورنالیست پیر، آیا احساس نمی‌کنید که زمان مکافات رسیده است؟ مکافات به‌خاطر آنچه شما و همکاران جوان و جسورتان در صفحات «عصر جدید» نوشته‌اید.»

۲ـ دانشجویی به نام گرمان لیؤن که به اتهام فعالیت سیاسی دستگیر شده بود در آوریل ۱۸۹۹ خود را در زندان به آتش کشید. گورکی در این مورد داستانی نوشت که در سال ۱۹۳۶ به چاپ رسید. سال ۱۹۰۱ گورکی در تدوین اعلامیه به مناسبت سالگرد خودسوزی لیؤن همکاری داشت.

۳ـ این داستان در مجموعه آثار آ. بونین به‌نام آن سر دنیا و سایر داستان‌ها چاپ‌شده‌است. (۱۸۹۷)

چخوف به آ. م. گورکی



۹ ماه مه ۱۸۹۹، ملیخوو لوپاسنیا مسکو

آلکسی ماکسیموویچ گرامی! نمایشنامه «شاهزاده خانم یولیا» نوشته استریندبرگ را برایتان می‌فرستم. آن را بخوانید و به آدرس مترجمش بفرستید: پیتربورگ، یلنامیخائیلوونایوست[1]. پانته لیمونفسکایا ۱۳/۱۵.

روزگاری شکار با تفنگ را دوست داشتم، ولی حالا نسبت به آن بی‌تفاوتم[2]. مرغ دریایی را بدون هیچ‌گونه دکوری دیدم. نمی‌توانم با خونسردی درباره آن قضاوت کنم. حتی خود مرغ دریایی هم منفور بود. تمام مدت جیغ‌جیغ‌اش بلند بود. تریگورین نویسنده مدام روی صحنه راه می‌رفت و مانند یک افلیج سخن می‌گفت؛ او از خودش اراده‌ای نداشت. مجری به خوبی فهمیده بود که چگونه از تماشای این اجرا دلم به‌هم خورده است. به‌طورکلی هیچ جنبه جالبی نداشت. حتی گاهی باورم نمی‌شد که این اثر را من نوشته باشم[3].

از آشنایی با پتروف مقدس بسیار خوشحال خواهم شد. درباره او چیزهایی خوانده‌ام. اگر در اوایل ژوئیه به آلوست بیاید، ترتیب یک ملاقات مشکل نخواهد بود. کتاب‌های او را ندیده‌ام[4].

در خانه خودم در ملیخوو به‌سر می‌برم. هوا گرم است. کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. دهاتی‌ها می‌آیند و می‌روند. هنوز هوا دلگیر نشده‌است. برای خودم یک‌ساعت طلاخریده‌ام‌ولی به‌دردنخور است. شما چه‌وقت به‌لوپاسنیا می‌آیید؟

سلامت، شاد و سعادتمند باشید. فراموش نکنید که گاهی چند خطی برایم بنویسید. اگر به فکر نوشتن نمایشنامه افتادید، بنویسید و سپس آن را

بفرستید تا بخوانم. تا موقعی که تمام نشده آن را از همه مخفی کنید وگرنه شما را کلافه و روحیه‌تان را خراب خواهند کرد.

دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف نمایشنامه «کنتس یولیا» اثر استریندبرگ را از خانم شاوروا ـ یوست مترجم کتاب دریافت کرده بود.

۲ـ گورکی با دریافت ساعتی به عنوان هدیه از چخوف طی نامه مورخ ۵ ماه مه ۱۸۹۹ برایش چنین نوشت: «من هم می‌خواهم هدیه‌ای به شما تقدیم کنم ولی نمی‌دانم چه چیزی بدهم؟ اما، پیدا خواهم کرد. به من بگویید آیا شما شکارچی هستید؟ به کلامی دیگر آیا شکار با تفنگ را دوست دارید؟»

۳ـ درباره نظر چخوف برای اجرای نمایشنامه «مرغ دریایی» در تئاتر هنری مسکو به نامه چخوف به نمیرورویچ دانچنکو مراجعه شود.

۴ـ در نامه مورخ ۵ ماه مه ۱۸۹۹ گورکی خواندن کتاب گ. س. پتروف تحت عنوان انجیل به مثابه پایه و اساس زندگی را به چخوف توصیه می‌کند: «کتابی بسیار باشکوه و عجیب است. از آن جهت باشکوه که در آن انسان‌هایی با روح پاک و ایمان قوی وجود دارند و عجیب از آن نظر که این کتاب توسط یک کشیش نوشته شده و کشیش‌ها چنین نمی‌نویسند». جهت اطلاع از نظر چخوف درباره این کتاب به نامه سوورین مورخ ۱۹ اوت ۱۸۹۹ مراجعه شود. ملاقات چخوف و کشیش پتروف در اول ماه ژوئن ۱۹۰۲ صورت گرفت.

آ. م. گورکی به چخوف



۱۲ یا ۱۳ ماه مه ۱۸۹۹، نووگورود

نمایشنامه را خواندم و آن را برای یوست فرستادم. از این‌که به فکر سرگرمی من هستید متشکرم. کار بسیار خوبی می‌کنید.

این سوئدی آدم شجاعی است! هیچ‌گاه چنین تصویر روشنی از چاکرمنشی و بندگی اشرافیت ندیده بودم. در تکنیک نمایشنامه نقص‌هایی وجود دارد. داستان‌های یولیا و خدمتکار درباره خانواده‌هایشان زائد است. ولی مهم نیست! نمایشنامه مرا سخت مات و متحیر ساخت. توانایی نویسنده حس حسادت و تعجب مرا به او برانگیخت. برای خودم احساس تأسف و برای ادبیات کشورمان غمگین و متأثر شدم.

از شما تعجب می‌کنم. چه چیز مشترکی بین من و استریندبرگ یافته‌اید[۱]؟ این سوئدی خلف راستین آن نورمن‌هاست که در طی طول تاریخ همیشه خالق آثاری قوی، زیبا و اصیل بوده‌اند، آن‌ها در عصر نفرت‌انگیز جنگ‌های صلیبی توانستند حکومت واقعی شوالیه‌ها[۲] را در سیسیلی برپا کنند.

این حکومت در ظلمت مطلق آن روزگار مشعل‌دار انسانیت و جوانمردی بوده است. به‌طور یقین می‌توان گفت بهترین حکومتی که در آن موقع وجود داشته است. استریندبرگ، همان رانگار شلوار چرمین است[۳] که در سال‌های پرخیر و برکت قدیم دوست داشت تا به همه خدمت کند. او انسان بزرگی است. قلبی شجاع و فکری روشن دارد. نفرت و عشق خود را پنهان نمی‌کند. فکر می‌کنم که درنده صفتان عصر ما شب‌ها از ترس او خواب به چشم ندارند.

مردی است با روحی بزرگ. چه وجه مشترکی می‌تواند بین من و او باشد؟

بدون این‌که بخواهم خود را کوچک کنم، با قلبی پر از درد می‌گویم که مگر من دلم نمی‌خواهد خودم باشم و در ضمیرم دریچه‌ای برای نفوذ اندیشه‌های جسورانه‌ام به بیرون داشته باشم؟

نیچه در جایی می‌گوید: «همه نویسندگان، همیشه بردگان یک نوع اصول اخلاقی هستند[۴]». ولی استریندبرگ برده نیست. بلکه من برده‌ام که به اربابی خدمت می‌کنم که نه به او اعتقاد دارم و نه احترامش می‌گذارم. آیا حداقل او را می‌شناسم؟ شاید که نه. می‌بینید چه اوضاعی است. آنتون پاولوویچ، برایم بسیار تأسف‌بار و غم‌انگیز است. برای این‌که شما هم غمگین نشوید، دیگر درباره این سختی‌ها و اسارت‌های روح صحبت نخواهم کرد.

سی‌ام آوریل در تفلیس نمایشنامه «دایی وانیا» را روی صحنه آوردند. یکی از دوستانم درباره تأثیری که این نمایشنامه بر او گذاشته نامه‌ای برایم نوشته است. نمایشنامه را دوبار پشت سرهم اجرا کرده‌اند و دوست من هر دوبار را تماشا کرده است. متأسفم که نمی‌توانم نامه را برایتان بفرستم، فقط باید بگویم که او سخت به هیجان آمده بود. نقد سراسر فحش و دشنام مندرج در روزنامهٔ «قفقاز»[۵] را که توسط او فرستاده شده برایتان در جوف نامه ارسال می‌کنم.

به‌نظرم می‌آید که این نقدنویس استعداد کافی نداشته و درکش نادرست و همچنین بسیار سطحی است. به هرحال شاید برای شما جالب باشد.

آنتون پاولوویچ به شما پیشنهاد می‌کنم اثر گِدبرگ[۶] در «آغاز» را بخوانید. یقیناً از آن لذت خواهید برد.

حیف که «مرغ دریایی» را در یک اجرای بد دیده‌اید. گرچه من هم آن را با اجرای خوبی ندیده‌ام. برایم بنویسید که چه مدت در لوپاسنیا به‌سر خواهید برد و چه وقت به کریمه خواهید رفت؟ به کشیش خواهم گفت که برای دیدارتان بیاید. کتاب او را هم برایتان می‌فرستم. او مرا به کریمه دعوت کرده است ولی من نخواهم رفت. هیچ کجا نخواهم رفت. سراسر تابستان را در نیژنی خواهم گذراند. همسر و فرزندم با کشتی به ولگا می‌روند. پس از رسیدن، عازم کاماوپرما خواهند شد. تنها خواهم ماند و کار خواهم کرد. یکی از

قهرمانان گِدبرگ می‌گوید: «گوشه‌نشینی و تنهایی مادر حکمت و خرد است». آنگاه دیگری می‌افزاید: «همچنین بی‌عقلی». من طرف‌دار اولی هستم. چقدر دلم می‌خواست، کاملاً تنها بودم. تنهاتر از شما. خانواده خوب است ولی کار شما که تابه‌حال تشکیل خانواده نداده‌اید، بهتر است.

آیا می‌شود از مترجم تقاضا کنیم که «کُتس» را به مجله «زندگی» بدهد؟ خیلی دلم می‌خواهد که این ترجمه را مخصوصاً در این مجله ببینم.

ژان می‌گوید: «چقدر لذت‌بخش است وقتی پی می‌بریم که دیگران بهتر از ما نیستند[۷]». آه اسارت و بندگی چقدر نفرت‌انگیز است. چقدر ماهرانه با این کلمات روح پلید خود را توصیف می‌کند.

بار دیگر از خود و از شما سؤال می‌کنم، چرا ما هم نویسندگانی چون استریندبرگ، گِدبرگ و ایبسن و گاپوتمان نداریم؟ چرا؟ آیا به‌راستی آن‌طور که بعضی‌ها می‌گویند، تحصیلات دبیرستانی شخصیت فرد را می‌کشد، او را بی‌هویت کرده و روحش را خفه می‌کند؟

ببخشید، من با نامه‌های بلند و طویل خود شما را خسته می‌کنم.

خدانگهدارتان! برایتان سلامت وروحیه خوب‌و میل به کارکردن آرزو می‌کنم.

دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. پشکوف شما

۱ـ چخوف در هنگام دیدارش با گورکی در یالتا در حین صحبت، گورکی را با استریندبرگ نویسنده سوئدی مقایسه کرده بود.

۲ـ مقصود گورکی حکومت سلطنتی نورمانی است. نورمان‌ها در قرون ۱۲ـ۱۳ در اراضی که در سیسیل و جنوب ایتالیا تصرف کرده بودند، حکومت می‌کردند.

۳ـ لقب راگنار لودبروگ (قرن ۹) سردسته غارتگران نورمانی است. گورکی در مقاله‌ای تحت عنوان «برگشت نورمان‌ها از انگلیس» در روزنامه «سامارسکایا» (سال ۱۸۹۵ شماره ۱۸۷، ۱۲۷ اوت) درباره راگنار نوشته است.

۴ـ نقل‌قول از اثر ف. نیچه، (پیدایش اصول اخلاقی، سال ۱۸۸۷) که در سال ۱۸۹۹ به روسی←

→ ترجمه شده است.

۵ـ نقد مندرج در روزنامه «قفقاز» (سال ۱۸۹۹ شماره ۱۱۴، ۲ ماه مه به امضای ن. م) به مناسبت اجرای «دایی وانیا» در تئاتر تفلیس.

۶ـ گفتگوی گرهارد گریم و میلوستر در حماسه هِدبرگ. (آغاز. سال ۱۸۹۹ شماره ۳).

۷ـ گفته‌های ژان خدمتکار در نمایشنامه استریندبرگ: «اما، به هرحال چقدر اعتراف به این‌که آقایان حتی ذره‌ای هم بهتر از ما نیستند لذت‌بخش است».

آ. م. گورکی به چخوف



۳ ژوئن ۱۸۹۹، نووگورود

دکترچخوف متشکرم! کارت‌پستال بسیار خوبی‌بود. چه‌کار می‌کنید؟ حالتان چطور است؟ آیا به زودی به یالتا خواهید رفت؟ آن‌جا اکنون از گرما مثل جهنم است. اگر از گرما خوشتان نمی‌آید، نزد ما بیایید، دیشب این‌جا برف آمده. به احتمال زیاد به‌زودی سورتمه‌سواری خواهیم کرد. نمی‌توانید باور کنید چه بهار سردی داریم. گویی طبیعت در نیژنی گورود ما دیوانه شده شاید هم مست است.

تیمکوفسکی پیش ما آمده، نشسته و نمایشنامه را یک کلاغ و چهل کلاغ می‌کند.[1] خیلی خوب کار می‌کند. مانند آلمانی‌ها در همه چیز دقیق است. دوست دارد بحث فلسفی کند. کنجکاو است و با آنکه قد کوتاهی دارد، بسیار سنگین وزن است. مانند همه افسرده و ملول است. از چه رو انسان‌ها این اندازه فیلسوف و در عوض در زندگی این اندازه ناتوان و نابلدند؟

روحیه‌ام خراب است. سخت خسته‌ام و به‌طورکلی خوب زندگی نمی‌کنم. «فوما»ی[2] من برایم تبدیل به تمساح شده. حتی آخرین بار او را در خواب دیدم که داخل لجن آرمیده و دندان قروچه می‌کند. با خشم به من می‌گفت: ابلیس چه بر سرم می‌آوری؟ مگر من چه‌کار می‌کنم؟ برایش قیافه می‌گیرم. دست شما را به گرمی می‌فشارم. به‌خاطر همه‌چیز از شما متشکرم.

آ. پشکوف شما

۱ـ ن. ای. تیمکوفسکی نزد گورکی میهمان بود و روی نمایشنامه «توانگران و ضعفا» کار می‌کرد.
۲ـ گورکی در این ایام مشغول نوشتن رمان «فوما گاردیف» بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۲ ژوئن ۱۸۹۹، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ گرامی، چرا این‌قدر آه و ناله می‌کنید؟ چرا مرتب به «فوماگاردیف» خودتان ناسزا می‌گویید؟ با اجازه شما باید بگویم همه این‌ها دو علت دارند: اول این‌که شما با موفقیت و سروصدا شروع کردید، به‌همین جهت حالا همه چیز در نظرتان پیش پاافتاده و مبتذل است. دوم این‌که، زندگی نویسنده در ولایت بدون کیفر نمی‌ماند. هرچه می‌خواهید بگویید، ولی شما مزه ادبیات را چشیده‌اید و به‌طوری درمان‌ناپذیر مسموم شده‌اید. شما نویسنده هستید و نویسنده هم باقی خواهید ماند. حالت طبیعی برای یک نویسنده آن است که به فضای ادبیات نزدیک باشد. کنار نویسندگان باشد و هوای ادبیات را تنفس کند. با طبیعت مبارزه نکنید. یک‌بار برای همیشه سر تسلیم فرود آورید و به پیتربورگ یا به مسکو بروید. به نویسندگان دشنام بدهید. آنان را به رسمیت نشناسید. نیمی از آن‌ها را تحقیر کنید. ولی با آن‌ها زندگی کنید.

من پیتربورگ بودم[1]. کم مانده بود از سرما تلف شوم. میروف را دیدم. در حال حاضر مشغول تصحیح نمونه‌های چاپی برای مارکس هستم. دو داستان برای اثبات گفته‌هایم برایتان می‌فرستم[2].

آدرس من: مسکو ـ مالایا دیمتروفکا. خانه شیشکُف است. تا ۱۰ ژوئیه این‌جا به‌سر می‌برم و بعد به یالتا می‌روم. در آن‌جا مشغول ساختن کوشکی اختصاصی برای خودم هستم.

می‌خواستم نامه مفصلی درباره کتاب کشیش پتروف برایتان بنویسم،

ولی موفق نشدم. از کتاب خوشم آمد[۳].

اگر اتفاقاً به مسکو آمدید حتماً به من در دیمتروفکا سر بزنید. سلامت باشید. دستتان را به گرمی می‌فشارم و همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. آه و ناله نکنید.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف در تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۸۹۹ در پیتربورگ به‌سر می‌برد.

۲ـ چخوف مشغول غلط‌گیری جلد اول مجموعه آثار خود بود. (چاپ آ. ف. مارکس) دو داستانی که برای گورکی فرستاده، شناخته نشده است.

۳ـ «انجیل به منزله پایه و اساس زندگی». پتروف.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۲۲ و ۲۵ ژوئن ۱۸۹۹، نووگورود

مطمئن بودم که در دریا آبتنی خواهید کرد! ماندن در شهر شرجی و خفه‌ای مانند مسکو برای ریه‌های شما اصلاً سرگرمی جالبی نیست. من هم در شهر به‌سر می‌برم ولی مجبورم. زیرا مقام ریاست با وجود وساطت‌های لازم اجازه رفتن به ییلاق نزد خانواده‌ام را به من نمی‌دهد. آپارتمان مرا دارند رنگ می‌زنند. به‌همین جهت از اتاق گریخته و فعلاً در ایوان جلو خانه زندگی می‌کنم. هوا برایم خفه‌کننده و گرم است. شب‌ها با کارگران نقاش ودکا می‌نوشم و با آن‌ها آواز می‌خوانم. این اهالی کاستروم چقدر خوب و دلنشین می‌خوانند. آوازهایشان قلب گمراهم را می‌فشارند و سیل اشک را از دیده‌ام جاری می‌سازند. من هم همراه آن‌ها به آه و ناله می‌پردازم.

اظهارات شما درباره کسالت روحی من دقیقاً صحیح است. زیرا اگر مأمور نظمیه را بلافاصله به ریاست نظمیه برگزینند، زیاد مناسب نخواهد بود. چون با اشتیاقی که با ترفیع به مقام جدید و غیرمنتظره‌اش در امرونهی دارد، ممکن است مستحق آن منصب نبوده و استعدادش در حد وظایف ریاست نباشد. دلم به‌حال این فرد بدبخت می‌سوزد.

برای زندگی به پیتربورگ نخواهم رفت! فقط سه‌بار در سال آفتاب دارد. زن‌ها هم همگی کتاب‌های اقتصادی می‌خوانند و هرگونه شباهت زنانگی را از دست داده‌اند. بدون آفتاب و بدون زن‌ها زندگی برای انسان غیرممکن است. ولی از بهار آینده قصد مسافرت در روسیه را با پای پیاده دارم. این کار

به سرعت مرا شکوفا خواهد کرد.

خوشحالم که از کتاب کشیش خوشتان آمده. اگر با دیدن او از خودش هم خوشتان بیاید، بیشتر خوشحال خواهم شد. من از این جریان مطمئنم. خود او از کتابش جالب‌تر است. می‌دانید دیدن انسانی صمیمی و مؤمن بسیار دلپذیر و لذت‌بخش است. آدم‌هایی که خداوند در قلبشان زنده است، بسیار نادرند. این کشیش از این نوع آدم‌هاست. کشیشی است مهربان و نورانی.

در حال حاضر او در کریمه است. -در دو فرسخی آلوشتا. البته فراموش کرده‌ام که در کدام ویلا سکونت دارد. برای او خواهم نوشت که شما در اوایل ماه ژوئیه به آن‌جا خواهید رفت. خیلی دلم می‌خواهد که انشاءالله شما دو نفر یکدیگر را ملاقات کنید و از هم خوشتان بیاید.

ماریا وادوفزوا دیروز عصر این‌جا بود. خاله‌زنک منفوری است. درضمن صحبت‌هایش گفت که سِردین به زودی خواهد مرد. خیلی از آلتشوللر تعریف کرد، ولی مثل یک ماده گربه به روی تمام اهالی یالتا خره کشید. او به دانشجویان مارکسیست درس می‌دهد. ولی با وجود تمام جلال و شکوهش در کتاب‌های اقتصادی چقدر بد و قابل ترحم است.

هنوز داستان‌هایتان را نخوانده‌ام. به‌خاطر نامه از شما سپاسگزارم. چقدر خوشحالم که با شما آشنا شده‌ام. دستتان را محکم می‌فشارم.

هرچه زودتر از مسکو به جایی دیگر بروید! آیا کتاب‌هایتان به زودی منتشر خواهد شد؟ چگونه؟ به‌صورت جداگانه و یا مانند کتاب‌های تورگنیف، ضمیمه «نیوا» خواهد بود.

خدانگهدارتان.

آ. پشکوف شما

چخوف به آ. م. گورکی



۲۷ ژوئن ۱۸۹۹، مسکو

وقتی برایتان نوشتم که شما با سروصدا و موفقیت شروع کردید به هیچ‌وجه قصد نیش زدن یا ملامت کردن نداشتم، اشاره‌ای به کس و یا چیزی هم نمی‌خواستم بکنم. فقط می‌خواستم بگویم که شما در بورس ادبیات نبودید، بلکه به‌طور مستقیم از آکادمی شروع کردید. و حالا دیگر بدون نغمه‌های خوش الحان به‌سر بردن، برایتان کسالت‌آور است. من می‌خواستم بگویم، یکی دو سالی صبر کرده و سکوت کنید، آن‌وقت خواهید دید که «فوماگاردیف» عزیز شما به هیچ‌وجه در هیچ‌چیز مقصر نیست.

شما می‌خواهید پیاده در خاک روسیه مسافرت کنید؟ سفرتان بخیر. بفرمایید جاده باز است. ولی نظر من این است تا هنوز جوان و سالم هستید دو سه سالی مسافرت‌هایتان را چه به‌صورت پیاده و چه به‌صورت‌های دیگر به تأخیر بیاندازید و با نگاه دقیق‌تری به خوانندگان کتاب‌هایتان نظر بیاندازید. آن‌وقت دو سه سال دیگر هم می‌توانید پیاده مسافرت کنید.

شما می‌گویید که فقط شیطان پند و نصیحت را گوش می‌کند. بله، این هم جواب شما به نصیحت من. در مورد این‌که چرا به یالتا نمی‌روم و در مسکو جا خوش کرده‌ام، باید بگویم که در واقع هوای مسکو بد است. به‌هرحال الان نمی‌توانم بروم، زیرا کارهایی دارم که نمی‌خواهم انجام آن را به عهده دیگران بگذارم[1]. احتمالاً در حدود ۱۵ ژوئیه به یالتا می‌روم. در مسکو در خیابان مالایا دیمتروفکا به‌سر می‌برم. روزها در بولوار تورسکی گردش می‌کنم و با

زن‌های خیابان‌گرد گفتگو می‌کنم و در رستوران‌های بین‌المللی نهار می‌خورم. آیا در سپتامبر به کوچوکا[۲] می‌آیید؟

دستان را به گرمی می‌فشارم. خداحافظ شما.

آ. چخوف شما

۱ـ احتمالاً منظور چخوف فروش ملیخووف است. این ملک در اوت ۱۸۹۹ توسط م. کونشین تاجر چوب به‌طور قطعی فروش رفت.

۲ـ دهکده‌ای در ساحل جنوبی کریمه که چخوف خانه کوچکی در آن‌جا داشت.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۲۸ ژوئن و ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۹، واسیلی سورسک

شما منظور مرا خوب درک نکردید. تصور طعنه زدن از طرف شما را نه می‌توانم فکر کنم و نه به ذهنم خطور می‌کند. شما و چنین حرف‌ها؟! حتی نمی‌توانم گمان کنم که شما قادر به نیش زدن باشید. من هم چنین تصوری نمی‌توانم داشته باشم. چاپلوسی هم بلد نیستم. آقاجان، من شما را دوست دارم، صمیمانه دوست دارم. حتی وقتی شما را از نزدیک نمی‌شناختم دوستتان داشتم. حالا که شناخته‌ام بیشتر دوستتان دارم، هر کلام شما برایم باارزش است و به دوستی‌مان افتخار می‌کنم. مطمئن هستم که این دوستی بهترین ستایش و گرانبهاترین هدیه از سوی سرنوشت به من است! چه سوءتفاهم‌هایی می‌افتد؟ پس شما گمان کردید که من به شما نیش زده‌ام. ول کنید این حرف‌ها را!

من از آن جهت از خودم راضی نیستم که می‌دانم از این بهتر می‌توانستم بنویسم. به هرحال «فوما» مزخرف است و این مرا رنج می‌دهد.

اگر در پاییز تحت‌نظر بودنم تمام شود به کوچکا پیش شما می‌آیم[1]. فعلاً در واسیلی سورسک، نیژنی هستم. اگر می‌دانستید چقدر این‌جا زیباست! این‌جا فوق‌العاده زیباست. بزرگ و راحت است و به آزادی نفس می‌کشم. هوا خنک است. سری به ما بزنید. ولگا هنوز پرآب است. چقدر خوب می‌شد اگر می‌آمدید، چقدر خوب می‌شد. خانه ما جا زیاد دارد. یک اتاق جداگانه به شما خواهیم داد. نه بچه‌ای هست و نه سگی. سکوت و آرامش حکمفرماست!

تیموکوفسکی با من زندگی می‌کند. زندگی با او سخت است. آدم بسیار بدبین و خرده‌گیری است. معلوم نیست چرا همه بدبین‌ها افاده‌ای هستند و نازشان این‌قدر زیاد است. این کارشان خیلی ناپسند است. همین روزها میرولیوبف این‌جا می‌آید. بعد از او هم نوبت پوسه است. اگر شما هم بیایید چقدر خوب می‌شود.

مرا ببخشید، دختری به نام کلاودیاگروس[۲] را (دختری است بدکاره) نزد شما به مسکو فرستادم. وقتی این کار را کردم، هنوز خبر نداشتم که شما در بولوار تورسکی می‌گردید و با یک چنین دخترهایی هم‌صحبت هستید. این دختر سوژه جالبی است و فکر می‌کنم که فرستادن او نزد شما کار بدی نبوده است. سرگذشتش را خود نوشته برای شما خواهد آورد. رفتار شایسته‌ای دارد و خوب صحبت می‌کند. به‌طورکلی با آنکه فاحشه است، ولی دختر مغروری است. فکر می‌کنم بیشتر به درد شما می‌خورد تا من.

فعلاً دست شما را به گرمی می‌فشارم.

مرحمت شما زیاد.

هرچه زودتر مسکو را ترک کنید.

شما آ. پشکوف

۱ـ تحت نظربودن گورکی در ۱۸ ژوئیه ۱۸۹۹ تمام شد.

۲ـ درباره کلاودیاگروس به نامه‌های مورخ ۲۹ و یا ۳۰ ماه نوامبر ۱۸۹۹ گورکی رجوع شود. رفتن گروس نزد چخوف مشخص نیست.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۳ اوت ۱۸۹۹، نووگورود

آنتون پاولوویچ گرامی!

مجله «زندگی» خبردار شده است که شما مشغول نوشتن رُمانی هستید[1]. از شما خواهش می‌کند که این رُمان را برای چاپ به مجله بدهید. من هم از شما خواهش می‌کنم. تقاضای فراوان دارم! اگر تابه‌حال قول آن را به کسی نداده‌اید، خواهشمندم آن را به «زندگی» بدهید. چقدر خوب می‌شود! لازم می‌دانم بگویم که «زندگی» در دادن پول محدودیتی ندارد. اگر شما مخالفتی با مجله ندارید، لطفاً به مجله تلگراف بزنید که رُمان را خواهید داد، آیا ممکن است؟

من از واسیلی سورک به نیژنی آمده‌ام. در این‌جا مشغول مطالعه زندگی می‌فروش‌های بازار مکاره هستم. سرفه می‌کنم. چند روز قبل گیل یاروفسکی را دیدم[2]. شخصیتی‌است! گرچه لاف‌زنی پر سروصداست ولی‌از او خوشم می‌آید. دیروز کارولنکو را دیدم. پیتربورگ سخت به او صدمه زده. در اواخر سپتامبر برای مدت کوتاهی پیش شما خواهم آمد.

آنتون پاولوویچ، برای «زندگی» تقاضای فراوان دارم. دیگر این‌که خواهش می‌کنم «فوما» را بخوانید. وقتی که نزد شما بیایم سئوالاتی دراین باره از شما دارم. ممکن است؟ تیمکوفسکی تمام تابستان را با من گذراند. می‌دانید، ـ تمام آنچه درباره او گفته بودید کاملاً درست و حق با شما بود[3]. از او متنفرم در عین‌حال دلم برایش می‌سوزد. تعجب می‌کنم که چگونه این آقایان سردین و یارتسف که آدم‌هایی بسیار تیزهوش هستند، در این آدم سرتاپا خودخواه و

اخمو روح زنده و صمیمی دیده‌اند؟!

حالتان چطور است؟

دستتان را به گرمی می‌فشارم.

منتظر جواب شما درباره مجله زندگی هستم.

آ. پشکوف شما

۱ـ آ. پوسه، خبر نوشتن رُمان توسط چخوف را به گورکی داده بود.

۲ـ و. آ. گیل‌یاروفسکی در یالتا در خانه چخوف با ماکسیم گورکی آشنا شده بود. او بعدها در کتاب «یادبودها» ملاقاتش را با گورکی در سال ۱۸۹۹ در نووگورود شرح داده است.

۳ـ این نقل‌قول چخوف درباره ن. ای. تیمکوفسکی پیدا نشد. بعدها چخوف درباره او در نامه‌هایش به اولگا کنیپر در ۱۲ فوریه و ۲۹ اکتبر اظهار عقیده منفی کرده است.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۴ اوت ۱۸۹۹، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، شایعه درباره این‌که، من مشغول نوشتن رمان هستم، به‌طور یقین سرابی بیش نیست. زیرا که حتی قصد و یا اندیشه نوشتن رُمان را هم ندارم. تقریباً هیچ چیز نمی‌نویسم. اوقاتم را در این اندیشه که بالاخره چه موقع امکان نشستن و نوشتن را پیدا خواهم کرد، می‌گذرانم. مدتی قبل در یالتا بودم. بعد به مسکو برگشتم تا در تمرین نمایشنامه‌ام حضور داشته باشم[1] ولی این‌جا کمی کسالت پیدا کردم و می‌خواهم دوباره به یالتا برگردم. فردا خواهم رفت. آیا مدت زیادی آن‌جا خواهم ماند و این‌که آیا در آن‌جا به نوشتن مشغول خواهم شد، هنوز معلوم نیست. در ابتدای ورودم به یالتا باید در یک اردوگاه موقت ساکن شوم، زیرا خانه‌ام هنوز آماده نیست.

تقریباً هم‌زمان با نامه شما نامه‌ای هم در این مورد از مجله «زندگی» دریافت کردم. امروز جواب خواهم نوشت[2].

فقط قطعاتی از «فوما گوردیف» شما را خوانده‌ام. هربار که مجله را باز می‌کنم فقط چند خطی را می‌خوانم[3]. تمام داستان را وقتی که تمام شد خواهم خواند. این‌که هر ماه قسمتی از آن را در مجله بخوانم از عهده من برنمی‌آید. «رستاخیز» را هم به‌همین جهت تابه‌حال نخوانده‌ام[4]!

مجله «زندگی» خودم را گم کرده‌ام. اگر «فوما» به‌صورت کتاب مستقل امسال درنیاید، آن‌وقت در مجله‌ای که از ولکف در یالتا می‌گیرم خواهم خواند.

گیل یاروفسکی به سرعت برق و باد خود را به من رساند و خبر داد که با

شما آشنا شده است. خیلی از شما تعریف و تمجید می‌کرد. اکنون بیست سال است که او را می‌شناسم. ما کارمان را با هم در مسکو شروع کردیم[5]. به اندازه کافی از او شناخت دارم. آدم مغرور، ناآرام و پرسروصدایی است ولی درعین‌حال انسانی است ساده‌دل با قلبی پاک. در وجود او عنصر خیانت که ذات آقایان روزنامه‌چی‌هاست به هیچ‌وجه وجود ندارد. مرتب جوک می‌گوید ساعتی با خود حمل می‌کند که قاب زشتی دارد. وقتی سرحال است با ورق‌ها شعبده‌بازی می‌کند.

بیکاری مرا خسته و بدخلق کرده است. چه وقت به یالتا می‌آیید؟ چه موقع سپتامبر وارد می‌شوید؟ از ملاقاتتان بی‌اندازه خوشحال خواهم شد. درباره کارهای جاری با هم صحبت خواهیم کرد. عکس و کتاب‌هایتان را با خودتان بیاورید.

خوب، سلامت و در پناه‌خداوند باشید. نامه‌هایتان‌را به آدرس یالتا بفرستید. دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف شما

۱ـ در تمرین‌های «دایی وانیا» در تئاتر هنری مسکو.

۲ـ و. آ. پوسه طی نامه مورخ ۱۲ اوت ۱۸۹۹ از چخوف خواهش کرده بود تا داستانی برای چاپ در مجله «زندگی» به او بدهد.

۳ـ رُمان «فوما گوردیف» گورکی در طی سال ۱۸۹۹ به مرور در مجله زندگی چاپ می‌شد.

۴ـ رُمان ل. ن تولستوی «رستاخیز» در سال ۱۸۹۹ هر هفته در مجله «نیوا» چاپ می‌شد.

۵ـ چخوف با گیل یاروفسکی در دفتر تحریریه مجله «بودیلنیک» آشنا شده است.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۶ یا ۲۸ اوت ۱۸۹۹، نووگورود

آنتون پاولوویچ گرامی!

هم اکنون در مجله «زندگی» مقاله سولویف را درباره شما خواندم[1]. گرچه درباره میخائیلوفسکی حسابی صحبت کرده از مقاله‌اش اصلاً راضی نیستم. درباره «دایی وانیا» نسبتاً خوب صحبت کرده ولی حق مطلب را آن‌طور که باید ادا نکرده است. همچنین در جایی که از خوشبختی شما صحبت می‌کند واقعاً بی‌عدالتی کرده است. به‌طورکلی او یک آدم سطحی است.

آنتون پاولوویچ! به من اجازه دهید تا «فوما گوردیف» را در چاپ مستقل آن به شما پیشکش کنم. اگر از این کار رضایت دارید اجازه بدهید. خواهش می‌کنم. اگر بگویید خیر، ـ این کار را نمی‌کنم. آدم خودخواهی نیستم و اگر پیشنهاد مرا رد کنید به هیچ‌وجه نخواهم رنجید. خواهشمندم هرچه زودتر جواب بدهید. راستش را بگویم از فوما کنده شدم. فقط یک چیز آن‌طور که دلم می‌خواست شد. مایاکین را سپر بلای «فوما» کردم. به‌همین خاطر سانسور کاری به «فوما» نداشت. ولی در عوض خود فوما ملال‌آور شد. این داستان اضافات زیادی دارد. معلوم است که دیگر نمی‌توانم داستانی موزون و زیبا مانند «ایزرگیل زن سالخورده» بنویسم.

گیل یاروفسکی کتابچه اشعارش را برایم فرستاد. از این‌که این اندازه نازک بود تعجب کردم. اشعار از شاعرش بدتر است. او برایم نامه می‌نویسد، چقدر

خوب و زیاد! در مسکو به دیدارش خواهم رفت و تا حد مستی با او به می‌خوارگی خواهم پرداخت. می‌خواهم طوری به مسکو بروم که یکی از نمایشنامه‌های مرغ دریایی و یا دایی وانیا را ببینم. به گیل یاروفسکی که همه این خبرها را می‌داند نوشته‌ام که ترتیب همه‌چیز را بدهد و خبر دهد که چه موقع یکی از این نمایشنامه‌ها روی صحنه خواهد بود و برایم جا رزرو کند.

در سپتامبر به پترزبورگ خواهم رفت. مادرزن بیمارم را به کلینیک و یک پسربچه را نزد اشتگلیتس می‌برم. خودم سخت سرفه می‌کنم. «فوما» کاملاً تمام شد و این باعث خشنودی من است.

اگر سردین و یارتسف را دیدید به آن‌ها سلام برسانید. درضمن از طرف من به آن‌ها بگویید چه شده، آن‌ها واقعاً مرده‌اند؟ فکر می‌کنم در اواخر سپتامبر اگر سرفه‌هایم زودتر مرا نبرند به یالتا بیایم. دلم نمی‌خواهد به پترزبورگ بروم. گرچه شما از آن‌جا تعریف می‌کنید ولی من طرز فکر خوبی درباره این شهر ندارم. آسمان آن‌جا بیماران استسقاعی را را رنج می‌دهد. آدم‌هایش چه ادیب باشند و چه نباشند همگی پرمدعا هستند. چقدر نویسنده دارد؟ فکر می‌کنم پنجاه‌هزار نفری باشند. بقیه مردم یا رئیس‌اند و یا مرئوس، زن‌ها همه یا پزشک‌اند یا دانشجو و روی‌هم‌رفته همه دانشمند. می‌گویند وقتی مگسی یک زن پترزبورگی را نیش بزند، مگس، بلافاصله از شدت ملال تلف می‌شود. این‌ها همه مرا به وحشت می‌اندازد!

خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم و با هم درباره کارها صحبت کنیم. در هر صورت باید به یالتا بیایم. این‌جا از بیستم ژوئیه پاییز شده است. باران می‌آید، باد می‌وزد. هوا کثیف، سرد و ملال‌آور است. چندی پیش از این‌که یک خانم خیلی خوب را ملاقات کردم لذت زیادی بردم. او یک دندان‌پزشک است. دندانم را کشید و من دست‌هایش را بوسیدم. می‌دانید دست‌های یک دندان‌پزشک را بوسیدن خیلی مهارت می‌خواهد. شما هم یک‌بار امتحان کنید! ولی خیلی گران تمام می‌شود. او دندان‌هایتان را می‌کشد

و برای بوسه‌ها هم از شما پول می‌گیرد. من سه تا دندان کشیدم، بیشتر از این در توانم نیست.

خدانگهدارتان.

راستی حالتان چطور است؟ هرچه زودتر جواب نامه‌ام را بدهید.

آ. پشکوف

۱ـ انتهای فصل سوم و چهارم مقاله سولویف تحت عنوان «آنتون پاولوویچ چخوف» (مجله «زندگی»، اوت ۱۸۹۹).

چخوف به آ. م. گورکی



۳ سپتامبر ۱۸۹۹، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ گرامی، باز هم سلام بر شما! به نامه‌تان پاسخ می‌دهم. اولاً من به‌طورکلی مخالف هر نوع اهدانامه به افراد در قید حیات هستم. زمانی خودم این کار را کردم و اکنون فکر می‌کنم که شاید این کار لازم نبود. این نظر من است. ولی اهدای «فوماگوردیف» به‌جز این‌که باعث خرسندی و افتخار من باشد، مسأله دیگری ندارد. فقط بگویید به چه علت شایستگی چنین لطفی را پیدا کرده‌ام؟ هرچند قضاوت با شماست و تشکر و امتنان با من. تقدیم‌نامه را تا حد امکان بدون کلمات اضافی بنویسید. یعنی فقط بنویسید: «به فلان کس تقدیم می‌شود[1]».

تنها وُلنیسکی دوست دارد اهدانامه‌های طویل بنویسد. اگر مایل باشید یک توصیه دیگر هم دارم. کتابتان را در تیراژ زیاد چاپ کنید، کمتر از ۵ـ۶ هزار نباشد. کتاب خیلی سریع فروش خواهد رفت. چاپ دوم را می‌توان هم‌زمان با چاپ اول منتشر کرد. یک توصیه دیگر: هنگام خواندن نمونه غلط‌گیری تا جایی که ممکن است کلمات وصفی را که برای توصیف اسامی و افعال آورده‌اید، حذف کنید. توصیف‌های شما آنقدر زیاد است که بررسی آن برای خواننده سخت و باعث خستگی او می‌شود. وقتی که می‌گوییم: «فردی روی علف‌ها نشست»؛ کاملاً قابل فهم است زیرا امری کاملاً روشن است و ذهن را مشغول نمی‌کند. برعکس وقتی بگوییم: «فردی قدبلند با سینه باریک و هیکل متوسط با ریش حنایی درحالی‌که وحشت‌زده به

اطراف نگاه می‌کرد، بی‌سروصدا و لرزان به‌روی علف‌های‌سبز که لگدکوب عابرین شده بود نشست»، فهمش برای خواننده سنگین و درک آن دشوار است. زیرا بلافاصله در مغز نمی‌گنجد. داستان‌نویس باید طوری بنویسد که بی‌درنگ در یک ثانیه قابل درک باشد. باز هم در این مورد یک کلام دیگر: شما طبیعتاً احساساتی و شاعرمسلک هستید و روحی لطیف دارید. مسلماً اگر آهنگساز بودید از نوشتن «مارش» گریزان بودید. خشونت، هیاهو، نیش زبان زدن، افشاگری در ذات شما نیست. به‌همین جهت متوجه باشید که در تصحیح و غلط‌گیری به کلماتی مانند پدرسگ، پدرسوخته و... که این‌جا و آن‌جا در صفحات مجله «زندگی» به چشم می‌خورند، رحم نکنید[۲].

باید آخر سپتامبر منتظرتان باشم؟ چرا این‌همه دیر؟ امسال زمستان خیلی زود شروع می‌شود. پاییز کوتاه است. باید عجله کرد.

سلامت و تندرست باشید و سرحال و سرزنده بمانید.

آ. چخوف شما

در تئاتر هنری برنامه‌های نمایش از ۳۰ سپتامبر شروع می‌شوند. «دایی وانیا» ۱۴ اکتبر اجرا می‌شود[۳].

بهترین داستان شما «در استپ» است.

۱ـ رُمان «فوماگوردیف» به‌صورت کتاب مستقل با اهدا نامه تحت عنوان «به آنتون پاولوویچ چخوف. م. گورکی» منتشر شد. هیأت تحریریه مجله زندگی یک جلد کتاب را که به‌صورت لوکسی صحافی شده بود در فوریه ۱۹۰۰ برای چخوف ارسال کرد.

۲ـ گورکی پس از ۶ سپتامبر ۱۸۹۹ چنین جواب می‌دهد. «آنتون پاولوویچ از نصایح شما سپاسگزارم! آن‌ها را ارج می‌نهم و به‌طور حتم از آن‌ها استفاده خواهم کرد. شما واقعاً به من لطف دارید! به زودی خواهم آمد و صحبت‌های زیادی خواهیم کرد. نمی‌دانم درباره چه موضوعی ولی کاملاً صمیمانه خواهد بود. متشکرم!»

۳ـ اولین اجرای نمایش «دایی وانیا» در تئاتر هنری در تاریخ ۲۶ اکتبر ۱۸۹۹ اجرا شده بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۵ نوامبر ۱۸۹۹، یالتا

سلام بر شما آلکسی ماکسیموویچ. به‌خاطر کتاب سپاسگزارم[1]. بعضی از داستان‌ها را خوانده و بعضی را هنوز نخوانده‌ام. سرگرمی خوبی برای زندگی ولایتی ملال‌آور من است. پس «فوماگوردیف» چه موقع منتشر می‌شود؟ من فقط قسمت‌هایی از آن را خوانده‌ام. دلم می‌خواست آن را به‌طور کامل یک نفس بخوانم.

مشغول نوشتن سرگذشتی برای مجله «زندگی» هستم[2]. برای چاپ شماره ژانویه حاضر می‌شود. نامه‌ای از دوروفاتوفسکی دریافت کردم. درخواست ارسال عکس برای چاپ در کتابش را کرده است[3]. اخبار ادبی بیشتری ندارم. کتابتان خیلی خوب چاپ شده است.

تمام مدت چشم‌به‌راه شما بودم، طاقتم طاق شد. در یالتا برف می‌بارد. مرطوب است و باد می‌وزد. ولی سکنه بومی می‌گویند که باز هم روزهای آفتابی خواهیم داشت.

مشغول سکتی دادن مسلولین تهیدست هستند. اگر من به‌جای شهردار بودم، این کار را از طریق اداری انجام می‌دادم. آن‌ها آرامش ناشی از گرما و شکم سیر مرا بی‌اندازه به‌هم زده‌اند.

دیدن چهره‌هایشان وقتی التماس می‌کنند و رواندازهای ژنده آن‌ها وقتی می‌میرند، واقعاً سخت است. ما تصمیم گرفته‌ایم برای آن‌ها یک آسایشگاه بسازیم. من بیانیه‌ای تنظیم کرده‌ام. جز این کار چاره‌ای نداشتم[4]. اگر برایتان

امکانش هست این بیانیه را از طریق روزنامه‌های نیژگورود و سامارسکی و هر کجای دیگر که آشنا و یا ارتباطی دارید، تبلیغ کنید[۵]. شاید مبلغی جمع‌آوری شود. پریروز در پناهگاهی که برای بیماران مسلول ساخته‌اند شاعری به‌نام یپیفانف[۶] مُرد. قبل از مرگش دو روز تمام درخواست شیرینی پای‌سیب می‌کرد. وقتی که من شیرینی را برایش بردم، گویی ناگهان جان گرفت. با صدایی که از گلوی دردمندش درمی‌آمد شادمانه و پیچ‌پیچ‌کنان درست مثل این‌که یکی از همشهریانش را دیده باشد، گفت: «همین را می‌خواستم. خودش است!»

مدت‌هاست که چیزی برایم ننوشته‌اید. این چه معنی می‌دهد؟ دوست ندارم این همه طولانی در پیتربورگ بمانید. آن‌جا انسان زود بیمار می‌شود.

خوب دیگر، سلامت و شاد باشید. خداوند نگهدارتان باشد. دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف شما

۱ـ جلد سوم «مقالات و داستان‌های گورکی» چاپ (چاروشینکف و دوروفاتوفسکی) با امضای: «به آنتون پاولوویچ عزیز. از طرف نویسنده م. گورکی».

۲ـ «در دره».

۳ـ دوروفاتوفسکی ناشر طی نامه‌های مورخ ۱۲ و ۱۷ نوامبر از چخوف درخواست کرده بود تا برای کتاب سولویف به نام «نویسندگان معاصر (چخوف، بارانتسویچ و گورکی)» تصویری ارسال کند. چخوف موافقت نمود ولیکن این کتاب چاپ نشد.

۴ـ درباره این بیانیه به نامه چخوف به نمیروویچ دانچنکو مورخ ۲۴ نوامبر ۱۸۹۹ مراجعه شود.

۵ـ گورکی بیانیه چخوف را تحت عنوان «از طرف چخوف» در روزنامه «نیژگورودسکی لیست» به چاپ رسانید. او قسمت‌هایی از نامه چخوف را که مربوط به مرگ یپی‌فانف بود، همراه با شرح و تفصیلی که خود نوشت، چاپ کرده و از همگان دعوت نمود تا برای ساختن آسایشگاه در یالتا کمک کنند.

۶ـ از نامه‌هایی که یپفانف طی سال ۱۸۹۸ـ۱۸۹۹ به چخوف نوشته، چنین برمی‌آید که چخوف هر ماهه برای او پول می‌فرستاده و در اکتبر ۱۸۹۹ کمک می‌کند تا او به یالتا بیاید.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۹ یا ۳۰ نوامبر ۱۸۹۹، نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیز و گرامی!

علت نامه ننوشتنم بسیار ساده است. یک سری حوادث ناگوار مثل تیر به‌سوی من شلیک می‌شد. در اثر این مصائب بسیار بدخلق و گوشه‌گیر شده بودم. دلم می‌خواست به همه فحش و ناسزا گفته و گلاویز شوم. که تاحدی موفق هم شدم. مسافرت پیتربورگ مثل حملات صرع و یا کابوس بود. چیزی بود به‌طور غیرقابل تصور سخت و ناگوار، ملال‌آور، رقت‌انگیز و مسخره که هنوز هم نتوانسته‌ام آنچه را سرم آمده برای خودم تجزیه و تحلیل کنم. روز بعد از برگشتن از پیتربورگ می‌بایستی با همسرم به سامارا برویم. سه روز در راه بودیم. ما به دیدن کسی می‌رفتیم که خیلی دوستش دارم[1]. او بستری و پایش لب گور است. در طول این سفر تمام مدت منتظر مرگش بودم، خوشبختانه این اتفاق نیفتاد ولی هر آن امکانش هست. وقتی به نیژنی برگشتیم، خواهرزنم ناخوش شد. سه روز با مرگ دست و پنجه نرم کرد و مُرد.

این هم تراژدی که سر خانواده‌ام آمد. درحالی‌که سرگرم مراسم تدفین بودیم، یکی از دوستانم که خیلی برایم عزیز است، در کلینیکی در مسکو زیر عمل جراحی پهلوی راستش بود و من تمام مدت دلواپس او بودم[2]. هنوز این حوادث تمام نشده، دیروز در خانه شاهد یک ملودرام مزخرف دیگری بودیم. زن بدکاره‌ای در خانه ما زندگی می‌کند. من او را نجات داده‌ام و شرح زندگیش را در «قاصد شمال» در شماره‌های ۱۳ و ۱۵ نوامبر همین سال چاپ کردم[3].

او با ما زندگی می‌کرد و مسأله‌ای نداشتیم. سرگرم نگهداری از طفل شیرخواره خواهرزنم که دوازده روز از عمرش می‌گذرد و تمام مدت پشت سر هم ونگ‌ونگ می‌زند، بود. زنک مشغول کارش بود. زنی خوب، ولی هیستریک بود. یک دفعه شایعه درگرفت که او نه تنها با ما زندگی می‌کند بلکه با من سَروسِر هم دارد. وقتی این‌ها را شنیدم، بازپرسی کوتاهی از او کردم که طی آن برایم ثابت شد که سرچشمه این تهمت‌ها صددرصد خود اوست. خوب با او چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ زن ترحم‌انگیزی است. بدیهی است که همسرم بسیار ناراحت شده است، مادرش هم همین‌طور. چه دردسری! خوب است که همسرم هنوز جوان است. مجبورم کسی را که نجات داده‌ام، از خانه بیرون کنم.

این شرح حوادثی بود که فقط می‌تواند بر سر من بیاید. این ماجراها مرا سخت خسته کرده است. با این احوال باید در ماه دسامبر داستانی[۴] به مجله «زندگی» بدهم و در دوم ماه هم باید به سمولنسک بروم[۵].

خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم. هشتم‌ماه به‌نیژنی‌برمی‌گردم.برایم بنویسید که آیا خیال ندارید برای عید کریسمس به مسکو بیایید؟ شاید من هم بیایم.

به‌خاطر حمایتتان از مجله زندگی صمیمانه سپاسگزارم. چقدر کار خوبی می‌کنید! فکر می‌کنم مجله به این طریق مشهور شود. پوسه جوانی است که می‌توان خیلی دوستش داشت. «فوما» به زودی از چاپ در می‌آید. هیأت تحریریه به محض چاپ حتماً یک جلد برایتان خواهد فرستاد.

خوب، امیدوارم سالم و سرحال باشید! دست به‌کار خیری زده‌اید! حتماً در این امر کمک‌تان خواهم کرد. سلامت باشید.

اگر ممکن است بیشتر برایم بنویسید وگرنه در این هنگامه تیره و تار زندگی برایم بسیار سخت خواهد بود.

دستان را به گرمی می‌فشارم.

آ. پشکوف.

۱ـ خانم ماریا سرگیونا پوزرن (وفات‌سال ۱۹۰۶) شخصیتی‌اجتماعی‌ودوست و آشنای گورکی. ←

← ۲ـ نیکلای لانین پسر آلکساندر لانین وکیل مدافع اهل نیژنی که گورکی طی سال‌های ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۳ نزد او به سمت دفتردار مشغول کار بود.

۳ـ گورکی داستان کلاودیاگروس را همراه با مقدمه و خاتمه‌ای که بر آن نوشت در روزنامه «قاصد شمال» شماره‌های ۱۳ـ۱۵ نوامبر به چاپ رساند.

۴ـ داستان «بیست‌وشش مرد و یک زن» گورکی در مجله «زندگی» دسامبر ۱۸۹۹ چاپ شد.

۵ـ گورکی برای شرکت در جشن خیریه به دعوت د. ن ژبانکف رجل اجتماعی و ادبی به سمولنسک سفر کرد.

آ. م. گورکی به چخوف



۱۳ دسامبر ۱۸۹۹، نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیز!

کاغذی را که برایم فرستاده بودید در روزنامه «لیستکا» چاپ کردم و سپس آن را توسط یک آشنا به پتربورگ، مسکو، سامارا و سمولنسک فرستادم. این‌جا به روزنامه «لیستکا» خیلی کم می‌دهند. تابه‌حال فقط ۳۵ روبل داده‌اند، ولی خودم نزد چند نفر از ثروتمندان این‌جا خواهم رفت و مقداری از آن‌ها خواهم کشید.

بیم دارم که نکند درج نامه شما درباره مرگ یپیفانف در مجله محلی این‌جا کار درستی نباشد. اگر این‌طور است مرا ببخشید. پیش خود حساب کرده بودم که چاپ این پیام دل مردم را خواهد سوزاند و کمک خواهند کرد. ولی این‌طور که پیداست اشتباه کرده بودم.

چه کار می‌کنید، حالتان چطور است؟

پس چه موقع مارکس کتاب‌های شما را منتشر خواهد کرد؟ می‌گویند که کتاب‌های چاپ سوورین تماماً به فروش رفته و متقاضیان کتاب‌های شما از کتابفروشی دست خالی برمی‌گردند.

مدتی قبل در مسکو بودم و در آن‌جا مطلع شدم که وُلف کتاب‌های مرا خریداری کرده است. نمی‌فهمم که این کار خوب است یا بد. من کتاب سه جلدی داستان‌هایم را با تیراژ ۴۰۰۰ = ۱۲۰۰۰ به ۱۸۰۰ روبل فروختم. به من بگویید آیا این مبلغ خوب است یا ارزان است؟ می‌گویند ارزان است.

ولی من باور نمی‌کنم. زیرا هر دو ناشر به‌نظرم آدم‌های خوبی هستند.

امروز تله‌شوف نزد من بود. چقدر سلامت است! جز این احساس هیچ تأثیر دیگری از این ملاقات نصیبم نشد. سلامتی او باعث حسودیم شد. آخر در وجود من اثری از سلامتی پیدا نمی‌شود.

از این سؤال که می‌خواهم بپرسم معذرت می‌خواهم: آیا وقتی در پیتربورگ به‌سر می‌بردید شما هم متوجه شدید که نویسندگان آن‌جا چقدر وابسته به خوانندگان هستند و این‌که چقدر از این خوانندگان می‌ترسند و آیا متوجه شدید که آن‌ها چقدر شهرت را دوست دارند و براساس همین عشق همگی از یکدیگر متنفرند؟

من هنوز نتوانسته‌ام با تأثرات برجا مانده از پیتربورگ کنار بیایم[1]. آن‌ها به نوعی چسبنده و نمناک هستند، طوری که گویی سرتاسر روح مرا به خود جذب کرده‌اند. آیا می‌توانید روحی را مجسم کنید که با دستمال کثیف، مرطوب و سنگینی پوشانده شده باشد. از آن دستمال‌هایی که با آن آشغال‌های روی زمین را پاک می‌کنند. گاهی چنین پیش می‌آید. مشغول نوشتن چه چیزی هستید؟ آیا به زودی تمام خواهد شد؟

من به زودی می‌خواهم یک رشته چرندیات دیگر بنویسم[2]. در این داستان می‌خواهم یک دهاتی تحصیل‌کرده، مهندس، حقه‌باز، متقلب و زیرک را با ایده‌های جوانمردانه که البته میل شدیدی به زندگی دارد، به تصویر بکشم.

به زودی عکسی از خانواده‌ام برایتان می‌فرستم. آنتون پاولوویچ نمی‌دانید چه پسر خوبی دارم! کاش می‌آمدید و او را می‌دیدید! شاید هم قسمت باشد و او را ببینید، چون احتمال دارد که زمستان مجبور شویم به یالتا بیاییم.

فعلاً خدانگهدار.

لطف شما زیاد. آیا اگر مقدار پول کم باشد باز هم بفرستم؟

آ. پشکوف

۱ـ صحبت درباره چاپ دوم مقالات و داستان‌های گورکی (چاپ آ. چاروشنیکف و س. دوروفاتوفسکی) می‌باشد. ←

← ۲ـ گورکی در نامه مورخ ۱۹ اکتبر ۱۸۹۹ چخوف را از مسافرت خود به پتربورگ مطلع ساخته بود.

۳ـ دو فصل از داستان نیمه تمام گورکی به نام «موژیک» در مجله «زندگی» مورخ آوریل و مارس ۱۹۰۰ چاپ شد. نظر چخوف درباره این اثر در یادداشتی به قلم میرولیوبف چنین آمده است: «چخوف می‌گوید که گورکی میل به ادامه داستان «موژیک» ندارد». «من شروع آن را خواندم همه‌چیز گواه آن است که باید این نوع نوشته‌ها را کنار گذاشت. منتقدین بدون این‌که درک کنند بی‌دلیل تعریف و تمجید می‌کنند».

چخوف به آ. م. گورکی



۲ ژانویه ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ گرامی! عید شما مبارک. سال نو مبارک. چه‌کارها می‌کنید، حالتان چطور است؟ چه وقت خیال آمدن به یالتا را دارید؟ مفصل برایم بنویسید. عکس را دریافت کردم. خیلی خوب است. بی‌اندازه ممنونم.

به‌خاطر زحماتی که برای تازه واردین تحت تکفل ما می‌کشید، متشکرم. هرچقدر پول جمع شده و یا در آینده جمع شود، به آدرس من و یا به نام هیأت مدیره مؤسسه خیریه بفرستید.

داستان را مدتی است که به مجله «زندگی» فرستاده‌ام[1]. آیا برایتان نوشته‌ام که از داستان «یتیم» شما خیلی خوشم آمده و آن را به مسکو برای قرائت‌کنندگان کتاب‌های برتر فرستادم؟ در دانشکده پزشکی مسکو پُرفسوری هست به نام آ.ب. فوخت که او اسلپتسف را خیلی خوب می‌خواند[2]. خواننده‌ای بهتر از او نمی‌شناسم. به‌همین جهت «یتیم» را برای او فرستادم. آیا برایتان نوشته‌ام که از داستان «همسفر من» در جلد سوم کتابتان خیلی خوشم آمده؟ این اثر هم مانند «در صحرا» دارای کشش زیادی است. من جای شما بودم از این سه جلد مجموعه آثار، چند اثر بهتر را دست‌چین می‌کردم و به‌صورت یک جلد کوچک یک روبلی چاپ می‌کردم. این کار هم از نظر اعتبار و هم از نظر حجم جالب می‌شود. در سه جلد مجموعه آثارتان هیچ اثر ضعیفی وجود ندارد. فقط تأثیر آن بر خواننده چنان است که فکر می‌کند همه داستان‌ها را نه یک نویسنده بلکه هفت نویسنده نوشته‌اند و این نشان آن است که شما هنوز

بی‌اندازه جوان هستید و هنوز خمیرمایه لازم را به‌دست نیاورده‌اید.
دو سه خطی برایم بنویسید. دست شما را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

سِردین به شما سلام می‌رساند. ما یعنی من و سِردین، اغلب درباره شما صحبت می‌کنیم. او شما را خیلی دوست دارد. حالش بد نیست.

۱ـ «در دره».

۲ـ چخوف داستان‌های اسلپتسف «در واگن درجه سه» را هنگام اجرای آ. ب. فوخت معلم دانشگاه در دانشکده پزشکی مسکو در ۲ ماه مه ۱۸۹۹ شنیده بود.

آ. م. گورکی به چخوف



پس از ۵ ژانویه ۱۹۰۰، نووگورود

سال نو مبارک!

مانند همیشه زندگی را به بیهودگی می‌گذرانم. اعصابم سخت ناراحت است. در اواخر مارس، در ماه آوریل اگر ناخوش نشوم به یالتا خواهم آمد. خیلی دلم می‌خواست زندگیم بهتر از این‌ها باشد که هست. بهتر و روشن‌تر. مهم این است که بهتر باشد. مدتی قبل «دایی وانیا»[1] را روی صحنه دیدم. چقدر خوب بازی کرده‌اند. گرچه من در کار نمایش خبره نیستم ولی اگر از نمایشی خوشم بیاید، دلیلش این است که آن را خوب بازی کرده‌اند. اما این دایی وانیا به‌خودی‌خود دارای چنان قدرتی است که یک هنرپیشه معمولی را هم وادار می‌کند تا یک بازی خوب ارائه دهد. این واقعیت است. نمایشنامه‌هایی هستند که به هیچ‌وجه با بازی بد خراب نمی‌شوند. نمایشنامه‌هایی هم هستند که در اثر بازی خوب خراب می‌شوند. مدتی قبل در تئاتر مالی نمایش «نیروی تاریکی» را تماشا کردم. قبلاً با شنیدن این اثر به خنده می‌افتادم و حتی از آن بدم نمی‌آمد. اما حالا دیگر آن را متفور و مضحک می‌یابم. بعد از این به تماشای آن نخواهم رفت. این را مدیون بازی خوب هنرپیشگانی هستم که چنین بی‌امان توانسته‌اند خشونت و بیهودگی را در آن منعکس سازند. در موسیقی هم همین‌طور است. مرثیه ارنست را یک ویولونیست بد هم می‌تواند خوب اجرا کند. اما همین اثر را یک استاد ماهر در نمایشنامه‌ای مهمل ممکن است نتواند خوب از کار برآورد ـ داستان «بانو و سگش»[2] را خواندم. آیا می‌دانید که

دارید چه‌کار می‌کنید؟ شما دارید رئالیسم را می‌کشید. به زودی آن را برای همیشه خواهید کشت. سبک شما واقع‌گرایی را منسوخ می‌کند. بعد از این نوشته‌های دیگران در مقابل کم‌اهمیت‌ترین داستان شما خشن به‌نظر خواهد آمد. چنان‌که گویی به جای قلم با کنده درخت نوشته شده‌اند. اما مسأله مهم‌تر این است که دیگر هیچ‌چیز ساده و صادق به‌نظر نخواهد آمد. این یک واقعیت است. (در مسکو دانشجویی است به نام گئورگی چولکف. آیا مطلع شده‌اید که او با جدیت به تقلید از شما پرداخته است؟ باور کنید. حتی کمی هم در این کار استعداد دارد.) به هرحال شما رئالیسم را خواهید کشت. من از این بابت بسیار خوشحالم. خواهید دید! گور پدر رئالیسم.

واقعیت این است که عصری فرا رسیده که نیاز به قهرمان‌گرایی در آن شدیداً احساس می‌شود. همه هیجان و نوگرایی می‌خواهند. چیزی می‌خواهند که شباهتی به زندگی کنونی آن‌ها نداشته باشد. بلکه بالاتر و زیباتر باشد. دیگر وقت آن است که ادبیات معاصر کمی به زندگی آب و رنگ بدهد. به محض این‌که این کار شروع شود، زندگی زیباتر خواهد شد. به این معنی که مردم به‌طرز بهتر و روشن‌تری زندگی خواهند کرد. اما حالا به چشمان این مردم نگاه کنید. ببینید چه اندازه بی‌تفاوت و مغموم هستند و چه نگاه تیره و تار و یخ‌زده‌ای دارند.

شما با این داستان‌های کوتاهتان کاری بس بزرگ انجام می‌دهید. شما حس تنفر را در انسان‌ها نسبت به این زندگی نیمه مرده بیدار می‌کنید. این زندگی بهتر است به جهنم برود. اثر شما «بانو و سگ» چنان تأثیری بر من گذاشت که بلافاصله دلم خواست به همسرم خیانت کنم. فحش و ناسزا و عذاب بدهم و کارهایی دیگر از همین قبیل. ولی خیانت نکردم در عوض حسابی با او دعوا کرده و با شوهر خواهرش که دوست صمیمی من است، دعوای مفصلی راه انداختم[۳]. حتماً انتظار چنین تأثیری را از داستانتان نداشتید. ولی شوخی نمی‌کنم. همین‌طور است که می‌گویم. نخندید! این بلا بر سر من تنها نیامده است. داستان‌های شما مانند شیشه عطری هستند که با عطر زندگی پر شده‌اند. حرفم را باور کنید! یک شامهٔ تیز و حساس همیشه

بوی لطیف، تند، سالم، واقعی و کاملاً باارزش و قیمتی را که در شیشه‌های عطر شما وجود دارد، تشخیص می‌دهد. خوب، کافی است وگرنه ممکن است فکر کنید که دارم خوش‌آمدگویی می‌کنم. پیشنهاد شما در مورد کتابی شامل داستان‌های برگزیده من، فکر بسیار خوبی است. حتماً ترتیب این کار را خواهم داد. گرچه در این‌که «همسفر» داستان خوبی است با شما زیاد موافق نیستم. آیا این متن باید همین‌طور نوشته می‌شد؟ به هرحال لطفاً داستان‌هایی را که به‌نظرتان بهتر می‌آید مشخص کنید. مثلاً در صحرا، ایزرگیل، بر طراده، همسفر ـ دیگر کدام یک؟ چلکاش؟ بسیار خوب. (مالوا)؟

تأثیرگذاری شما بر من بسیار عجیب است، به‌طوری‌که نمی‌شود گفت عجیب، بلکه حیرت‌انگیز است.

نامه‌های شما هم فوق‌العاده هستند. نه این‌که فکر کنید حالا که اعصابم خراب است نه، به‌طورکلی همیشه این‌طور است. با هر روحیه که داشته باشم نامه‌هایتان را خیلی دوست دارم.

از این‌که این‌طور مفصل می‌نویسم مرا ببخشید. ولی موضوع این است که دلم می‌خواهد هربار که برایتان می‌نویسم، چیزی بگویم که برایتان شاد و مطبوع باشد. به‌طورکلی چیزی باشد که شاید باعث شود در این دنیای بی‌اندازه مهمل و به دردنخور راحت‌تر زندگی کنید. از خبری که درباره سردین دادید ممنونم. او هم آدم بسیار خوبی است. فقط نمی‌فهمم چرا این‌قدر به تیمکوفسکی علاقه دارد. این هم مسأله‌ای است. سلام مرا به او برسانید.

می‌گویند شما قصد دارید با یک خانم هنرپیشه که دارای نام خانوادگی خارجی است، ازدواج کنید. باور نکردم. ولی اگر حقیقت داشته باشد، خوشحال خواهم شد. همسر اختیارکردن کار خوبی است. به شرط این‌که سرد و بی‌احساس و رادیکال نباشد. اما بهتر از همه وجود بچه‌هاست. آه، نمی‌دانید چه پسر آتشپاره‌ای دارم! خیلی هم عاقل است. بهار که او را پیش شما بیاورم خواهید دید. فقط فحش دادن را از من یاد گرفته است. به همه فحش می‌دهد. نتوانسته‌ام او را از این کار باز دارم. بسیار مضحک و البته ناخوشایند است. گاهی این پسرک دوساله حقه‌باز سر مادرش بلند داد می‌زند و می‌گوید:

- «زود باش گمشو، لعنتی!»

نمی‌دانید چقدر شمرده کلمه لعن - تی را تلفظ می‌کند!

خوب، دیگر خدانگهدارتان. دستتان را می‌فشارم. «فوما»ی من هنوز منتشر نشده است. آیا خوانده‌اید که آلمانی‌ها چگونه شما را تمجید و ستایش می‌کنند؟ چندی قبل یک نفر در پیتربورگ نوشت که «دایی» بهتر از «مرغ دریایی»[۴] است. آیا ممکن است؟ به‌نظر عجیب است. لطفاً برایم نامه بنویسید.

آ. پشکوف

۱ـ اجرای تئاتر هنری

۲ـ داستان بانو و سگش

۳ـ آ. ای. بوگدانوویچ

۴ـ احتمالاً. پ. پرتسوف در مقاله به نام «دایی وانیا» (نامه‌ای از مسکو، عصر جدید شماره ۸۵۶۱ ۲۸ دسامبر ۱۸۹۹).

آ. م. گورکی به چخوف



۲۱ یا ۲۲ ژانویه ۱۹۰۰، نیژنی نووگورود

سرانجام من هم میهمان لف تولستوی شدم[1]. از آن موقع هشت روز گذشته است، ولی هنوز نتوانسته‌ام افکارم را سروسامان دهم. پیش از هرچیز شکل ظاهری او مرا متعجب کرد. او را طور دیگری مجسم می‌کردم. قد بلندتر و با استخوان‌بندی درشت‌تر. درحالی‌که به‌نظرم پیرمرد کوچک اندامی آمد که نمی‌دانم چرا مرا به یاد داستان‌هایی درباره نابغه اعجوبه سوورُف انداخت. زمانی که شروع به سخن گفتن کرد، مات و مبهوت او شدم. تمام آنچه می‌گفت به‌طور شگفت‌آوری ساده، عمیق و گرچه گاهی به‌نظرم زیاد هم صحت نداشت، ولی بسیار عالی بود. مهم‌تر از همه این‌که واقعاً ساده بود و آخر این‌که در هر حال او یک ارکستر کاملی بود که سازهایش هم آهنگ نبودند. البته این خیلی خوب است، زیرا بسیار مردمی است. به عبارتی دیگر خاص انسان است. به‌طورکلی انسان را «نابغه» نامیدن کار ابلهانه‌ای است.

اصلاً این کلمه «نابغه» چه معنایی می‌دهد؟! ساده‌ترین و روشن‌ترین تعریف این است که بگوییم لف تولستوی انسانی کاملاً منحصربه‌فرد است. او به هیچ‌کس و به هیچ‌چیز شبیه نیست. ضمناً آدمی قوی است. بسیار قوی. گرچه هرگز او را معجزه طبیعت نمی‌دانم، اما دیدارش برایم بسیار مهم و مفید بود.

وقتی به او نگاه می‌کنی از این‌که خود نیز انسان هستی و بر این باوری که هر کس می‌تواند انسانی چون تولستوی باشد، احساسی بسیار خوشایند بر شخص مستولی می‌شود. آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟

برخورد او با من بسیار عالی بود. اما این زیاد مهم نیست. حتی این‌که او درباره داستان‌هایم صحبت کرد نیز مهم نیست. آنچه مهم است کل رفتار اوست. همه چیز با هم. هر چه او می‌گوید، شیوه سخن گفتن و نگاه کردنش، بسیار هماهنگ و زیباست.

قبلاً باور نمی‌کردم که او یک آتئیست است. گرچه گاهی احساس می‌کردم. اما حالا که سخنان او را درباره مسیح گوش کرده و چشمان او را زمانی که از دین صحبت می‌کند، نگاه کرده‌ام، پی بردم که واقعاً یک «آتئیست» است و آن هم یک آتئیست آگاه. آیا همین‌طور است که می‌گویم؟

بیشتر از ۳ ساعت نزد او ماندم و سپس به طرف تئاتر برای تماشای پرده سوم «دایی وانیا» به راه افتادم. باز هم «دایی وانیا» و باز هم. باز هم به دیدن این نمایشنامه خواهم رفت. از قبل بلیت تهیه کرده‌ام. آن را مروارید نمی‌پندارم ولی در آن محتوایی بیش از آنچه دیگران می‌بینند، می‌یابم. محتوای آن بسیار عالی و سمبولیک است و شکل آن کاملاً منحصربه‌فرد و بی‌مانند است. افسوس که ویشنفسکی دایی وانیا را درک نمی‌کند. ولی دیگران سراپا شوق و ذوق‌اند. گرچه آستروفی که استانیسلاوسکی ارائه می‌دهد، با آنچه که باید باشد فرق می‌کند. ولی بازی همه حیرت‌انگیز است. «مالی تئاتر» در مقایسه با این گروه بسیار خشن به‌نظر می‌رسد. چقدر همه آن‌ها عاقل و روشنفکر هستند. درک هنری همگی آن‌ها بیش از اندازه است!

الگا کنیپر، هنرپیشه‌ای اعجاب‌برانگیز، زنی جذاب و بسیار عاقل است. چقدر صحنه‌هایی که سونیا در آن نقش دارد، خوب است. و سونیا هم بازی خوبی دارد. همه حتی گریگوریف خدمتکار بازی‌های خوبی داشتند. همگی خوب بودند و می‌دانستند چه‌کار باید بکنند. خدا را شکر که حتی برداشت اشتباه ویشنفسکی از «دایی وانیا» را می‌توان بخشید. به‌طورکلی این تئاتر به عنوان کاری جدی، مهم و بسیار بزرگ بر من اثر عمیقی گذاشت. چقدر این مسأله که موزیک متن نداشت و این‌که پرده به‌جای بالا و پایین رفتن از وسط جدا می‌شد، برازنده بود. می‌دانید، حتی تصور چنین بازی و چنین احوالی را نداشتم. بسیار خوب بود! حتی افسوس می‌خورم که چرا همیشه در مسکو

نیستم تا مرتب به این تئاتر تحسین‌برانگیز بروم. برادر شما را هم دیدم. او ایستاده بود و کف می‌زد. من شخصاً هیچ‌گاه برای بازیگران دست نمی‌زنم. این کار برای آن‌ها زجرآور است. یعنی این‌که فکر می‌کنم باید آزاردهنده باشد.

راستی آیا شما نمایشنامه «سیرانو برژراک» را روی صحنه دیده‌اید؟ مدتی قبل آن را دیدم و به وجد آمدم. آن‌جا که می‌گوید:

راه برای گاسکُن‌ها* باز است
ما فرزندان آسمان جنوبیم
ما همه زیر خورشید نیم‌روزیم
خورشید در رگ‌هایمان جاری است

من بی‌اندازه از این جمله «خورشید در رگ‌هایمان جاری است» خوشم می‌آید. آری، همه باید همچون سیرانو زندگی کنند نه مانند دایی وانیا و همفکران او.

خوب دیگر شما را حتماً خسته کردم، خدانگهدارتان!

من ذات‌الجنب دارم. به شدت سرفه می‌کنم و شب‌ها از درد پهلو نمی‌توانم بخوابم. به‌طور حتم در بهار برای معالجه به یالتا خواهم آمد.

دست شما را محکم می‌فشارم. اگر سردین را دیدید به او سلام برسانید و بگویید به یارتسف و آلکسیف سلام برساند.

آ. پشکوف شما

۱ـ گورکی بنا به توصیه چخوف با لف تولستوی آشنا شد. او در نامه‌ای به همسرش چنین نوشت: «چخوف سخت معتقد است که من باید تولستوی را ببینم و می‌گوید این دیدار حادثه‌ای غیرمنتظره و بزرگ برای من خواهد بود». گورکی در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۹۰۰ در مسکو با تولستوی ملاقات کرد. در تاریخ ۱۶ ژانویه تولستوی در دفتر یادداشت خود چنین نوشت: «گورکی نزد من آمده بود. بسیار خوب سخن می‌گوید. از او خوشم آمد. او یک انسان واقعی از میان مردم است.»

* ـ مردم اهل شهر گاسکُن که به خودستایی معروفند.

چخوف به آ. م. گورکی



۳ فوریه ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز! به‌خاطر نامه و به‌خاطر چند خطی که درباره تولستوی نوشته‌اید و درباره دایی وانیا که من هنوز موفق نشده‌ام آن را روی صحنه ببینم و همچنین به‌خاطر این‌که مرا فراموش نکرده‌اید، از شما متشکرم. انسان در این‌جا، در این یالتای پرخیر و برکت بدون دریافت نامه سقط می‌شود. بیکاری و همچنین این زمستان مسخره که درجه حرارت آن همیشه بالای صفر است و علاوه بر آن عدم حضور زنان جالب توجه و پوزه‌های خوک مانند در کنار ساحل، همه این‌ها در مدتی بسیار کوتاه انسان را به یک فرد بی‌مصرف و فاسد مبدل می‌کند. دیگر خسته شده‌ام. به‌نظرم می‌رسد که این زمستان ده سال طول خواهد کشید.

شما ذات‌الجنب دارید! در این صورت چرا در نیژنی مانده‌اید؟ به‌خاطر چه چیز؟ راستش را بگویید از این نیژنی چه می‌خواهید؟ چه نوع چسبی شما را به این شهر چسبانیده است. اگر آن‌طور که نوشته‌اید از مسکو خوشتان می‌آید، پس به چه دلیل در مسکو زندگی نمی‌کنید؟ در مسکو تئاتر هست. چیزهای زیاد دیگر هست. از همه مهم‌تر از این شهر دستتان به تمام کشورهای خارج باز است. اما اگر همچنان در نیژنی زندگی کنید، چنان پای‌بند خواهید شد که تا واسیل‌سورسک هم نخواهید رفت. شما باید بیشتر ببینید و عمیق‌تر بدانید و بیشتر کسب معلومات کنید.

نیروی تخیل شما بسیار عمیق و گیرا و قابل فهم است. ولی مانند بخاری

بزرگی می‌ماند که هیزم کافی برای سوختن به آن نمی‌رسد. این امر چه به‌طور اعم و چه به‌طور مجزا در داستان‌های شما محسوس است. شما در داستان‌هایتان دو یا سه فیگور می‌دهید. ولی این فیگورها در میان انبوه مردم تنها و گوشه‌گیر مانده‌اند. پیداست که این فیگورها فقط در تخیل شما زندگی می‌کنند. البته فقط همین فیگورها وگرنه حضور مردم در آن قابل لمس نیست.

اما آثار کریمه شما از این قضیه مستثنی هستند. مثل همسفر من که به‌جز حضور توده انسان‌ها که این فیگورها از آن برآمده‌اند و همچنین هوا، محیط و به‌طورکلی همه چیز در آن به خوبی قابل لمس است. می‌بینید چقدر شما را نصیحت کردم... همه این‌ها برای این است که شما در نیژنی نمانید. شما قوی و جوان هستید. شاید اگر من جای شما بودم به هند می‌رفتم. یا این‌که خدا می‌داند به چه جاهایی نمی‌رفتم. شاید هم دو دانشکده را می‌گذراندم. و شاید، شاید که ـ شما به من بخندید. ولی باور کنید از این‌که حالا دیگر چهل سالم است سخت متأثرم. تنگی نفس و هزار درد بی‌درمان دارم که مانع یک زندگی آزاد هستند. در هر صورت لطف و محبت کرده به‌خاطر این‌که مانند کشیش‌ها شما را موعظه می‌کنم از دست من عصبانی نباشید.

برایم بنویسید ـ منتظر ارسال کتاب «فوما گوردیف» که تابه‌حال موفق نشده‌ام آن‌طور که باید آن را بخوانم هستم.

خبر تازه‌ای نیست. سلامت باشید. دست شما را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

آ. م. گورکی به چخوف

۱۱ یا ۱۲ فوریه ۱۹۰۰، نووگورود

آیا مقاله ژوکوفسکی[1] را که درباره شما در «اخبار پیتربورگ» شماره ۳۴ مورخ ۴ فوریه نوشته خوانده‌اید؟ از این روزنامه خوشم می‌آید، مدت‌هاست با آن آشنایی دارم و با این شعار «خودآگاهی ـ انگل احساس است» کاملاً موافقم. من هم یادداشتی به بهانه «در دره»[2] نوشته‌ام. اما این مقاله را ابتدا سردبیر و سپس سانسور خراب کرده‌اند. می‌دانید «در دره» بسیار جالب است. این یکی از بهترین آثار شماست. شما روز به روز قوی‌تر و زیباتر می‌نویسید. هر طور که می‌خواهید فکر کنید، ولی من نمی‌توانم از گفتن عقیده‌ام به شما خودداری کنم.

گرچه هندوستان خیلی خوب است ولی من به آن‌جا نخواهم رفت. به خارج از کشور هم نخواهم رفت. تصمیم دارم همراه با یکی از دوستان پای پیاده به دور روسیه سفر کنم. ما در فکر هستیم که در اواخر آوریل از طریق دانوب به کشورهای جنوبی به طرف دریای سیاه حرکت کنیم. هیچ چیز در نیژنی مرا پای‌بند نمی‌کند. من تنها و بی‌کس و کارم. همه‌جا می‌توانم از پس زندگیم برآیم. به همین دلیل هم در نیژنی ماندگار شده‌ام. مثلاً مدتی قبل کم مانده بود برای زندگی به چیرنیکف نقل مکان کنم. می‌پرسید چرا؟ برای این‌که آن‌جا حتی یک آشنا هم پیدا نمی‌شود.

از این‌که در نامه‌هایتان «به عنوان کشیش» برایم موعظه کنید بسیار خوشم می‌آید. قبلاً هم به شما گفته‌ام که این کار بسیار خوبی است. ارتباط شما بهتر

از دیگر «هم قلم‌ها» با من است. این یک واقعیت است.

وقتی خواندم که تولستوی در «دایی وانیا» نقص قوانین اخلاقی یافته است، سخت متعجب شدم[۲]. فکر می‌کنم «اِنگلگاردت» چیزی را از قلم انداخته است. اکنون در این‌جا آماتورها مشغول تمرین این نمایشنامه هستند. سونیا بسیار خوب خواهد بود همین‌طور آستروف هم بد نیست. آیا باز هم چیزی خواهید نوشت.

وقتی در نامه‌هایتان می‌خوانم که شما اظهار دلتنگی می‌کنید سخت ناراحت می‌شوم. شما می‌نویسید: «من حالا چهل ساله‌ام» شما هنوز فقط چهل سال دارید! واقعاً، در این مدت کوتاه چه آثار بی‌شماری دارید. چگونه توانسته‌اید این‌همه بنویسید! مهم این است! چقدر غم‌انگیز است که ملت روس خود را خیلی کمتر از ارزش واقعیش به‌شمار می‌آورد. آن‌طور که به‌نظر می‌رسد شما هم در این امر مقصرید.

مجله زندگی «فوما» را برایتان خواهد فرستاد. شنیده‌ام که صحافی خاصی برای جلد این کتاب در نظر دارد. آنتون پاولوویچ شما هم جلد اول کتابتان را برایم بفرستید. تقاضا می‌کنم! طبق آنچه شنیده‌ام در این جلد تعداد زیادی داستان هست که من نخوانده‌ام.

هم اکنون اساسنامه انجمن دوستداران هنر را جهت تصویب به پیتربورگ فرستادم. مشغول تشکیل «انجمن جهت ساختن خانه‌های ارزان قیمت[۴]» هستیم. همه این کارها تلاشی است برای التیام بخشیدن روح.

خوب، به امید دیدار!

دستتان را محکم می‌فشارم. آرزوی نوشتن درام تازه‌ای از شما را دارم.

آ. پشکوف.

۱ـ مقاله د. ن ژوکوفسکی «آوازه‌خوان دکادانس».

۲ـ مقاله‌ای به بهانه داستان جدید آ. پ چخوف «در دره» (روزنامه نیژه گورودسکی لیستوک شماره ۲۹ سی‌ام ژانویه ۱۹۰۰).

←

→ ۳ـ نظر ل. ن. تولستوی در مورد نمایشنامه دایی وانیا که در تئاتر هنری اجرا شده بود توسط ن. آ. انگلگاردت طی مقاله‌ای به نام «در حضور کنت ل. ن تولستوی» در عصر جدید ۳۱ ژانویه ۱۹۰۰ شماره ۸۵۹۵ چاپ شده بود. درباره دیدار تولستوی از نمایش تئاتر هنری. به نامه نمیرورویچ دانچنکو مراجعه شود.

۴ـ گورکی از اعضای مؤسس انجمن دوستداران هنر نیژه‌گورود محسوب می‌شد. او در ایجاد انجمن بهبود وضع کودکان بی‌سرپناه و انجمن خانه‌های ارزان قیمت و همچنین انجمن کمک به زنان محتاج در نیژه‌گورود فعالیت می‌کرد.

آ. م. گورکی به چخوف



۱۲ یا ۱۳ فوریه ۱۹۰۰، نووگورود

امروز تولستوی نامه‌ای برایم فرستاده است که در آن چنین نوشته است: «چقدر داستان چخوف که در مجله «زندگی» چاپ شده‌خوب است. من از خواندن آن فوق‌العاده مسرور شدم[1]».

می‌دانید من از این ابراز شادمانی فوق‌العاده او به‌خاطر داستان شما بسیار خوشم آمد. پیرمرد را پیش چشمانم مجسم می‌کنم که با انگشتش به طرف داستان «لالایی زیزفون» اشاره می‌کند و شاید با چشمانی اشک‌آلود ـ من این را خودم دیده‌ام ـ به‌طور حتم با چشمان اشک‌آلود جمله‌ای صمیمانه و مهرآمیز بیان می‌کند.

حتماً وقتی پیش شما بیایم نزد او هم خواهم رفت. اما پیش شما وقتی خواهم آمد که داستانی را که برای مجله «زندگی» می‌نویسم تمام کرده باشم.

راستی، تشکر گرم و فراوان مرا به‌خاطر مجله زندگی بپذیرید. گرچه درباره آن سکوت کرده‌اند، ولی داستان شما کار خودش را خواهد کرد. می‌دانید این کار بسیار ارزنده‌ای از طرف شما بود. شما خیلی خوب از آن حمایت کردید. آن هم با چه اثری!

پوسه، این آدم عجیب و غریب عجب هلهله‌ای می‌کند. خون او را می‌مکند، پوستش را می‌کَنند. تکه‌پاره‌اش می‌کنند و گاز و ویشگونش می‌گیرند، در پیتربورگ هیچ‌کس دوستش ندارد و این خود نشان مطمئنی است که بدانیم او انسان خوبی است. در واقع این سردبیری به او چه می‌دهد؟ دویست روبل؟

او می‌تواند دوبرابر این مبلغ را به‌دست بیاورد. شهرت‌طلبی؟ اصلاً در وجود او نیست. می‌بینید او می‌خواهد یک مجله خوب منتشر کند. با او کاملاً موافقم. من هم همین را می‌خواهم. باید اعتراف کنم که گاهی تا حد زیادی به مشکل برخورد می‌کنم ولی خوب دیگر کافی است.

اما یک‌بار دیدی واقعاً موفق شدیم مجله وزین و حساسی تهیه کنیم، گرچه دیگر جوان نیستم ولی امیدهای[۲] فراوانی دارم. می‌دانید باز هم قصد دارم برای «زندگی» از شما درخواست کنم که لطفتان را از آن کم نکنید. خواهش می‌کنم باز هم داستان بدهید. ولی تو را به خدا مبادا فکر کنید که من از نظر مادی به موفقیت این مجله علاقه دارم. خیر. من فقط صفحه‌ای صدوپنجاه روبل دریافت می‌کنم. همین. آن‌ها به من پیشنهاد سهام کردند ولی من آن را رد کردم. به جهنم بروند! سهام احمقانه‌ای بود. به‌خاطر پشتکار و به عنوان پاداش آن را به من می‌دادند. ولی من با دو نفر از سهامداران قهر کردم و هدیه را به آن‌ها برگرداندم.

مشغول نوشتن داستانی هستم که به‌نظرم مزخرف است[۳].

داستان را که تمام کنم برای مدت کوتاهی به یالتا خواهم آمد. پوسه را هم با خودم خواهم آورد. خواهید دید که او چه آدم خوب و درضمن کودنی است. او یک بینی بسیار مسخره و باریکی دارد و صدایش عین زن‌هاست. کاملاً شبیه یولیا پاسترانا[۴] است. ولی این مهم نیست. خواهشی از شما دارم: آیا می‌توانید مقاله‌هایی را که از شما تا سال ۱۸۹۴ چاپ شده به من بدهید؟ مقاله‌های روزنامه‌ها را می‌گویم؟ به «دفتر آرشیو روزنامه‌ها» مراجعه کردم. آن‌ها قبول نکردند. می‌گویند فقط مقاله‌های در جریان روز را می‌توانند بدهند. ولی من آن‌ها را خیلی لازم دارم[۵]. آیا ایوان پاولوویچ و یا خواهر شما نمی‌توانند به من کمک کنند؟ لطفاً از آن‌ها بپرسید. دست شما را محکم می‌فشارم و از صمیم قلب همه خوبی‌ها و شادی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم.

آ. پشکوف

۱ـ نامه مورخ ۹ فوریه ۱۹۰۰ تولستوی به گورکی.
۲ـ گورکی کلماتی از لومونوسف از «اُدی در روز جلوس... الیزابت پترونا در سال ۱۷۴۷» را با کمی تغییر به‌طرزی دیگر بیان می‌کند.
۳ـ «دهقان»
۴ـ زن ریش‌دار
۵ـ گورکی مشغول جمع‌آوری مدارکی برای نوشتن مقاله‌ای درباره چخوف بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۵ فوریه ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، مقاله فکاهی انتقادی شما در «نیژه گورودسکی لیستوک» مرهمی برای قلب من بود. چقدر شما با استعداد هستید. من که جز داستان‌نویسی کار دیگری بلد نیستم. اما شما به قلم روزنامه‌نگاری هم کاملاً مسلط هستید. ابتدا تصور می‌کردم از آن جهت از مقاله شما خوشم آمده که طی آن از من تعریف کرده‌اید. اما بعداً فهمیدم که سردین و خانواده‌اش، همچنین یارتسف هم از آن به وجد آمده‌اند. پس شما در نوشتن مقالات اجتماعی و سیاسی هم وارد هستید. خداوند به شما اجر و پاداش بدهد!

چرا فوماگوردیف را برای من‌نمی‌فرستند؟ فقط جسته‌وگریخته قسمت‌هایی از آن را خوانده‌ام. می‌خواهم آن را در یک نشست بخوانم. همان‌طور که مدتی قبل رستاخیز را خواندم. در این رمان همه چیز جز رابطه مبهم و ساخته و پرداخته شده نخلیودف نسبت به کاتیوشا باعث حیرت من شد. حیران از قدرت، ثروت، وسعت دید و ریاکاری مردی که از مرگ می‌هراسد ولی نمی‌خواهد به این امر اعتراف کند، پس به نوشته‌های کتب مقدس پناه می‌برد.

لطفاً بنویسید که فوما را هرچه زودتر برایم بفرستند.

«بیست‌وشش مرد و یک زن» داستان خوبی بود. به‌طورکلی بهتر از همه آنچه که تاکنون در مجله «زندگی»، این مجله سطحی چاپ شده است. در داستان کاملاً جاه و مقام احساس می‌شود و بوی بیسکویت به مشام می‌رسد.

مجله «زندگی» داستان مرا پر از غلط‌های چاپی چشمگیر چاپ کرده است.

با این‌که من نمونه اول آن را غلط‌گیری کرده‌بودم. عکس‌های ولایتی چیریکف و تصویر تبریک سال نو و هم‌چنین داستان گورِویچ مرا سخت عصبانی کردند[۱].

همین الان نامه شما را آوردند. پس نمی‌خواهید به هندوستان بروید؟ کار اشتباهی می‌کنید. وقتی که انسان در خاطرات گذشته‌اش مسافرت به هند و سفر دریایی طولانی داشته باشد، هنگام بی‌خوابی می‌تواند به آن خاطره‌ها فکر کند. مسافرت خارج از کشور وقت زیادی نمی‌گیرد و برای سفر پیاده در روسیه مانعی فراهم نمی‌کند.

اندوه من نه به‌خاطر یک مسأله جهانی و نه به‌خاطر یأس و بدبینی و نه به‌خاطر غم معیشت است، بلکه به‌خاطر نبودن آدم‌های تحصیل کرده، نبودن موسیقی که آن را دوست دارم و به‌خاطر عدم حضور خانم‌ها در یالتاست. من به‌خاطر نبودن خاویار و کلم ترشی در این‌جا غصه دارم.

حیف شد که از فکر آمدن به یالتا منصرف شده‌اید[۲]. تئاتر هنری مسکو قرار است در ماه مه این‌جا بیاید. پنج نمایش قرار است اجرا کند. بعد از آن تمرین خواهند داشت.

خوب بود اگر برای تماشای تمرین‌ها می‌آمدید و اوضاع و احوال صحنه را از نزدیک می‌دیدید. بعد در طول ۵ـ۶ روز یک نمایشنامه می‌نوشتید و من به‌خاطر آن از صمیم قلب و با شادی فراوان به شما تبریک می‌گفتم.

بله، حالا دیگر حق دارم به یاد داشته باشم که چهل‌ساله هستم و دیگر جوان نیستم. من جوان‌ترین داستان‌نویس بودم تا این‌که شما پیدایتان شد و آن‌وقت من به سرعت پیر شدم و حالا دیگر کسی مرا جوان‌ترین نمی‌داند.

دستتان را محکم می‌فشارم. سلامت باشید.

آ. چخوف شما

همین الان مقاله فکاهی انتقادی ژوکوفسکی را دریافت کردم.

۱ـ در اولین شماره سال ۱۹۰۰ مجله زندگی تصاویر ایالتی از چیریکف، تصویر «سال نو مبارک» که یک‌آدم پاپتی را نشان می‌داد و همچنین داستان «مسافر» یا.گورِوویچ چاپ شده بود.

۲ـ گورکی در ۱۶ مارس به یالتا رفت.

چخوف به آ. م. گورکی



۶ مارس ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، تئاتر هنری از ۱۰ آوریل تا پانزدهم در سواستیل و از ۱۶ تا بیست‌ویکم در یالتا بازی خواهد داشت[1]. نمایشنامه‌ها عبارتند از: «دایی وانیا»، «مرغ دریایی»، «مجردها» از هاو پتمان و «هدا گابلر» از ایبسن. حتماً بیایید. شما باید با این تئاتر از نزدیک آشنا شوید و نمایش‌ها را تماشا کنید، تا بتوانید نمایشنامه بنویسید. به این ترتیب اگر در تمرین‌ها حضور پیدا کنید آن‌وقت تجربه و توانایی بیشتری پیدا می‌کنید.

هیچ‌چیز به اندازه بی‌نظمی و ندانم‌کاری‌های هنگام تمرین شما را با شرایط روی صحنه آشنا نمی‌کند.

در یالتا بر سر زبان‌ها افتاده که گویا سردین از شما نامه‌ای دریافت کرده که شما در اوایل آوریل خواهید آمد. آیا حقیقت دارد؟ باید به صحت شایعه پی برد. ولی رفتن به نزد سردین غیرممکن است. زیرا که اکنون پنج روز است که برف و باران امان نمی‌دهد.

خبر تازه‌ای نیست. سالم و خوشبخت باشید. موژیک‌ها را هرچه زودتر تمام کنید[2]. دستتان را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

۱ـ تورنه تئاتر ال در سواستپل از ۱۰ تا ۱۳ آوریل و در یالتا از ۱۶ تا ۲۳ آوریل برگزار شد.

۲ـ در شماره‌های ماه مارس و آوریل مجله زندگی در سال ۱۹۰۰؛ دو بخش از این اثر گورکی به چاپ رسید. ولی دنباله داستان چاپ نشد.

آ. م. گورکی به چخوف



نیمه اول ماه ژوئیه ۱۹۰۰، مانویلوفکا

آنتون پاولوویچ عزیز، از نمایشنامه خبری نیست. به هیچ‌وجه نمی‌توانم بفهمم که پرده سوم به چه درد می‌خورد. وقتی خوب فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که: پرده اول آغاز و اساس نمایشنامه است، پرده دوم اتلاف وقت است و پرده سوم پایان کار[1]. به هرحال اندرز شچگلوف را همیشه در مدنظر دارم که می‌گوید: اول از هر کار باید یک تراژدی پنج پرده‌ای نوشت، سال بعد باید آن را به یک درام سه پرده‌ای تبدیل کرد و سال بعدش مبدل به کمدی تک پرده‌ای کرد و سال بعد از آن باید سوزاندش و با یک زن پیر ثروتمند ازدواج کرد. آن‌وقت همه کارها بر وفق مراد خواهد شد. هرچند گویا این سخنان شچگلوف نیست، بلکه شخص دیگری گفته است.

فکر رفتن به چین مرا سخت مشغول کرده است[2]. خیلی دلم می‌خواهد به آن‌جا بروم! مدت‌هاست که دلم چیزی را تا این حد نخواسته است. اگر شما هم دلتان می‌خواهد به‌جای دوری بروید، بیایید با هم برویم! راست می‌گویم! خیلی خوب می‌شود!

اما در مورد یاکوبوویچ کاملاً فراموش کرده بودم. اگر شما یادآوری نمی‌کردید، جواب نامه‌اش را نمی‌دادم. همین الان طی نامه‌ای درخواست او را قاطعانه رد کردم. دلیلم را نداشتن وقت کافی ذکر کردم. گرچه باید رک و راست می‌گفتم که تمایلی به شرکت در مؤسسه‌هایی که جنبه حزبی دارند ندارم[3]. ولی دلم نیامد آن‌ها را برنجانم زیرا چنین صراحتی باعث رنجش آن‌ها می‌شد.

می‌دانید، زندگی در این‌جا خیلی عالی است[۴]. روزهای عید همراه با گروه دهقان‌ها از صبح به جنگل پسیول می‌روم. تمام روز را با آن‌ها می‌گذرانم. با هم آواز می‌خوانیم. آش می‌پزیم. کمی می‌نوشیم و درباره همه‌چیز صحبت می‌کنیم. این‌جا دهقان‌ها آدم‌های خوب، باسواد، باوقار و دارای عزت‌نفس هستند. از حقوق سرواژ اطلاع ندارند. رفتارشان با ملاکین خوب و انسانی است. ساده هستند. شب جمعه با آن‌ها به ماهیگیری می‌روم. شب را در جنگل و روی علف‌های خشک می‌گذرانم. شنبه و یکشنبه را در جنگل هستیم. مشروب می‌نوشیم، گردش خواهیم کرد و اگر مرگ پیش بیاید، به پیشوازش می‌رویم! خوب است! ولی با همه این اوصاف افسردگی خاصی در وجود آن‌ها، در دهکده و در آواز این خاخول‌ها دیده می‌شود.

سخت علاقمندم که قلبم فشرده نشود، ولی می‌شود. خدا می‌داند چرا، درک نمی‌کنم.

برای موژیک‌ها داستان شما «در دره» را خواندم. اگر می‌دیدید چقدر خوب از آن استقبال کردند! آن‌ها گریه کردند و من هم همراه آن‌ها! خدا می‌داند چقدر از کستیل خوششان آمد! آنقدر خوششان آمده بود که حتی یکی از آن‌ها به نام پیتردِریل ابراز تأسف کرد که چرا درباره این فرد بیشتر نوشته نشده است. پیرمردی که مرتب می‌گوید «مادر ما روسیه بزرگ» از لیپا خوشش آمده بود. باید بگویم که داستان خیلی خوبی از آب درآمده. دهقانان همه را بخشیدند. هم تسیبوکین پیر را و هم آکسینیا و کلاً همه را! آنتون پاولوویچ شما انسان بسیار با استعداد و فوق‌العاده‌ای هستید!

من هر روز شنا می‌کنم. با آن‌ها الک‌دولک بازی می‌کنم و حالم بی‌اندازه خوب شده است. از صمیم قلب برای شما هم سلامتی آرزو می‌کنم و دستان را می‌فشارم.

خدانگهدارتان!

در مورد چین جواب بدهید.

آ. پشکوف شما

۱ـ در بهار ۱۸۹۹، هنگام اجرای تمرینات تئاتر هنری ماکسیم گورکی به استانیسلاوسکی و به نمیروویچ دانچنکو قول داد تا نمایشنامه‌ای برای تئاتر آن‌ها بنویسد. در تابستان ۱۹۰۰ او روی این نمایشنامه کار کرد. در نیمه اوت ۱۹۰۰ به چخوف چنین نوشت: «آنتون پاولوویچ عزیز، به اطلاعتان می‌رسانم که درام ماکسیم گورکی که با عرق جبین نوشته شده در سه پرده و با موفقیت به پایان رسید. پس از پایان از فرط دلتنگی و به‌خاطر فراوانی توضیحات و زیرنویس‌های نویسنده آن را پاره‌پاره کردم. پس از این‌که خوب ریز شد آهی از رضایت کشیدم و همان لحظه از خرده‌پاره‌های آن یک سرگذشت تدوین کردم». شاید این سوژه درام که گورکی از آن صحبت می‌کند همان داستان «سه رفیق» باشد که در نوامبر ۱۹۰۰ به چاپ رسید.

۲ـ در سال‌های ۱۸۹۹ـ۱۹۰۱ در چین قیام ضدامپریالیستی (ایخیتوان) («بوکسرمک») شروع شد. در ژوئن ۱۹۰۰ قشون نیروهای شورشی به پکن رسید. گورکی تصمیم گرفت به عنوان خبرنگار به چین برود و در اوایل ژوئیه ۱۹۰۰ درباره تصمیمش به چخوف نامه نوشت.

۳ـ پ. ف. یاکوبوویچ «مل شین» از چخوف و گورکی درخواست کرده بود تا آثاری از خود را برای چاپ در مجموعه‌ای که به‌خاطر چهلمین سال فعالیت‌های نویسنده و منتقد ادبی ن. ک. میخائیلوفسکی چاپ می‌شد بدهند. در این مجموعه آثار نارودنیک‌ها و نویسندگان طرفدار آنان جایگاه عمده را به خود اختصاص داده بودند. مجموعه بدون شرکت چخوف و گورکی چاپ شد.

۴ـ تابستان ۱۹۰۰ را گورکی و خانواده‌اش در قصبه مانویلوفکا، استان پولتافسکایا گذراندند.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۲ ژوئیه ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، دعوت شما از من به چین مرا سخت متعجب کرد! پس نمایشنامه چه می‌شود؟ با آن چه‌کار می‌کنید؟ حتماً آن را تمام کرده‌اید! ولی به هرحال رفتن به چین دیگر دیر است، زیرا که به‌نظر می‌رسد دیگر جنگ به پایان خود نزدیک شده است[1]. و دیگر این‌که من فقط به عنوان پزشک می‌توانم به آن‌جا بیایم. به عنوان یک پزشک نظامی. اگر جنگ ادامه پیدا کند، به آن‌جا خواهم رفت ولی فعلاً فقط می‌نشینم و کم‌کم می‌نویسم[2].

آیا نامه‌ام به شما رسید؟ جواب نامه نازاریوا را دادید[3]؟ این‌جا هیچ خبر تازه‌ای نیست ـ فقط گرما و خفگی هوا غیرقابل تحمل است. به یکاترینا پاکولونا و ماکسیم کوچولو سلام و تهنیت صمیمانه مرا برسانید.

خوشبخت و سلامت باشید.

آ. چخوف شما

۱ـ در سرکوب قیام ایخیتوان نیروهای نظامی آمریکا، بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، ایتالیا، ژاپن، اتریش ـ مجارستان و روسیه شرکت داشتند. در ژوئیه ـ اوت ۱۹۰۰ نیروهای خارجی به شهرهای تیانتس‌سین و پکن تسلط یافتند. سرانجام قیام در سپتامبر ۱۹۰۱ سرکوب شد.

۲ـ در تابستان ۱۹۰۰ چخوف کار بر روی نمایشنامه سه‌خواهر را شروع کرد.

۳ـ چخوف طی نامه مورخ ۷ ژوئیه ۱۹۰۰ تقاضای خانم نازاریوا را مبنی بر ارسال عکسی از گورکی به او اطلاع داده بود.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۱۱ و ۱۵ سپتامبر ۱۹۰۰، نووگورود

نامه خانم بارانینا[1] را با دقت خواندم. خانم شجاعی است. مرا ماهرانه خلع سلاح کرده است. ولی خوب، ارزانی شوهرش! این روزنامه‌ها داد و بی‌داد بیهوده راه انداخته‌اند. من درامی ننوشته‌ام و در دست نوشتن هم ندارم. سرگرم نوشتن یک سرگذشت هستم[2]. به زودی تمامش خواهم کرد. به محض این‌که تمام شد، به نوشتن یک درام خواهم پرداخت[3]. می‌خواهم آن را از ابتدا به سبکی نو شروع کنم. از عدم موفقیت هم نمی‌ترسم. از تشویق و تمجید هم هرچقدر پرشور باشد مست و از خود بی‌خود نمی‌شوم. زیرا می‌دانم به همان اندازه که تشویقشان بی‌پایه و اساس است، به همان اندازه هم پارس کردن و بدگویی‌شان سریع شروع خواهد شد.

ولی آنتون پاولوویچ عزیز، هیچ‌کدام این‌ها مهم نیستند. بلکه این «دختر برفی» است که یک پدیده به‌شمار می‌آید! باور کنید یک پدیده فوق‌العاده بزرگ!

اگرچه من خوب نمی‌فهمم، ولی تقریباً همیشه زیبایی‌ها و آثار با اهمیت در هنر را بدون هیچ اشتباهی درک می‌کنم. هنرمندان ما این نمایشنامه را به‌طور حیرت‌آور و فوق‌العاده‌ای اجرا کرده‌اند. تمرین‌های آن‌ها را بدون دکور و لباس‌های نمایش دیدم و با چشمان مملو از اشک شادی مجذوب و مسرور از سالن رومانفسکی[4] بیرون آمدم.

چقدر مسکووین، کاچالوف، گریبونین، الگا لئوناردوونا و ساویتسکایا خوب بازی می‌کنند[5]. همه آن‌ها خوب هستند. یکی بهتر از دیگری. باور

کنید آن‌ها مانند فرشتگانی هستند که از آسمان به زمین آمده‌اند تا عمق زیبایی و هنر را برای انسان بازگو کنند. برای بیستم جهت شرکت در افتتاح نمایش به مسکو خواهم رفت. در هر حال و هر وضعیتی که باشم خواهم رفت. با این‌که ناخوش هستم خواهم رفت. در مسکو دچار سینه‌پهلو شدم. ریه سمت راستم چرک کرده ولی همه این‌ها اهمیتی ندارند. البته به‌نظر من شما نباید به مسکو بیایید. ناخوش می‌شوید. ولی دخترک برفی ارزش آن را دارد که به‌خاطرش تا قطب شمال هم دوید.

در مسکو به خانه ماریاپاولوونا و کتپیرها رفتم. از همه آن‌ها بسیار خوشم آمد! دایی نظامی‌اش آدم بسیار جالبی است! باور کنید سراپا شور و شادی بود. مادرش و آن دانشجو، همه آن‌ها خوب بودند. شب را در خانه آساف تیخومیروویچ، این هنرپیشه جوان و نازنین گذراندم. خانم کراندیفسکایای نویسنده را هم ملاقات کردم. خانم بسیار خوبی است. زنی است محجوب که زیاد به فکر خودش نیست. به‌نظر می‌رسد مادر خوبی است. بچه‌های خوبی دارد. دیوانه‌وار شما را دوست دارد. نوشته‌های شما را درک می‌کند. کمی ناشنواست. دلم برایش سوخت. هنگام صحبت کردن با او باید داد کشید. خانم خوبی است. حتماً از این ناشنوایی شدیداً رنج می‌برد. پس از تماشای تمرین همین‌طور که در تئاتر نشسته بودم، یک‌دفعه سروکله پوسه، پیاتنیتسکی، بونین و سولورژسکی پیدا شد. به یک کافه رفتیم و با هم به گفتگویی مفصل و طولانی درباره شما پرداختیم. می‌دانید، بونین مرد بسیار عاقلی است. زیبایی‌ها را بسیار هوشمندانه درک می‌کند. وقتی کسی صادق باشد، حتماً آدم فوق‌العاده‌ای است، حیف که بیماری اشراف‌منشی او را از پا درخواهد آورد. اگر دست از نوشتن آثار پرقریحه بردارد، نوشته‌هایش لطیف‌تر و عاقلانه‌تر خواهد شد.

همه حضار از تماشای دخترک برفی به وجد آمده بودند. پوسه و پیاتنیتسکی چند روز قبل از بیستم از پیتربورگ خواهند آمد. کارشان به‌جاست. اگر می‌دیدید که مُسکووین در نقش مرد عزب، کاچالف در نقش

سزار و اُلگا لئوناردوونا در نقش لیولیا چقدر خوب بازی می‌کنند. اُلگا لئوناردوونا موفقیتی بی‌نظیر دارد. این یک واقعیت است! آنچه او را از دیگران متمایز می‌سازد این است که به‌جز زیبایی و بازی هوشمندانه، با آواز و صدای جادویی و سحرانگیزش تماشاچیان را واله و مبهوت خود می‌سازد. موسیقی «دخترک برفی» صرف‌نظر از این‌که توسط گرچانی‌نف تنظیم شده، بسیار متنوع و فوق‌العاده است. او انسانی دوست‌داشتنی است. آوازهای محلی را به خوبی می‌شناسد و به آن علاقمند است و به خوبی درک می‌کند.
تئاتر هنری مسکو هم مانند گالری ترتیاکف و واسیلی بلاژنی جزو بهترین‌های مسکو هستند. امکان ندارد آن را دوست نداشت. به خدا قسم، باور کنید، عدم همکاری با آنها جنایت است. می‌دانید، با وجود ماجراهای بسیار غم‌انگیزی که در مسکو برایم پیش آمده بود، دیدن «دخترک برفی» چنان مرا به نشاط آورد که گویی «در آب حیات» شنا کرده‌ام. از ماجراهای غم‌انگیز که نام بردم یکی در مورد زنی است که مدت‌هاست با او آشنا هستم. از نظر زیبایی ظاهری و روحی جزو افراد نادر است. خیلی وقت است او را می‌شناسم. زن فوق‌العاده‌ای است.[6] الان نه ماه است نیمه جان و نیمه مدهوش در بستر افتاده است. به این خاطر که زندگی کثیف و فریبکار است و در آن جایی برای آدم‌های خوب وجود ندارد. او از این جهت بیمار است تا اکثریت زن‌های دیگر در آسایش باشند. به‌خاطر عدم تطبیق آرزوها با واقعیت‌های زندگی. به‌قدری برای او متأسفم که اگر با قربانی شدن کسی او سالم و خوشبخت می‌شد، من با کمال میل حتماً این کار را می‌کردم. بیش از این نمی‌نویسم. زیرا دلم می‌خواهد ناسزا بگویم و حالم گرفته است. همسرم به شما سلام می‌رساند و به‌خاطر عکس از شما تشکر می‌کند. سلامت باشید! دست شما را به گرمی می‌فشارم. جرأت این‌که از شما خواهش کنم، برای بیستم به مسکو بیایید را ندارم. ولی خیلی دلم می‌خواست این خواهش را از شما بکنم. ولی نه، بهتر است به خارجه بروید. آیا نمایشنامه‌تان را تمام کردید؟ جلد دوم کتاب شما را خریدم[7]. داستان‌های زیادی در آن هست که

برای من تازه است! کاش نسخه دستنویس جلدهای بعدی را برای من می‌فرستادید! باعث تسهیل کار من می‌شد[۸]. خدانگهدارتان باشد!

آ. پشکوف

۱ـ فرستنده این نامه که چخوف برای گورکی فرستاده شناخته نشده است. گورکی درباره محتوای این نامه برای و. ف. بونیانفسکی در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۰۰ چنین می‌نویسد: «چندی قبل خانمی برایم نوشته است که آثار من کینه‌توزی به ارمغان می‌آورند و این نوع محبت نمی‌تواند باعث افتخار و احترام باشد. ببین، این دیگر چه نوع خانمی است! حالا چرا می‌خواهد دقیقاً از شخص من محبت بیاموزد؟؟».

۲ـ داستان مه رفیق.

۳ـ نمایشنامه خرده بورژوا.

۴ـ مکانی در خیابان برونین که تئاتر هنری برای تمرین کرایه کرده بود.

۵ـ و. ف. گریبونین نقش میزگر و م. گ. ساویتسکایا نقش وسنا را به عهده داشتند.

۶ـ گورکی در تاریخ اول اکتبر ۱۹۰۰ نیز درباره خانم سمیرنوا نامه‌ای به چخوف نوشته است.

۷ـ دومین جلد مجموعه آثار چخوف از انتشارات مارکس در سال ۱۹۰۰ منتشر شد.

۸ـ گورکی درصدد نوشتن مقاله‌ای درباره چخوف بود. او در تاریخ ۲۶ اوت ۱۹۰۰ به مردین چنین می‌نویسد: «به چخوف ناسزا می‌گویند؟ مهم نیست! من تمام کسانی که چخوف را بدنام می‌کنند، یکباره خرد و خمیر خواهم کرد. فقط بگذار مجموعه آثار او منتشر شود. این ارجگذاران کندذهن هنر فقط حرف می‌زنند. برای درک چخوف باید حداقل انسانی با وجدان و شرافتمند بود. پدرجان عصبانی نباشید! من طرح مقاله‌ای را در مورد چخوف آماده کرده‌ام. فقط صبر کنید تا مدارک لازم را به‌دست آورم. آن‌وقت درمورد او خواهم نوشت... خواهید دید! درباره چخوف می‌توان با هیاهو و سروصدا و در عین حال با خشم و لذت نوشت. ما هم خواهیم نوشت. در حال حاضر این تنها آرزوی شیرین من است». گورکی در سال ۱۹۰۵ مقالات و یادبودهای چخوف را نوشت.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۱ تا ۱۷ اکتبر ۱۹۰۰، نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیز!

همین الان از مسکو برگشته‌ام. شهری که یک هفته تمام در آن دویدم و از دیدن شگفتی‌هایی همچون دخترک برفی، واسنه‌تسف[1]، مرگ ایوان مخوف[2]، شالیاپین، مامونتف ساوا و کراندیفسکایا لذت فراوان بردم. خیلی خسته شدم. مست و مدهوش از این‌که سرانجام به نیژنی گورود خودم برگشته‌ام خوشحالم. «دخترک برفی» مرا شیفته خود کرد. الگا لئوناردوونا یک «لیولیا»ی فوق‌العاده بود. آندره‌یف هم در نقش خود خوب بازی کرد[3]. اما الگا لئوناردوونا سراپا شوق و شور بود! یک موجود عزیز، افسانه‌ای مانند آفتاب بود. چقدر خوب می‌خواند! موسیقی «دختر برفی» هم اشک شادی به چشم می‌آورد. ساده و صمیمی، یک موسیقی کاملاً روسی. خدای من چقدر همه چیز خوب بود! مثل یک خواب، مثل یک رویا! کاچالف هم در نقش سزار برندی فوق‌العاده بود. این هنرپیشه جوان دارای صدایی آسمانی و ویژه، زیبا و انعطاف‌پذیر است. هر دو آدم برفی هم لی‌لینا و هم موندت بسیار خوب بازی کردند. آه که چقدر می‌توانم درباره این تئاتر باشکوه که حتی نجارهایی که در آن‌جا مشغول کارند، هنر را بیشتر و بی‌غرضانه‌تر از بسیاری ادیبان مشهور روسیه درک می‌کنند، برای شما شرح بدهم. برای من تئاتر، واسنه‌تسف و خانواده مجنون کنیپر، شادی زیادی به ارمغان داشتند ولی از این بیم دارم که مبادا این شادی‌های من باعث شود که شما دوست عزیز،

نــازنین و دوست داشــتنی در آن صــحرای اهــریمنی، یالتای کــل‌کننده غمگین‌تر شوید. دلم می‌خواست که زندگی شما هم با نور شادی رنگین می‌شد. به جایی مسافرت کنید! زندگی در مسکو خوب است ولی بیش از یک هفته کسالت‌بار می‌شود. ماموتتف این شخص خود ویژه را ملاقات کردم. به‌نظر من او دزد و حقه‌باز نیست، بلکه فقط مقداری مجذوب زیبایی و خودپرستی است. هرچند، مگر می‌شود زیبایی را این‌همه دوست داشت. هنر مانند خداست، تمام عشق و محبتی که در قلب انسان وجود دارد برای او کم است و هنگامی که من ماروزف[۴] را پشت پرده تئاتر غرق در جنب و جوش و هیجان در تلاش برای موفقیت تئاتر می‌بینم، در این حال حاضرم تمام کارخانه‌هایش را به او ببخشم. هرچند که او احتیاجی به این کار ندارد. او را دوست دارم زیرا او هنر را بدون هیچ چشم‌داشتی دوست دارد. و من روحیه دهاتی و پولپرستی و تاجرمنشی او را درک می‌کنم.

واسنه‌تسف به شما سلام می‌رساند. روزبه‌روز به این شاعر بزرگ بیشتر احترام می‌گذارم و بیشتر دوستش دارم. سازدستی او اثر بسیار بزرگی است. چقدر موضوع‌های بدیع، بزرگ و قوی برای به تصویرکشاندن دارد! برای او عمر جاوید آرزو می‌کنم.

خانم کراندیفسکایا، زن ساده‌دل و نازنینی است. او ناشنواست. شما را دیوانه‌وار دوست دارد. آثارتان را به خوبی درک می‌کند. زن فوق‌العاده‌ای است. اصلاً شباهتی به «زنان روشنفکر» ندارد. هنگام صحبت با او باید داد زد. ولی اهمیتی ندارد. او هم هنر را با شور و حرارت دوست دارد. این مسأله برای من خیلی باارزش است. شالیاپین جوان ساده‌دل، قوی هیکل، بی‌دست و پا با صورت خشن و باهوش است. در هر اظهارنظر او یک هنرمند را می‌توان احساس کرد. ولی من فقط نیم ساعت در محضر او بودم نه بیشتر.

در این سفر آشنایی با دانچنکو باهوش بسیار برایم مطبوع بود. از آشنایی با او خوشوقتم. من نمایشنامه‌ام را برای او تعریف کردم[۵] و او بلافاصله با دو سه تذکر به‌جا و درست به نمایشنامه‌ام جان داد. همه‌چیز اصلاح و جابه‌جا شد. سخت تعجب کردم که چطور همه چیز چنین ماهرانه منظم و هماهنگ شد.

آفرین بر او!

برای ناهار با همسرم میهمان کنیپرها بودیم. آنناایوانونا یک بار همراه دخترش و یک بار هم به تنهایی برایمان آواز خواند. خیلی خوب خواند. مادر سردین هم آن‌جا بود. پیرزن خیلی خوبی است. عجیب است، تمام پیرزن‌های خوبی که می‌شناسم صاحب چهره‌های زشتی هستند. خانه کنیپر خیلی خوش گذشت، ساده و بسیار شاد بودند.

خدا می‌داند که در این هفته چه حوادثی را گذراندم. روحیه‌ای که من با آن به مسکو رفتم به قرار زیر است: یکی دو روز مانده به مسافرتم به خانه چشیخین ـ وترینسکی رفتم. شاید کتاب‌های او درباره گرانوْسکی و سال‌های چهل[۶] او را بشناسید. به محض ورود به خانه دیدم که برادرزن هفده ساله او در آستانه در آپارتمان بر زمین افتاده است. سر او شکسته و خرد و خمیر شده، به‌طوری‌که فک پایین او به گردنش آویزان بود. کمی عقب‌تر قسمتی از پیشانی و قطعه‌ای از گونه و در بین آن‌ها دو چشم باز او دیده می‌شد. تکه‌های مغز و خون روی سقف و دیوارها پاشیده شده بودند. در دست‌های پسرک یک تفنگ دولول دیده می‌شد. او از هر دولول در دهانش ساچمه خالی کرده بود. به‌خاطر عشق و عدم وجود حق و عدالت در زندگی خودکشی کرده بود.

در همان روز تلگرافی از مسکو دریافت کردم که نوشته شده بود: «زینا درگذشت». زینا زنی فوق‌العاده نازنین و مادر چهار فرزند بود. او دختر پوزِرن، همان خانمی که من یکی از کتاب‌هایم را به او تقدیم کرده‌ام، بود[۷]. قلبی به پاکی آیینه داشت. روزی شوهرش را در حال باز کردن دگمه‌های لباس زن خیاطی که در خانه آن‌ها زندگی می‌کرد، دید. با دیدن این منظره نقش زمین شد. از آن شب به مدت نه ماه و هفت روز ناخوش و تمام مدت بستری بود. او را لای ملافه پیچیده بودند. به التهاب سیستم عصبی دچار شده بود. چیزی شبیه به شوک عصبی. امکانش هست؟ تمام وجودش درد می‌کرد. تمام استخوان، پوست، عضلات، ناخن‌ها و حتی موهایش درد می‌کردند. هفت دقیقه قبل از مردنش گفته بود: «من به زودی می‌میرم، شما را به خدا

قسم می‌دهم، به بچه‌هایم نگویید که من یک سال تمام جان کندم». پس از گفتن این جمله از جهان رفت. من او را دوست داشتم. پنج سال قبل فکر می‌کردم که بدون او زندگی برایم غیرممکن است. ولی حالا به محض رسیدن به مسکو، جسد او را از بازار اسمالنسکی تا ایستگاه کورسکی مشایعت کردم و از آن‌جا یکراست به تئاتر برای دیدن دخترک برفی رفتم. این کار توهین به مقدسات است، این حرکت من زشت و قبیح است. من یک حیوان کثیف و درنده‌ام. شاید هم بی‌عاطفه و سنگدلم! حالا که دارم این موضوع را برایتان شرح می‌دهم، از کار خود شرمنده‌ام، ولی سعی می‌کنم به آن فکر نکنم و همین فکرنکردن باعث خشمم می‌شود. و حالا...

پریروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که دختری با لباس خواب روی بستر من نشسته است. او از من پرسید که آیا من به خدا اعتقاد دارم؟ فکر کردم که خواب می‌بینم. شروع کردم درباره خدا و بسیاری مسائل دیگر با او صحبت کردن. بعد او بلند شد و به اتاق دیگر رفت. ناگهان فریاد و جیغ‌جیغ مادرشوهر، عروس و دایه بلند شد. معلوم شد که دخترک خواب نبوده است، بلکه این خواهر همسایه‌مان معلمه ایلنسکایا بوده که ناگهان عقلش را از دست داده است. حالا همه همسایه‌ها ترسیده‌اند و درهایشان را قفل می‌کنند. گرچه بیمار را به بیمارستان منتقل کرده‌اند، ولی نمی‌توانم او را از ذهنم بیرون کنم.

می‌بینید عجب زندگی افسانه‌وار و بی‌مفهومی دارم. سرم گیج می‌رود و به آسایش شما حسادت می‌کنم. به‌نظر من زندگی با شما خوب مانند مقدسین رفتار می‌کند. شما را در کنج خلوتتان به رقت نمی‌آورد. او عشق پاک شما را به آدم‌ها درک می‌کند. و با هجوم خشونت‌بارش آرامش شما را برهم نمی‌زند. شاید هم اصلاً این‌طور نباشد. از آن جهت به شما حسد می‌ورزم که کم‌کم با خود فکر می‌کنم که آیا زندگی کمی زیاده از حد مرا تحت تأثیر خود قرار نداده است؟ می‌دانید، گاهی همه‌چیز در سرم به دوران می‌افتد. همه چیز درهم و برهم شده. و حالم به‌طور خاصی بد می‌شود.

به‌غیر از این احساس می‌کنم که مردم احمقند. آن‌ها به خدایی نیاز دارند تا زندگی آن‌ها را آسان‌تر کند. ولی از طرفی او را منکر می‌شوند و آن‌هایی را که

به خدا اعتقاد دارند، به تمسخر می‌گیرند. مانند سالویف[۸]! اکنون مشغول مطالعه کتاب او هستم. چقدر هوشیارانه و دقیق نوشته است. آنون تسیو[۹] را خواندم. خوب بود. ولی غیرقابل فهم. آنتون پاولوویچ ما به وجود خدا نیاز داریم. شما چه فکر می‌کنید؟ خوب دیگر از این حرف‌ها بگذریم. شما هم به‌خاطر این نامه سراپا خشن و بی‌ربط که همچون سیلی گل‌آلود به طرف شما روان کردم مرا ببخشید. خواهش می‌کنم ببخشید. من مانند گاو نری خشن هستم.

کتاب دانیلوف[۱۰] را فردا خواهم خرید. آن را می‌خوانم و نظرم را برایتان می‌نویسم. رک و راست نظر خواهم داد. در مسکو با بریوسف[۱۱] آشنا شدم. از او خیلی خوشم آمد.آدمی محجوب، عاقل و صمیمی است. انتشارات «اسکورپیون» ـ بریوسف و چند دکادان ـ تصمیم به چاپ یک مجموعه ادبی گرفته‌اند. آن‌ها از من درخواست یک داستان کرده‌اند. به آن‌ها خواهم داد[۱۲]. حتماً خواهم داد. مرا مورد ناسزا قرار خواهند داد و به‌همین خاطر داستانم را خواهم داد. این مجموعه دارای وجهه ملی زیادی است. درضمن منشیکوف در مقاله‌اش چقدر درست اشاره کرده که من شهرتم را تا حد زیادی مدیون چاپ خاطراتم در مطبوعات هستم[۱۳]. حق دارد، درحالی‌که مرا به‌خاطر رمانتیک بودن سرزنش می‌کند ـ گرچه درست نیست ـ می‌گوید که رُمانتیسم به‌وسیله من وارد محافل روشنفکران شده‌است. روشنفکران‌چه‌رُمانتیسمی دارند. بروند پی کارشان.

هیچ‌گاه به مجله «ندلیا» نخواهم رفت. از منشیکوف به‌خاطر ویازمسکی و ژدانف خوشم نمی‌آید[۱۴]. این منشیکوف آدم بدجنسی است. بیهوده وانمود به پیروی از تولستوی می‌کند. اصلاً به او نمی‌آید. به‌نظرم می‌رسد که این امر مانع شکوفایی استعداد فراوان و فوق‌العاده او می‌شود. مشغول نوشتن یک داستان هستم[۱۵]. به زودی آن را تمام می‌کنم. اکنون دست به‌کار نوشتن یک درام هستم که می‌خواهم آن را به دانچنکو تقدیم کنم. آنتون پاولوویچ شما چه‌کار می‌کنید؟ آیا تازگی چیزی نوشته‌اید؟ پوسه تلگراف[۱۶] شما را که مژده داده بودید در ماه اکتبر برای او داستانی خواهید فرستاد به من نشان داد. او از این خبر مثل بچه‌ها خوشحال بود. من هم خوشحال شدم. نسخه غلط‌گیری انتشارات مارکس را با این‌که به من قول داده بودید، برایم نفرستادید. ولی،

باشد، فرقی نمی‌کند، فعلاً وقت نوشتن هیچ مقاله‌ای را ندارم. ولی تابستان قصد دارم به یک جای خلوت و دورافتاده بروم. تمام مدت با میل و لذت بخوانم و بنویسم. چقدر کارکردن خوب است. از این‌که می‌نویسم خیلی راضی هستم. گرچه این سرگذشت طولانی و ملال‌آور است. چقدر شرمنده‌ام که به هیچ‌وجه نمی‌توانم برایش نامی پیدا کنم.

خوب، دیگر شما باید استراحت کنید. خدانگهدارتان!

انشاءالله خداوند به شما خوشبختی اعطا کند. به یک مسافرت بروید. شما را در آغوش می‌فشارم.

آ. پشکوف

آدرس: کاتاتنایا ـ خانه لِمکه.

۱ـ ماکسیم گورکی در هنگام اقامتش در مسکو از کارگاه نقاشی و. م. واسنه‌تسف دیدن کرده بود. قبل از آن در اواخر ماه مه ژوئن ۱۹۰۰ چخوف، گورکی و واسنه‌تسف متفقاً مسافرتی به قفقاز داشتند.

۲ـ نمایش تئاتر هنری مرگ ایوان مخوف (تراژدی آ. ک. تولستوی)

۳ـ م. ف. آندره‌یوا نقش لیولیا را در نمایش دخترک برفی به عهده داشت.

۴ـ ساوا تیموفی یویچ موروزف.

۵ـ خرده بورژوا.

۶ـ منظور او کتاب گرانفسکی و عصر او نوشته و. ای. چشخین ـ ورتینسکی است.

۷ـ کتاب مقالات و داستان‌ها را ماکسیم گورکی به ماریاسرگوینا پوزرن تقدیم کرده است.

۸ـ شاید گورکی اثر و.س. سالویف را به نام سه گفتگو در مدنظر دارد.

۹ـ در سال ۱۹۰۰ برای اولین بار آثار گابریل. و. آنونتسیو با عنوان‌های ژوکوند و شهر مرده به زبان روسی ترجمه شدند.

۱۰ـ چخوف در نامه مورخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۰ به گورکی توصیه کرد تا مجموعه داستان‌های رمی. آ. دانیلوف (با نام واقعی الگا آلکساندرونافریس) تحت عنوان در آرامش خاطر را بخواند. او می‌نویسد: «حتماً بخوانید و نظرتان را برایم بنویسید. آن‌طور که به‌نظرم رسیده حقیقتاً اثر بسیار خوبی است. «در آرامش خاطر» اثر حکیمانه‌ای است. فقط نباید به‌صورت خاطرات نوشته می‌شد. اثر عمیقی برجا می‌گذارد. به هرحال از پیش برایتان تعریف نمی‌کنم. خودتان بخوانید». ←



۱۱ـ بریوسف در خاطراتش درباره آشنایی باگورکی که ظاهراً در ۳۰ سپتامبر در مسکو به وقوع پیوسته چنین می‌نویسد: «باگورکی در مسکوومسکویه ملاقات کردیم. او مثل همیشه پیراهنی بر تن داشت. سبیل‌های مردانه‌ای دارد. با لحن خشنی که تقریباً عمدی است صحبت می‌کند. با هم ناهار خوردیم. «فقط با او به مکان عمومی نخواهم رفت. هاج و واج و با تعجب نگاهمان می‌کنند. در عمق این شهرت مانند قورباغه در مرداب غرق خواهیم شد...» دستم را بسیار محکم فشرد. خواست تاکتابم را برایش بفرستم. گفت: «درباره شما خیلی شنیده بودم. علاقمند به دیدارتان بودم».

۱۲ـ در مجموعه ادبی گل‌های شمالی انتشارات «اسکورپیون» مورخ آوریل ۱۹۰۱ اثری از گورکی چاپ نشد.

۱۳ـ شرح حال گورکی تحت عنوان دو شخصیت گورکی و ورسایف توسط د. گورودسکی بدون اطلاع قبلی گورکی در مجله «خانواده» مورخ ۵ سپتامبر ۱۸۹۹ شماره ۳۶ به چاپ رسیده بود.

۱۴ـ چخوف در نامه ۲۸ سپتامبر ۱۹۰۰ درباره دعوت منشیکوف از گورکی برای کار در مجله ندلیا به او خبر داده بود. گورکی نظریه منشیکوف راکه طی دو مقاله خود بر علیه این‌که شاهزاده ویازمسکی از نظر اساس فکری سلف تولستوی محسوب می‌شود، و همچنین اختلاف او را با ژدانف در مجله «ندلیا» مدنظر دارد.

۱۵ـ داستان سه رفیق.

۱۶ـ این تلگراف حفظ نشده است.

آ. م. گورکی به چخوف



۱۱ یا ۱۲ اکتبر ۱۹۰۰، نیژنی نووگورود

مسکو بودم ولی کتاب دانیلوف را هیچ کجا پیدا نکردم. آیا ممکن است آن را برایم بفرستید؟ پس از این‌که خواندمش برایتان پس می‌فرستم.

به یاسنایاپولیانا رفته بودم[1]. کوهی از خاطرات از آن‌جا آورده‌ام. آنقدر زیاد که تا امروز نتوانسته‌ام آن‌ها را بررسی و تجزیه و تحلیل کنم. خدای من! عجب آدم‌های پدرسوخته‌ای دور لف نیکلایوویچ را گرفته‌اند! یک روز از صبح تا شب را آن‌جا گذراندم و تمام وقت این آدم‌های رذل و دروغگو را زیرنظر گرفتم. یکی از آن‌ها مدیر یک بانک بود[2]. او در مقابل تولستوی سیگار نکشید. گوشت نخورد. از این‌که خام‌خوار نیست، بلکه یک آدم متمدن اروپایی است اظهار تأسف کرد. با وحشت درحالی‌که به سرش دست می‌کشید، درباره فساد اجتماع داد سخن سرداده بود، نمی‌دانم چرا، درحالی‌که به او نگاه می‌کردم به‌نظرم می‌آمد که او آدمی است مِی‌خواره، شکم‌پرست و اغلب وقتش را در کاباره «اُمون» به‌سر می‌برد. شب موقعی که با هم به ایستگاه قطار می‌رفتیم با لذت تمام سیگاری روشن کرد و با رذالت به تمسخر گیاه‌خواران پرداخت. دختر هفده ساله‌اش با او بود. دختری بود زیبا و معصوم. وقتی در ایستگاه منتظر رسیدن قطار بودیم، سخت به وسوسه افتادم که عقیده‌ام را درباره دروغگویی و شرابخواری او امتحان کنم. شروع کردم به تعریف از «اُمون» و کاباره‌اش. بالاخره دزد به دام افتاد! بله، حدسم درست بود. او در میخانه‌ها پرسه می‌زند و حتی به گفته خودش یک‌بار دوشیزه‌ای را از دست

اومون نجات داده بود. گویا حتی برای نجات او ۹۰۰ کرون هم پول داده بود. مردک خبیث دروغ می‌گوید! این پول برای نجات دخترک نبوده! چقدر زشت و بد همه این‌ها را در مقابل دختر خودش تعریف می‌کرد. یک نفر نیمه دیوانه دیگر هم از تجار آن‌جا بود. او هم رذل و نفرت‌انگیز بود. این‌ها چگونه می‌توانند سرشان را بالا نگه دارند. مستخدمین لف تولستوی بهتر از این‌ها هستند. حداقل عزت‌نفسشان بیشتر است. این نوکرها خانه‌زاد به دنیا آمده‌اند. آن‌ها تملق می‌گویند. چاکری می‌کنند حاضرند پاهای کُنت را ببوسند و پاشنه‌های پایش را بلیسند. این‌ها همه ریاکاری است او احتیاجی به این کارها ندارد. آخر این آدم‌ها اطراف او چه می‌کنند؟ درست مانند عقرب‌ها و هزارپایانی هستند که خود را به طرف خورشید می‌کشانند. نوکرها گرچه نفرت‌انگیزند ولیکن مطیع و آرام می‌نشینند ولی دسته دیگر پیچ‌وتاب می‌خورند و سروصدا راه می‌اندازند. چه خاطره چندش‌آوری.

از کُنتس خیلی خوشم آمد. او را دوست نداشتم. ولی حالا در وجود او زنی قوی و صمیمی را می‌بینم. مادری را می‌بینم که مدافع باوفای فرزندانش است. او از زندگیش چیزهای زیادی برایم تعریف کرد. باید واقعیت را گفت، زندگی راحتی نداشته است! خیلی خوشم آمد وقتی که گفت: «من این طرفداران تولستوی را نمی‌توانم تحمل کنم. آن‌ها مرا با دروغ‌ها و دورویی‌هایشان متزجر می‌کنند». این حرف‌ها را موقعی می‌گفت که همه آن‌ها آن‌جا نشسته و حرف‌های او را می‌شنیدند. این امر ارزش سخنان او را برای من بیشتر کرد.

پسر کنت، لف لئوویچ را دوست ندارم. ابله و مغرور است. به ستاره کوچک دنباله‌داری می‌ماند که راه خود را نمی‌داند و در پرتو خورشید با ولنگاری در جنب‌وجوش است. مقاله‌های لف نیکلایوویچ «بردگی عصر ما»، «ریشه ظلم در چیست؟» و «نباید کشت»[۳] تأثیری همچون انشاء ساده‌لوحانه یک دانش‌آموز دبیرستانی را گذاشت. چقدر بد بود. آیا لازم است این اندازه کسل‌کننده و سنگین نوشت؟ این سبک برازنده او نیست. ولی وقتی که شروع به صحبت درباره مامین کرد، خدا می‌داند، چقدر زیبا، روشن، صمیمی و قوی بود. سپس او شروع به تعریف موضوع کتاب پدر سرگی کرد[۴]. داستان

به‌طور فوق‌العاده‌ای قوی بود. زیبایی بیان و سادگی و اندیشه چنان بود که مرا گیج و مبهوت کرد. طوری به پیرمرد نگاه می‌کردم، گویی به آبشار و یا یکی از نیروهای قهار طبیعت می‌نگرم. این مرد به‌طور حیرت‌آوری فوق‌العاده است. او با ثبات روحی خود چنان انسان را متحیر می‌کند که گویی نظیر و مانند او وجود ندارد. ولی در عین حال سنگدل و بی‌رحم است. در جایی از داستان، او با خشم شدید خداوند چنان، سرگی به ستوه آمده‌اش را در لجن فرو می‌کند که کم مانده بود از فرط تأثر ناله سر داده و گریه و زاری راه بیاندازم. لف تولستوی مردم را دوست ندارد. خیر! او آن‌ها را به محاکمه می‌کشاند. محاکمه‌ای سخت و وحشتناک. از عقاید او درباره خدا خوشم نمی‌آید. آخر این چه خدایی است. خدایی که او توصیف می‌کند قسمتی از وجود خود کُنت تولستوی است، نه خدا. خدایی که زندگی بدون او غیرممکن است. لف نیکلایویچ درباره خودش می‌گوید: «من یک آنارشیست هستم». می‌توان گفت آری. ولی او با شکستن یک قاعده چند قاعده دیگر می‌سازد. آن هم قواعدی بسیار خشک و سخت برای انسان‌ها. این را نمی‌توان آنارشیسم نامید. بلکه یک نوع حاکمیت است. ولی پدر سرگی همه عیوب او را می‌پوشاند.

درباره شما با لحنی پدرانه و مهربان سخن می‌گوید. او از شما به نیکی یاد می‌کند. به‌خاطر داستان «دهاتی» به من ناسزا گفت. این هم خودش خوب است. در مسکو شنیدم، شما به زودی به آن‌جا می‌آیید. دقیقاً چه وقت؟

از بسیاری شنیدم که سی و نهمین اجرای دایی وانیا بسیار خوب و عالی بازی شده است. می‌گویند ویشنفسکی بدون جیغ و داد و سروصدا بازی کرده است و لوژسکی که در کنار او بوده ابتدا از ترس رنگش پریده ولی بعد از شادی گریسته است[5]. همین‌طور حضار و هنرپیشگان هم از شادی اشک شوق بدیده داشته‌اند. سرانجام این‌که دلم می‌خواهد محض خاطر این تئاتر به مسکو بیایم.

خوب، خدانگهدارتان!

به گرمی دستتان را می‌فشارم. به اهالی یالتا سلام برسانید. کتاب «دانیلوف» را برایم بفرستید.

آ. پشکوف شما

۱ـ گورکی همراه با پوسه، در تاریخ ۸ اکتبر ۱۹۰۰ به یاسنایا پولیانا رفته بود.
۲ـ آ. ن. دونایف، یکی از مدیران بانک تجارت مسکو.
۳ـ مقالات ل. ن. تولستوی «بردگی عصر ما» و «نباید کشت» که در سال ۱۹۰۰ نوشته شده در انگلستان توسط انتشارات «آزادی کلام» به چاپ رسید. در همان مطبعه مقاله دیگر تولستوی «چاره چیست» نیز چاپ شده که گورکی آن را «ریشه ظلم در چیست» نامیده است
۴ـ داستان «پدر سرگی» در سال‌های ۱۸۹۰ـ۱۸۹۱ و ۱۸۹۵ـ۱۸۹۸ به‌طور منقطع نوشته شد که پس از مرگ تولستوی در سال ۱۹۱۱ چاپ و منتشر شد.
۵ـ آ. ل. وشنفسکی در «دایی وانیا» نقش وایتسکی و لوژسکی نقش سربریاکف را اجرا می‌کردند.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۶ اکتبر ۱۹۰۰، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، کتاب دانیلف[1] را برایتان می‌فرستم. وقتی خواندید آن را به این آدرس بفرستید: «تاگانروک، کتابخانه شهر» و زیر آدرس بنویسید (از طرف آ. چخوف).

عالیجناب، من ۲۱ همین ماه به مسکو و از آن‌جا به خارجه سفر خواهم کرد. باور می‌کنید که نمایشنامه‌ام را تمام کردم؟ در هر صورت حالا اجرا نخواهد شد. فصل آینده به روی صحنه خواهد رفت[2]. به‌همین جهت آن را فعلاً پاکنویس نمی‌کنم. می‌گذارم همین‌طور بماند. نوشتن سه خواهر خیلی مشکل بود. هر یک از سه قهرمان ویژگی‌های خاص خود را باید می‌داشتند. هر سه آن‌ها دختر ژنرال هستند. محل وقوع در یک شهرستانی مانند «پرما» در وضعیت نظامی و محل استقرار آتشبار است.

هوای یالتا بسیار عالی و تر و تازه است. اصلاً دلم نمی‌خواهد از این‌جا به مسکو بروم. شوق کارکردن دارم. چقدر خوب است که دیگر خارش مقعد را که تمام تابستان رهایم نمی‌کرد احساس نمی‌کنم. سرفه هم نمی‌کنم. حتی گوشت هم می‌خورم. تنها زندگی می‌کنم. تنهای تنها. مادرم در مسکو به‌سر می‌برد.

خوب، عزیزم به‌خاطر نامه‌ها بسیار ممنونم. هر کدام را دوبار خوانده‌ام. ممنونم. به همسرتان و به ماکسیم سلام و تهنیت مرا برسانید. خوب دیگر تا

دیدار در مسکو خدانگهدارتان. امیدوارم اخم نکنید، به زودی همدیگر را خواهیم دید.

خداوند شما را حفظ کند.

آ. چخوف شما

۱ـ اشتباه چخوف ـ تلفظ صحیح دانیلووا است.

۲ـ نمایشنامه «سه خواهر» برای اولین بار در تئاتر هنری مسکو در ژانویه ۱۹۰۱ به اجرا درآمد.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۸ مارس ۱۹۰۱، یالتا

آلکسی‌ماکسیموویچ عزیز کجا هستید؟ مدت‌هاست منتظر نامه شما هستم. نامه‌ای که تا حد امکان مفصل باشد. دیگر طاقتم طاق شده. سه رفیق شما را با لذت هرچه بیشتر دارم می‌خوانم. باید بدانید که با میل فراوان آن رامی‌خوانم[1].

به زودی بهار شما فرا می‌رسد، یک بهار کاملاً روسی. ولی بهار ما هم اکنون با شکوه فراوان فرا رسیده است. بهار این‌جا به یک دختر زیبای تاتار می‌ماند. هرچقدر دلت بخواهدمی‌توانی مجذوب‌ومفتونش بشوی‌ولی‌عاشق شدن هرگز!

شنیده‌ام که هم در پیتربورگ و هم در مسکو غمگین و پریشان بوده‌اید. برایم بنویسید، موضوع چیست؟

این‌جا همان‌طور که درخور یک فرد روس است که در تاتار زندگی می‌کند، از همه چیز بی‌خبرم و اصلاً از هیچ اخباری اطلاع ندارم. پس اجازه بدهید با بی‌صبری منتظر نامه‌های شما باشم.

به همسرتان و به ماکسیم کوچولو سلام برسانید. همه چیزهای خوب به‌خصوص سلامتی را برایتان آرزو می‌کنم.

آ. چخوف شما

۱ـ داستان سه رفیق گورکی در مجله زندگی سال ۱۹۰۰ شماره‌های ۱۱ و ۱۲ و سال ۱۹۰۱ شماره‌های ۱ تا ۴ به چاپ رسید.

۲ـ گورکی در فوریه ـ مارس سال ۱۹۰۱ در پیتربورگ به‌سر می‌برد. او در آن‌جا شاهد پراکنده←

← ساختن دانشجویان معترض در ۴ مارس ۱۹۰۱ توسط نیروهای نظامی و پلیس بود که کنار کلیسای جامع کازان برپا شده بود. تظاهرات پتربورگ مقدمه شروع شورش‌های شهرهای دانشجویی روسیه بود. پس از آنکه در دسامبر ۱۹۰۰ تعداد ۱۸۳ دانشجو دانشگاه کی‌یف بواسطه شرکت در میتینگ به خدمت سربازی تحویل داده شدند، این اعتراضات به اوج خود رسید. گورکی به‌خاطر همین حوادث دستگیر شد. او در این‌باره طی نامه‌ای به بریسوف در ۵ فوریه ۱۹۰۱ چنین می‌نویسد: «روحیه من درست مانند سگی، زنجیری و کتک خورده است. چنین احساس می‌کنم که تحویل دانشجویان به خدمت سربازی کار رذیلانه و جنایت بی‌شرمانه‌ای است علیه آزادی فردی و اقدام احمقانه‌ای است از طرف حکومت نابکاران.

قلب من سخت در تلاطم و انزجار است چقدر خوشحال می‌شوم اگر بتوانم به پوزه این افراد ضدبشر تف بیاندازم. کاش آن‌ها گل‌های شمال شما را بخوانند و از آن تمجید کنند.»

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۲۱ و ۲۸ مارس ۱۹۰۱، نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیز و محبوب، مدتی است که می‌خواهم برایتان نامه بنویسم ولی همان‌طور که الان هم خواهید دید به هیچ‌وجه قادر نیستم افکارم را متمرکز کنم. هر روز با اضطراب و نگرانی منتظر شنیدن خبر تازه‌ای هستم و هر روز حدیث‌ها و اخبار غیرقابل باوری می‌شنوم که اعصابم به سختی به درد می‌آید و هر روز ده‌ها و گاه بیشتر، افرادی را می‌بینم که مانند خودم در اضطراب به‌سر می‌برند[1]. دیروز شهردار ما از پیتربورگ اخبار بسیار موثقی برایمان آورد. ویازمسکی تبعید شد[2]. احتمال داده می‌شود که اعتراض نامه‌هایی که یکی توسط ۳۹ نویسنده و دیگری توسط ۴۳ نویسنده امضاء شده و طی آن اعمال پلیس را در وقایع ۴ مارس محکوم کرده‌اند،[3] باعث عکس‌العمل شدید حکومت شود. در گاردهای نظامی ارتش عدم رضایت از واگذاری اختیارات اخیر به‌خصوص شرکت نیروهای گارد قزاق در نبرد ۴ مارس دیده می‌شود. قانونی وجود دارد که طی آن نیروهای نظامی را از اطاعت فرماندهی که متعلق به آن قشون نباشد منع می‌کند. شما احتمالاً شبنامه دراگومیروف را خوانده‌اید که مرتب به نیروهای حوزه خود وجود این قانون را یادآوری می‌کند. فرماندهی قزاق‌ها در ۴ مارس باکلی‌گلس بود. رفقا به ایسه‌یف پیشنهاد کردند که از هنگ بیرون بیاید. وجداناً باید گفت که افسران برخورد بسیار شرافتمندانه‌ای داشتند. هنگام بازجویی از دستگیرشدگان ۴ مارس قبل از هر چیز از آنان سؤال می‌شد که نقش ویازمسکی در زد و خوردها چه بود و آن دو افسری که در دفاع از مردم شمشیر کشیدند و با قزاق‌ها

جنگیدند، چه کسانی بودند. من یکی از این افسرها را هنگامی دیدم که خط زنجیر ژاندارم‌ها را شکسته و برای خود به بیرون از صفوف راه باز می‌کرد. او غرق خون بود. صورتش از ضربات شلاق صدمه دیده بود. در مورد افسر دیگر شاهدان می‌گویند که او با ته دسته شمشیر به سر قزاق‌ها می‌کوبید و فریاد می‌زد این‌ها را بزنید همگی مست هستند! این‌ها حق ندارند مردم ما را بزنند!

یک افسر توپخانه، سوار بر اسب پیش چشمان من ژاندارمی را با ضربه شمشیر از پا درآورد... در تمام طول زد و خورد گروه افسران زن‌ها را از زیر پای اسبان بیرون می‌کشیدند و دستگیرشدگان را از دست پلیس فراری می‌دادند. به‌طورکلی رفتار بسیار خوبی داشتند. در مسکو نیز افسران از مردم پوزش خواستند. آن‌ها خسته و درمانده از مانژ به این امر اشاره می‌کردند که آن‌ها موظف به اطاعت از دستورات پلیس هستند که توسط فرمانده‌هانشان به آن‌ها ابلاغ می‌شود نه اطاعت از اساسنامه نظامی. نقش ویازمسکی در این جا به شرح زیر است: هنگامی که ن. ف آننسکی به دفاع از پیشخونوف زخمی و لت و پاره شده برآمد، ویازمسکی هم به دنبال او رفت و به کلی‌گلس فریادزنان امر کرد که این بی‌نظمی را تمام کند. و وقتی که آننسکی مجروح نزد او رفت ویازمسکی او را نزد کلی‌گلس برد و با کلمات زننده شخص مذکور را متهم به وحشیگری و سوءاستفاده از قدرت و غیره کرد. توگان و آستروف از زندان آزاد شدند. دستگیرشدگان پیتربورگ را تبعید می‌کنند. در ایام روزه در پیتربورگ انتظار ناآرامی‌های تازه می‌رود. همین‌طور در کیف، یکاترین اسلاو. خارکف، ریکا و ریازان نیز که جمعیت همراه با دانشجویان اعزامی همگی هنگام دعا برای سلامتی پابدونسف[۴] جنجال براه انداخته بودند نیز احتمال برخوردهایی می‌رود. در شهر ما نیز احتمال بی‌نظمی می‌رود. در این‌جا نزدیک به هفتاد دانشجوی غیربومی، نیمه گرسنه، مجروح، مضطرب و آشفته به‌سر می‌برند. آنتون پاولوویچ عزیز از شما تقاضا می‌کنم مقداری پول برای این دانشجویان گرسنه جمع‌آوری کنید، زیرا این‌جا دیگر همه سرچشمه‌ها خشک شده و ته کشیده‌اند. در حال حاضر در یالتا کنگره است. فکر می‌کنم بشود صدتایی جمع کرد. در مسکو و پیتربورگ خیلی جمع‌آوری شده و فرستادن به آن‌جا بی‌فایده است.

اکنون نامه‌ای از ولادیمیر دریافت کردم. به اعضای زِمستو که تلگرافی برای آننسکی فرستاده‌اند پیشنهاد شده است که از مقامات خود استعفا دهند، می‌گویند که دوستان ما نیز چنین سرنوشتی‌خواهند داشت. ما نیژگورودسکی‌ها هم بایستی عقوبت تلگرافی که در همدردی با اتحادیه نوشته‌ایم[۵] ببینیم. به‌طوری‌که از یک منبع رسمی مطلع شدم، اجازه فرستادن این تلگرام به آدرس گیرنده داده نشده است. با وجود فشار و سرکوب، روحیه اُپوزیسیون به‌طور چشم‌گیری افزایش می‌یابد.

تحقیقات انجام شده درباره وقایع ۴ مارس تعداد دقیق کشته‌شدگان و مجروحین را به شرح زیر گزارش داده است: زخمی‌شدگان ۶۲ مرد و ۳۴ زن. کشته‌شدگان، ۴ نفر که عبارتند از استلینگ کارشناس تکنولوژی، آننسکی دانشجوی پزشکی، یک دانشجوی دختر و یک پیرزن که زیر پای اسبان له شده است. تعداد پلیس‌ها، ژاندارم‌ها و قزاق‌های زخمی ۵۴ نفر است. این تعداد فقط در دقایق ۳۰ـ۴۰ زخمی شده‌اند، نه بیشتر! حالا خودتان قضاوت کنید که چه مبارزه داغی بوده است. هیچ‌گاه در عمرم این نبرد را فراموش نخواهم کرد! هر دو طرف وحشیانه و دیوانه‌وار همدیگر را می‌زدند. موهای زنی را می‌کشیدند و ضربه‌های شلاق را به‌سر و رویش می‌کوبیدند. یکی از دختران دانشجو که آشنای من است، پشتش را همچون بالشی آماج لگد کرده بودند، به‌طوری‌که تا حد مرگ رنگش کبود شده بود. سر دختر دیگری را شکستند و چشم دختر دیگری را کور کردند. گرچه تمام صورتش غرق خون بود ولی هنوز معلوم نیست از کدام طوف بود. خوب فعلاً خدانگهدارتان! خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم. دستتان را محکم می‌فشارم. لطفاً در مورد پول تلاش کنید. به آشنایان سلام برسانید. ریش‌سفیدان متدین ما یک عریضه دست‌جمعی درباره اجازه آزادی عقاید مذهبی برای تزار فرستاده‌اند. در حدود ۴۹۴۷۳ نفر زیر آن را امضاء کرده‌اند. حکومت شدیداً در جستجوی مبتکر و نویسنده عرض حال است. ولی به‌طورکلی مقامات سرشان شلوغ است. امیدوارم که باز هم شلوغ‌تر شود. زندگی جنبه تشنج، وحشت و هراس به خود گرفته است. انسان فکر می‌کند که در گوشه نیمه تاریک حوادث، حیوانی سیاه و عظیم‌الجثه کمین کرده و به این فکر است که چه‌کسی را طعمه خود

قرار دهد. اما این دانشجویان چه انسان‌های خوب و مهربانی هستند. بهترین آدم‌هایی که در این روزگار وجود دارند. آن‌ها بدون ترس راهشان را ادامه می‌دهند، حالا چه پیروز شوند و چه شهید. مرگ و یا پیروزی مهم نیست. مهم مبارزه است، زیرا مبارزه مساوی است با زندگی. زندگی خوب داشتن.

خوب خداتگهدار، خداتگهدار. آنتون پاولوویچ عزیزم، خداوند به شما سلامتی، میل به کار و خوشبختی اعطا کند. هیچ‌گاه برای خوشبخت شدن دیر نیست. لطف و مرحمت شما زیاد. شما انسان خوبی هستید. «سه خواهر» شما به‌نحو بسیار خوبی در حال اجراست[6]! بهتر از «دایی وانیا» است. البته موزیک آن نه بازی. بعداً وقتی که اعصابم کمی راحت شد در این مورد برایتان خواهم نوشت.

آ. پشکوف

۱ـ این نامه را گورکی پس از برگشتنش از پیتربورگ نوشته است. پس از تظاهرات چهارم مارس دستگیری‌ها و تبعیدهای دسته‌جمعی شروع شد. چندی بعد در شب ۱۶ تا ۱۷ آوریل گورکی دستگیر و به زندان نیژه‌گورود منتقل شد. اتهامات او عبارت بودند از تهیه میموگراف برای چاپ بیانیه خطاب به کارگران سارموف. تنظیم تکذیب‌نامه بر علیه اطلاعیه دولت درباره جعل اخبار و حوادث چهار مارس و شرکت در محافل دانشجویان انقلابی نیژگورود.

۲ـ ل. د. ویازمسکی به‌خاطر دخالت در اعمال پلیس در وقایع چهارم مارس از طرف تزار شدیداً توبیخ شد.

۳ـ ۳۹ عضو اتحادیه کمک‌های متقابل نویسندگان روس طی اعتراض‌نامه شدیداللحنی که بر علیه سرکوب مردم از طرف پلیس و نیروهای نظامی به عمل آمده بود، وزیر امور داخله را مورد خطاب قرار داده بودند. اعتراض‌نامه دوم که توسط ۴۳ نفر به اضافهٔ م. گورکی امضاء شده بود، با عنوان «نامه نویسندگان روس و هیأت تحریریه روزنامه‌ها و مجلات» از طریق رونویس و از طریق دستگاه چاپ ژلاتینی تکثیر و پخش شده بود. در این رابطه تعداد زیادی از نویسندگان و رجل اجتماعی دستگیر شدند.

۴ـ مراسم دعا به مناسبت سوءقصد نافرجام به جان ک. پ. پابدونوستُف در پیتربورگ توسط ن. ک. لیگوفسکی در ۸ مارس ۱۹۰۱ برپا گردید.

۵ـ اتحادیه تعاونی نویسندگان روس در ۱۲ مارس به دستور شهردار پیتربورگ تعطیل شد.

۶ـ سه‌خواهر در تئاترهنری در ایام تورنه تئاترال در تاریخ فوریه ـ مارس ۱۹۰۱ بر صحنه تئاتر بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۸ مه ۱۹۰۱، پیانی‌بور

آلکسی ماکسیموویچ عزیز! خدا می‌داند که من در این پیانی‌بور چه‌کار می‌کنم[1]. تا ساعت پنج صبح باید این‌جا بمانم و حال این‌که تازه ظهر است. دولگوپولوف بلیت‌های ما را تا این ایستگاه گرفته است. در صورتی‌که بایستی تا غازان می‌گرفت و این‌جا ما فقط کشتی را که به اوفا می‌رفت عوض می‌کردیم. الان در اسکله نشسته‌ام. میان جمعیت هستم. در مقابل مرد مسلولی نشسته‌ام که مرتب سرفه می‌کند. باران می‌بارد. خلاصه بگویم که این دولگوپولوف را هیچ‌گاه نخواهم بخشید.

برای من به آدرس آکسنوف نامه بنویسید. حالتان چطور است؟ یکاترینا پاولوونا چطور هستند؟ همسرم به شما سلام و درود می‌فرستد.

نمی‌دانید در این پیانی‌بور به انتظار نشستن چقدر وحشتناک است، درست به مسافرتم به سیبری می‌ماند... تازه حالا روز است و اشکالی ندارد، شب را چه‌کار کنیم؟!

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف و همسرش پس از مراسم عقد به آسایشگاهی در آکسنوف واقع در باشقیر رفتند. آن‌ها سر راهشان یک شبانه‌روز در نیژنی‌نووگورود در خانه گورکی گذراندند. گورکی در آن زمان در خانه‌اش تحت نظر پلیس بود.

آ. م. گورکی به چخوف

۲۷ ژوئن ۱۹۰۱، نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیز!

نامه مورخ هیجدهم[1] شما را تازه امروز که بیست و هفتم است دریافت کردم. تمام مکاتبات من از طرف اداره ژاندارمری باز و خوانده می‌شود. نامه‌ها و تلگراف‌ها را پنج روز نگه‌می‌دارند. لطفاً اگر نامه نوشتید به اسم همسرم بنویسید. تعداد زیادی از نامه‌های من گم می‌شوند. به‌طوری‌که هیچ امیدی به رسیدن این نامه به شما ندارم. درباره پیشنهاد مارکس قاطعانه از هرگونه همکاری یا هر نوع پیشنهادی از طرف او مخالف هستم. در ضمن، سردین بعضی از شرایطی که شما طبق آن آثارتان را به مارکس داده‌اید برایم نقل کرده است. حالا من پیشنهاد زیر را برای شما دارم: ـ این مارکس، آدم دزد و شارلاتان را به جهنم بفرستید. پیاتنیتسکی، مدیر انتشارات «اِزنانیه» می‌گوید که مارکس کتاب‌های شما را در هر چاپ ۴۰۰۰۰ نسخه منتشر می‌کند. او تابه‌حال چند برابر پولی که به شما داده کسب کرده است. آنتون پاولوویچ باور کنید، این چپاول است. آیا شما نیروی خود را هدر می‌دهید تا این آلمانی از ثمره آن استفاده کند؟ به‌همین خاطر من از طرف انتشارات «ازنانیه» و از طرف خودم موارد زیر را به شما پیشنهاد می‌کنم: شما قراردادتان را با مارکس فسخ کنید. هرچقدر پول از او گرفته‌اید پس بدهید، حتی اگر لازم باشد اضافه‌تر پس بدهید. ما هر چقدر بخواهید برایتان فراهم می‌کنیم. شما در عوض کتاب‌هایتان را برای چاپ به ما بدهید. به عبارتی دیگر به دوستان

«ازنانیه» بپیوندید و خودتان آثارتان را چاپ کنید. بدون هیچ مشکل و زحمتی در کار چاپ، تمام منفعت نصیب خودتان می‌شود. شما صاحب تام‌الاختیار کتاب‌هایتان خواهید شد. «ازنانیه» فقط آرم شرکت خود را روی کتاب‌هایتان می‌گذارد و فهرست خود را همراه با آن‌ها توزیع می‌کند. چاپ کتاب‌های شما تحت نام شرکت انتشارات، همان استفاده‌ای است که عاید «ازنانیه» می‌شود. ببینید دارم می‌گویم، شما صاحب تام‌الاختیار کتاب‌هایتان می‌شوید. همچنین خاطرنشان می‌سازم که تمام عایدی متعلق به خودتان خواهد بود. شما می‌توانید قیمت کتاب‌هایتان را برخلاف مارکس با بالابردن تیراژ به صورت ارزان‌تری پخش کنید. در حال حاضر خوانندهٔ کتاب‌های شما مردم کم درآمد شهر و روستاییان هستند و مبلغ ۱/۷۵ جهت هر جلد برای این قشر مبلغ زیادی است. عزیزجان، این آلمانی را پی کارش بفرستید! به خدا قسم که او دارد شما را غارت می‌کند! بی‌شرمانه شما را استثمار کرده است! فکرش را بکنید، من فقط برای یک چاپ کتابم ۱۷۰۰۰ دریافت کرده‌ام. باور کنید به شما اطمینان می‌دهم!

«ازنانیه» می‌تواند مبلغ قابل توجه و معینی را به‌طور سالانه به شما تضمین بدهد. مثلاً ۲۵۰۰۰. آنتون پاولوویچ عزیز کمی روی این موضوع فکر کنید! چقدر خوب می‌شود اگر شما، من، پیاتنیتسکی و پوسه با هم باشیم. خوب، از این موضوع بگذریم.

آنتون پاولوویچ، ببینید چه می‌گویم. بیایید یک مجموعه ادبی منتشر کنیم[۲]. سردین می‌گوید، شما یک داستان آماده دارید[۳]. من هم یکی می‌نویسم، بونین، آندره‌یف، ورسایف، تله‌شف، چیریکف و چند نفر دیگر هم داستان‌هایی خواهند داد. حق‌التألیف به این صورت خواهد بود ـ که هرکس هر چقدر دریافت می‌کند آن را به قیمت هزینه مجموعه اضافه می‌کنیم و بعد منفعت را به‌طور مساوی تقسیم می‌کنیم، به این ترتیب که اگر منفعت ۲۰۰۰ تا باشد، برای هر ده صفحه ۲۰۰ روبل می‌شود. کسی که ۲ صفحه نوشته باشد ۴۰۰ روبل و کسی که نصف صفحه نوشته باشد ۱۰۰ روبل دریافت می‌کند، به اضافه حق‌التألیف پایه که شما ۷۰۰ روبل، من ۲۰۰ روبل و علی

آخر... مجموعه را «اِزنانیه» به‌صورت وام اعتباری چاپ می‌کند. با چاپ بسیار خوب منتشر می‌کنیم و عکس‌هایی با تصاویر عالی که در خارج چاپ شده در آن می‌گنجانیم. در این باره چه نظری دارید؟

سردین و همسرش خانه ما هستند. کارگران مشغول بطانه کردن خانه هستند. تمام روز سروصداهای سرسام‌آوری به گوش می‌رسد. ولی این‌ها مانع زندگی ما نمی‌شوند.

سردین نزدیک به پنج فونت اضافه وزن پیدا کرده. حال و احوال من قابل تحمل است. همسرم ناراحتی کبد پیدا کرده است. دخترم جیغ و ویغ می‌کشد و ماکسیمکا مشغول شیطنت است. نمایشنامه هنوز هیچ پیشرفتی نداشته است. فردا احتمالاً آلکسین به این‌جا می‌آید. نستروف آماده می‌شود پیش ما بیاید. ن. ک. میخائیلوفسکی این‌جا بود. چقدر متنوع و سرگرم‌کننده است.

دوست و رفیق من پتروف اسکیتالتس[۴]، نویسنده اشعار دهشتناک، هنوز در زندان به‌سر می‌برد. این امر مانند وزنه سنگینی در قلبم سنگینی می‌کند. با ژاندارمی آشنا شده‌ام. جوان بسیار خوبی است. حالا حدس بزنید که همسرش چه کسی است؟! می‌توان گفت تاحدی پرورش یافته خود من است. وقتی که دختربچه ۴ـ۷ ساله‌ای بود او را می‌شناختم. حالا دختری فوق‌العاده زیبا و عاقل است. از شغل کثیف شوهرش سخت ناراحت است.

عزیز جان، لطف کنید و نسبت به آنچه درباره مارکس و انتشارات «اِزنانیه» گفتم توجه جدی‌تری مبذول کنید. باور کنید، آنچه گفتم حاصل تخیلات من نیست. بلکه کاری معتبر و جدی است. تحقق آن بسیار آسان است. به شرط آنکه این مردک آلمانی دست و پای شما را با قراردادهایش نبسته باشد. آخر چرا شما باید او را روزبه‌روز ثروتمندتر کنید؟ شما با این درآمد فراوان می‌توانید یک کار خوب و بزرگ راه بیندازید که هزاران بهره داشته باشد. نه این‌که همه عواید نصیب این آدمک جُلنبر، حریص و طمعکار بشود. منتظر جوابتان هستم. اما در مورد قرارداد توصیه می‌کنم آن را به پیاتنیتسکی نشان بدهید نه به یک وکیل.

به الگا لئوناردوونا سلام برسانید. دست‌های نازنین‌شان را می‌بوسم و

برایشان خوشبختی و سعادت فراوان آرزو می‌کنم! همین‌طور برای شما. زنم سلام می‌رساند. مرا به سوئیس تبعید می‌کنند. دستتان را به گرمی می‌فشارم. شما انسان شریفی هستید. یادتان باشد[۴] به نام زنم نامه بفرستید.

آ. پشکوف

۱ـ ۱۸ ژوئن ۱۹۰۱ چخوف در نامه‌ای به گورکی اطلاع داده بود که آ. ف. مارکس از طریق او پیشنهادی مبنی بر کسب امتیاز چاپ مجموعه کتاب‌های گورکی را داده است.

۲ـ چاپ این مجموعه انجام نگرفت.

۳ـ داستانی که در این نامه از آن یاد شده مشخص نشد.

۴ـ اسکیتالس (پتروف) هم‌زمان با گورکی به جرم تهیه میموگراف در زندان نیژنی گورود دربند بود.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۴ ژوئیه ۱۹۰۱، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، از این‌که این مدت طولانی برایتان نامه ننوشتم مرا ببخشید. دلیل آن کاملاً موجه است. ناخوش بودم! در آکسنوف حالم قابل تحمل بود. حتی بدک نبود. ولی این‌جا در یالتا شروع به سرفه کردم و غیره و غیره... لاغر و نحیف شده‌ام. به‌نظر می‌رسد که قابلیت هیچ کار خوبی را ندارم. در آخرین نامه شما نکته‌ای وجود دارد که یقیناً منتظر جوابش هستید و آن موضوع چاپ آثار من توسط مارکس است. نوشته‌اید، پول را پس بدهم. ولی چگونه؟ من پول‌ها را دریافت کرده و تمامی آن را خرج کرده‌ام. از هیچ‌کس نمی‌توانم ۷۵ هزار تا قرض بگیرم. هیچ‌کس چنین پولی نمی‌دهد. به‌علاوه میلی هم برای انجام این کار ندارم. برای جنگیدن و این در و آن در زدن نه شوقی دارم و نه انرژی. این کار را واقعاً لازم نمی‌بینم.

مشغول تصحیح‌وغلط‌گیری نمونه‌های چاپی مارکس هستم[1]. بعضی چیزها را تغییر می‌دهم. گویا سرفه‌هایم کمی سست شده است. همسرم با مهربانی بسیار و دلسوزی از من پرستاری کرد. حالا بهتر شده‌ام.

در سپتامبر به مسکو خواهم رفت. اگر وضعیت آب و هوا اجازه دهد تا اواسط نوامبر آن‌جا به‌سر خواهم برد[2]. سپس به کریمه و یا جایی خارج از کشور خواهم رفت. خیلی دلم می‌خواست شما را ملاقات کنم. بی‌اندازه زیاد. بنویسید قبل از پاییز به کجا خواهید رفت و پاییز را کجا به‌سر خواهید برد. آیا امکان دیدار شما هست یا نه؟

پس چه موقع قسمت پایانی «سه رفیق» را برایم خواهید فرستاد؟[۳] فراموش نکنید که به من قول داده‌اید! دایی عزیز اُلگای من[۴] که یک دکتر آلمانی است و از همه نویسندگان معاصر منجمله لف تولستوی متنفر است، ناگهان از «سه رفیق» شما خوشش آمده است. همه‌جا مدح و توصیف شمارا می‌کند. اسکیتالس کجاست؟ بسیار تأسف‌بار و رنج‌آور است اگر این نویسنده بسیار خوب قرار باشد طعم زندان را بچشد.

انسان خوب و مهربان، حتی شده یک خط برایم بنویسید. تنبلی نکنید. به همسر و بچه‌هایتان سلام برسانید. خداوند همه خوبی‌ها را شامل حال آن‌ها کند.

در یالتا هوا خیلی خوب است. باران می‌آید.

دستتان را به گرمی می‌فشارم و برایتان همه خوبی‌ها و از همه مهم‌تر موفقیت و سلامتی آرزو می‌کنم.

در آغوش می‌فشارمتان.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف در آن هنگام مشغول تصحیح و غلط‌گیری نمونه‌های چاپی جلد ششم مجموعه آثارش بود.

۲ـ چخوف از ۱۷ سپتامبر تا ۲۶ اکتبر ۱۹۰۱ در مسکو به‌سر برد.

۳ـ مجله «زندگی» که داستان «سه رفیق» گورکی را چاپ می‌کرد در ماه مه ۱۹۰۱ توقیف شد و پایان داستان در این مجله به چاپ نرسید. بعداً در پاییز ۱۹۰۱ این داستان در جلد پنجم «داستان‌ها» م. گورکی توسط انتشارات «اِزنانیه» به چاپ رسید.

۴ـ ک. ای. زالتسا، دایی الگا کنیپر.

آ. م. گورکی به چخوف



قبل از ۱۵ سپتامبر ۱۹۰۱، نیژنی نووگورود

دپارتمان پلیس به من نوشته است که هرچه زودتر نیژنی‌نووگورود را به مقصد یکی از ولایات استان به انتخاب خودم ترک کنم[۱]. موعد تبعید هنوز مشخص نشده است. به همین جهت، بنابه بعضی ملاحظات می‌توانم بی‌برو و برگرد مطمئن باشم که در فصل بهار برای دوسالی مرا به ویاتکا و یا آرخانگلسک خواهند فرستاد. این وضع زندگی به هیچ‌وجه باعث ناراحتی من نمی‌شود. گور پدر همه‌شان!

ولی فعلاً تا بهار ترجیح می‌دهم در کریمه باشم، نه در سرگاچ و یا لوکُیانف. به‌همین جهت تقاضا نوشته‌ام که اجازه دهند مسافرتی به کریمه داشته باشم[۲]. بنابراین ممکن است به زودی یکدیگر را ملاقات کنیم.

با تلاش فراوان سرگرم نوشتن نمایشنامه[۳] هستم ولی احساس‌می‌کنم آن‌طور که می‌خواهم نیست. به نمیروویچ قول داده‌ام تا آخر سپتامبر تمامش کنم. دلم می‌خواهد به قولم وفا کنم.

فعلاً خدانگهدار! به اُلگا لئوناردوونا سلام برسانید! اگر لف نیکلایوویچ[۴] را می‌بینید، آرزوی صمیمانه مرا جهت سلامتی و بهبود ایشان ابلاغ بفرمایید.

آ. پشکوف شما

لطفاً نامه‌هایتان را به نام همسرم بفرستید، وگرنه نامه‌ها مانند سابق

توسط ژاندارم‌ها خوانده و ضبط می‌شوند. احتمالاً تا ماه اکتبر همین‌جا خواهم ماند تا بتوانم اسباب و اثاثیه را بفروشم و عازم سفر شوم.

۱ـ اداره ژاندارمری درباره تبعید گورکی از نیژنی‌گورود طی نامه‌ای به دپارتمان پلیس چنین اطلاع داده است: «به اطلاع می‌رساند که در هر صورت لازم است از سکونت پشکوف در حوالی منطقه نیژنی‌گورود که دارای کارخانه‌های متعدد است و در بین کارگران آن‌جا نفوذ زیادی دارد، جلوگیری به‌عمل آید. بودن او جهت امنیت و نظم اجتماعی کاملاً نامطلوب است».

۲ـ به گورکی اجازه داده شد که تا آوریل ۱۹۰۳ به‌جز یالتا در کریمه بماند.

۳ـ نمایشنامه «خرده بورژوا».

۴ـ ل. ن. تولستوی در این موقع در گاسپرا واقع در کریمه به‌سر می‌برد.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۴ سپتامبر ۱۹۰۱، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، من در مسکو هستم و نامه شما را نیز در همین‌جا دریافت کردم. آدرس من این است: اسپریدونوفکا، خانه بویتسوف. قبل از عزیمتم از یالتا نزد لف نیکلایوویچ[1] رفتم. با او دیدار کردم. او از کریمه خیلی خوشش آمده است. این منطقه حس شادی را در او برانگیخته. درست مثل بچه‌ها شاد است. ولی از وضعیت سلامتی او خوشم نیامد. بسیار پیر شده، علت بیماری اصلی او پیری است که بر او چیره شده است. ماه اکتبر دوباره به یالتا خواهم رفت. اگر به شما هم اجازه بدهند بسیار خوب خواهد شد. زمستان‌ها یالتا خلوت است. هیچ‌کس مزاحم کارکردن ما نمی‌شود. این اولاً. دوم این‌که لف نیکلایوویچ در تنهایی حوصله‌اش بی‌اندازه سر می‌رود و آن‌وقت ما به دیدن او می‌رویم[2].

عزیزجان، نمایشنامه را زودتر تمام کنید. شما فکر می‌کنید که خوب از آب در نیامده است، ولی به احساستان اطمینان نکنید. شما را فریب می‌دهد. معمولاً وقتی نمایشنامه می‌نویسیم از آن خوشمان نمی‌آید، بعد هم همین‌طور. ولی بگذارید تصمیم و قضاوت با دیگران باشد. فقط آن را برای خواندن به کسی ندهید. به هیچ‌کس. مستقیماً به مسکو به آدرس نمیروویچ و یا من بفرستید تا آن را به تئاتر هنری تسلیم کنیم. بعداً اگر چیزی آن‌طور که می‌خواستید نبود، می‌توانید هنگام تمرین تغییرش بدهید. حتی در آستانه اجرا هم می‌توان این کار را انجام داد.

آیا پایان داستان «سه رفیق» را دارید؟

نامه‌ای را که به نام شماست ولی اصلاً به درد نمی‌خورد برایتان می‌فرستم. من هم عیناً چنین نامه‌ای دریافت کرده‌ام[۳].

خوب، خوشبخت و سلامت باشید. سلام و درود مرا به یکاترینا پاولوونا و بچه‌ها برسانید.

آ. چخوف شما

لطفاً برایم بنویسید.

۱ـ چخوف در ۱۲ سپتامبر در گاسپرا نزد تولستوی بود. آ. ب. گولدن ویزر در خاطراتش چنین می‌نویسد: «دیروز دوازدهم چخوف این‌جا بود. حالت چهره‌اش بیمار می‌نمود. پیر شده و تمام مدت سرفه می‌کرد. خیلی کم حرف می‌زد. جملاتش را بریده بریده ولی طبق معمول فصیح و درست بیان می‌کرد. با مهربانی و به‌طور تأثیربرانگیزی تعریف کرد که چگونه تمام زمستان را همراه با مادرش، دو نفری در یالتا به‌سر می‌برند. لف نیکلایویچ از دیدن چخوف خوشحال بود».

۲ـ چخوف و گورکی از نوامبر ۱۹۰۱ تا آوریل ۱۹۰۲ مرتب به دیدار تولستوی در گاسپرا می‌رفتند.

۳ـ احتمالاً منظور نامه فئوفانف مترجم برای کسب امتیاز ترجمه آثار گورکی به‌زبان آلمانی می‌باشد.

آ. م. گورکی به چخوف



۲۵ یا ۲۶ سپتامبر ۱۹۰۱، نیژنی نووگورود

آنتون پاولوویچ عزیزم!

کاش زودتر می‌دانستم که شما در مسکو هستید! آن‌وقت از شما خواهش می‌کردم حتی اگر یک روز هم شده به این‌جا بیایید! خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم. ضمناً نمایشنامه را هم تمام کرده‌ام. دلم می‌خواست آن را برایتان می‌خواندم. جمعه نیمروویچ[1] می‌خواهد به این‌جا بیاید، شاید شما هم بتوانید!

نمایشنامه پرسروصدا و شلوغ به‌نظر می‌آید. خیلی پیش پاافتاده و ناراحت‌کننده است. اصلاً آن را نمی‌پسندم. بی‌شک زمستان یک نمایشنامه دیگر خواهم نوشت. اگر آن هم خوب درنیامد، ده تای دیگر می‌نویسم. آنقدر می‌نویسم تا آنچه را که می‌خواهم به‌دست آورم. یک نمایشنامه‌ای خواهم نوشت که مانند موسیقی موزون و خوش آهنگ باشد. سبک این نمایشنامه خیلی وقتم را گرفت. در طی نوشتن آن عصبی بودم و مرتب کاغذها را پاره می‌کردم. ولی حالا به خوبی فهمیده‌ام که همه این کارها بیهوده بوده است. به هرحال باز هم خواهم نوشت. قسمت آخر «سه رفیق» را ندارم. یورش به مجله «زندگی» به‌قدری وحشیانه صورت گرفت که حتی یک برگ کاغذ هم در آن‌جا نماند[2]. من از مطبعه‌ای که مجله در آن‌جا چاپ شده، خواهش خواهم کرد که یک نسخه از آن را هر طور شده برایم بفرستد. نسخه سانسور شده تماماً پر از قلم‌خوردگی است.

«سه‌رفیق» در کتاب مجموعه‌داستان‌ها چاپ شده و در اکتبر به‌فروش گذاشته خواهد شد. به آن‌ها خواهم نوشت بی‌معطلی یک نسخه برای شما بفرستند.

تقاضانامه‌ای به وزیر امور داخله فرستاده‌ام تا اجازه آمدن به یالتا را به من بدهند. درضمن به مقامات محلی اظهار کرده‌ام تا دریافت جواب از وزیر داخله از نیژنی به هیچ کجا نخواهم رفت. اگر آن‌ها مایل به این کار هستند باید مرا تحت‌الحفظ به آرزوماس ببرند. فکر می‌کنم، اگر وزیر اجازه آمدن به یالتا را به من ندهد، آن‌ها خجالت نخواهند کشید و مرا تا آرزوماس پیاده خواهند کشاند. هیچ مخالفتی نخواهم کرد.

زنم ناخوش است و این امر مرا شدیداً ناراحت کرده است. ولی خودم به‌طورکلی بد نیستم. این اواخر خیلی کار کرده‌ام. در اواخر اوت با شالیاپین[۳] مدتی طولانی وقت‌گذرانی کردیم. از او خوشم آمد. جوان ساده، صمیمی و خوبی است!

حالتان چطور است؟ کاش می‌شد شما را ببینم! خیلی دلم برایتان تنگ شده است. امیدوارم به زودی شما را در یالتا ببینم. چقدر خوب می‌شد اگر سری به این‌جا می‌زدید!

دلم می‌خواست از شما دعوت کنم ولی در عین حال از این دعوت بیم دارم! زیرا، اولاً ممکن است سفر شما را خسته کند و دوم این‌که شاید وضعیت زندگی من اثر بدی روی شما بگذارد. یک زندگی شلوغ و پر از هرج‌ومرج. با همه این‌ها، آیا ممکن است با نمیروویچ بیایید؟ بی‌اندازه خوشحال خواهم شد.

دست شما را به گرمی می‌فشارم. شما انسان شریفی هستید.

آ. پشکوف

۱ـ نمیروویچ دانچنکو برای آشنا شدن با نمایشنامه خرده بورژوای گورکی به نیژنی نووگورود آمد. گورکی به ک. پ. پیاتنیتسکی چنین نوشت: «... من ـ آلیوشای شما ـ از عهده امتحان مقدماتی جهت کسب مقام دراماتورگ سرافراز بیرون آمدم! (ویلیام شکسپیر این‌جاست، ←

← مواظب باشید!) از اینکه می‌گویم سرافرازانه از عهده برآمدم ـ شرمی ندارم زیرا ممتحن تام‌الاختیار من بیش از این‌ها برایم ارج گذاشته است. ولادیمیر نمیروویچ دانچنکو با سوگند به من اطمینان داد که نمایشنامه موفق است و من کاملاً شایستگی این مقام را دارم».

۲ـ توقیف مجله زندگی با تفتیش دفتر هیأت تحریریه همراه بود.

۳ـ ف. ای. شالیاپین در تابستان سال ۱۹۰۱ همراه با اعضای کنسرت در تئاتر شهر نیژنی‌نووگورود برنامه اجرا می‌کرد.

چخوف به آ. م. گورکی



۲۲ اکتبر ۱۹۰۱، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، از روزی که نمایشنامه شما را خوانده‌ام پنج روز گذشته است. از آن جهت برایتان نامه ننوشته‌ام که منتظر پرده چهارم نمایشنامه هستم. آنقدر که انتظار کشیدم، طاقتم طاق شد! بنابراین من فقط سه پرده آن را خوانده‌ام. و فکر می‌کنم همین اندازه برای قضاوت درباره آن کافی باشد. همان‌طور که انتظارش را داشتم بسیار خوب، به سبک گورکی، منحصربه‌فرد و بسیار جالب نوشته شده است. اگر بخواهم درباره کمبودهای آن صحبت کنم، باید بگویم که تابه‌حال فقط متوجه یک کمبود شده‌ام. یک کمبود غیرقابل اصلاح. مانند این‌که بگوییم چرا شخصی موحنایی موهایش حنایی است. و آن سبک کنسرواتیزم شما است. شما انسان‌های مدرن و اورژینال را وادار می‌کنید تا ترانه‌ای جدید را از روی نت‌های قدیمی بخوانند. شما چهار پرده دارید. شخصیت‌های شما درحالی‌که موعظه می‌کنند از طولانی شدن واهمه دارند. ولی هیچ‌کدام این‌ها مهم نیستند و می‌شود گفت که در ارزش‌های بالای نمایشنامه محو می‌شوند. شخصیت پرچیخین چقدر زنده و جالب است. دختر او جذاب است. تاتیانا و پیتر هم همین‌طور. مادر آن‌ها پیرزن فوق‌العاده‌ای است. شخصیت اصلی نمایشنامه ـ نیل بسیار قوی ساخته و پرداخته شده و بی‌اندازه جالب است! یک کلام بگویم که نمایشنامه از همان ابتدای شروع انسان را جذب می‌کند. فقط خدا پشت و پناهتان باشد، نکند اجازه دهید نقش پرچیخین را کسی جز آرتم بازی کند. نقش نیل را بدون هیچ

بی‌بروبرگردی باید آلکسیف ـ استانیسلاوسکی به عهده بگیرد. این دو نفر دقیقاً هرچه لازم باشد انجام خواهند داد. نقش پیتر را هم خوب است میرهولد بازی کند. فقط نقش نیل بسیار عالی و حساس است باید آن را به دو سه برابر افزایش دهید. او قهرمان نمایشنامه است و باید نمایش با او تمام شود. او را با پیتر و تاتیانا مقایسه نکنید. بگذارید او خودش باشد و آن‌ها هم خودشان. همه آن‌ها فوق‌العاده و آدم‌های خوبی هستند. وابسته به یکدیگر نیستند. مثلاً در جایی که نیل سعی می‌کند خود را بالاتر از پیتر و تاتیانا نشان دهد و درباره خودش می‌گوید که جوان دلیری است، در واقع آن عنصری که خاص کارگر باوجدان و شرافتمند ماست، یعنی عنصر تواضع از بین می‌رود. او لاف می‌زند، بحث می‌کند ولی بدون این‌ها هم معلوم است که او حامی انسان‌هاست. بگذارید او انسان شادی باشد. حتی در هر چهار پرده شیطنت کند. بگذارید پس از کار تا می‌تواند بخورد و این کار کافی است تا قلب تماشاچیان را تصرف کند. تکرار می‌کنم پیتر خوب است. در این‌که او خیلی خوب است شکی به دل راه ندهید. تاتیانا نیز شخصیت کاملی است. فقط باید او اولاً یک آموزگار باشد. شغل او تدریس به بچه‌هاست، پس وقتی از مدرسه به خانه بر می‌گردد باید سرگرم دفتر و مشق بچه‌ها باشد، دوم این‌که در پرده اول و یا دوم گفته شود که او یک بار قصد مسموم کردن خود را داشته است، آن‌وقت هنگامی که در پرده سوم به مسمومیت اشاره می‌شود این امر برای تماشاچی غیرمنتظره نخواهد بود و به‌جا محسوب می‌شود. تتریف زیادی پرحرفی می‌کند. نقش این نوع شخصیت‌ها را باید کوتاهتر نشان داد. به هرحال این آدم‌ها همه جا چه در زندگی و چه در صحنه به‌طور اتفاقی پیدا می‌شوند. یلنا را در پرده اول طوری قرار دهید که با دیگران سر میز غذا بخورد. بگذارید بنشیند، شوخی کند وگرنه نقش او بسیار اندک است و شناخته نمی‌شود. گفتگوی او با پیتر بسیار زننده است. روی صحنه خیلی قلنبه و سلمبه خواهد شد. از او زنی پرشور بسازید، بگذارید اگر مهربان نیست، عاشق‌پیشه باشد.

تا زمان اجرای نمایش مدت زیادی باقی‌مانده است. شما می‌توانید ده بار

نمایشنامه را تغییر دهید.[۲] افسوس که من دارم می‌روم! وگرنه هنگام تمرین می‌آمدم و آنچه را لازم است برایتان می‌نوشتم.

جمعه به یالتا می‌روم. سالم و تندرست باشید. سلام و ارادت فراوان مرا به یکاترینا پاولوونا و بچه‌ها برسانید. شما را در آغوش گرفته و دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. چخوف شما

۱ـ در اولین نمایش «خرده بورژوا»، نقش نیل را س. ن. سودبینین بازی کرد.

۲ـ اولین اجرای «خرده بورژوا» در ۲۶ مارس ۱۹۰۲ در تورنه تئاترال تئاتر هنری در پتربورگ اجرا شد. این نمایش در ۲۵ اکتبر ۱۹۰۲ در فصل نمایش در مسکو به اجرا درآمد.

آ. م. گورکی به چخوف

بین ۲۳ تا ۲۸ اکتبر ۱۹۰۱، نیژنی نووگورود

آنتون پاولوویچ به‌خاطر نامه سپاسگزارم!

وقتی نامه را خواندم بسیار خوشحال شدم. به‌خصوص از تذکرات شما بسیار خرسندم! می‌دانید، وقتی نمایشنامه را می‌خواندم، از آن خوشم نمی‌آمد. اصلاً دوستش نداشتم. قبل از رسیدن نامه شما علت آن را نمی‌دانستم، فقط احساس می‌کردم که نچسب، بی‌تناسب و خشن است[1].

اما حالا می‌بینم که تتریف جای زیاده از حدی را اشغال کرده است. یلنا خیلی کم اجرای نقش دارد و نیل با افراط در موعظه و نصیحت ضایع شده است. اما بدتر از همه پیرمرد است. خیلی بد است. به‌قدری بد است که خودم از وجود او خجالت می‌کشم.

به زودی شما را خواهم دید! به من اجازه داده‌اند تا قبل از آوریل در کریمه بمانم. البته به‌جز یالتا. تقریباً دهم ماه به آلوپکا و یا جایی نزدیکی‌های یالتا عزیمت می‌کنم. دور از چشم مقامات پیش شما خواهم آمد. چقدر از دیدنتان خوشحال خواهم شد. می‌دانید، در این مدت خیلی خسته شده‌ام. استراحت خوشحالم خواهد کرد. قصد نوشتن یک نمایشنامه دیگر دارم.

به یارتسف نامه‌ای نوشته و تقاضا کرده‌ام برایم آپارتمانی پیدا کند. این‌جا چند کار کوچک دارم که باید تمامشان کنم. اسباب و اثاثیه‌ام را می‌فروشم و حرکت می‌کنم!

فعلاً خداحافظ و نگهدارتان باشد. بیشتر نمی‌توانم بنویسم، زیرا سرم درد

می‌کند و احساس سردرگمی می‌کنم.

دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. پشکوف

۱ـ گورکی هیچ‌گونه تغییری در نمایشنامه‌اش نداد. او در تاریخ ۲ اکتبر ۱۹۰۱ به پیاتنیتسکی نوشت: «از این نمایشنامه خوشم نمی‌آید. اصلاً دوستش ندارم. مسأله این است که هیچ نظمی در آن نمی‌بینم. شلوغی و سروصدای موجود در آن عذاب‌آور است. در آن شعله‌ای نمی‌بینم. ولی به هیچ‌وجه آن را تغییر نخواهم داد. برود پی کارش. آن را در هیجده روز نوشته‌ام و حاضر نیستم حتی یک ساعت دیگر صرف آن کنم. به زحمتش نمی‌ارزد. گور پدرش»!

آ. م. گورکی به چخوف



۸ یا ۹ مه ۱۹۰۲، آرزاماس

دوست عزیز آنتون پاولوویچ بالاخره به آرزاماس رسیدم[1]!

مشغول تماشای کلیساهای این‌جا هستم. تعداد آن‌ها ۳۶ تاست! شنیده‌ام که اهالی این‌جا از من می‌ترسند. و گویا درباره ظهور من می‌گویند: «غم و غصه‌مان کم بود این هم اضافه شد! حالا از این به‌بعد برای ما هم اعلامیه‌های انقلابی خواهد رسید». به‌جز مردم جورواجور از طبقه عوام‌کسی دیگر پیش من نمی‌آید. می‌ترسند که با دیدار از من مورد سوءظن قرار گیرند. از این بابت خوشحالم. سرم به‌کار خودم است. برای بچه‌های دبیرستان هیزم می‌شکنم. هرچند هنوز شروع به نوشتن نکرده‌ام ولی به‌نظر می‌رسد که کار زیادی خواهم کرد.

این‌جا راحت و آرام است. هوا خیلی خوب است. تعداد باغ‌ها زیاد است. بلبلان روی درخت‌ها می‌خوانند و جاسوسان زیر درختان مخفی می‌شوند. آن‌طور که پیداست بلبل‌ها در همه باغ‌ها هستند ولی جاسوسان فقط در باغ ما پیدا می‌شوند. آن‌ها در تاریکی شب زیر پنجره‌ها می‌نشینند و سعی می‌کنند ببینند، چگونه من از این‌جا شورش و بلوا را در سراسر روسیه پخش می‌کنم. وقتی چیزی نمی‌بینند، آه و ناله راه می‌اندازند و اهل خانه مرا می‌ترسانند.

عزت و افتخار نصیب وزیر امور داخله باد! که این‌طور بدون هیچ‌گونه خستگی توجه ساکنین روسیه را به‌سوی من جلب می‌کند! مردم آرزاماس شروع به خواندن آثار گورکی کرده‌اند با این تصور: «باید کتاب‌هایش را خواند، خدا حفظش کند! اگر بفهمد که ما کتاب‌هایش را نخوانده‌ایم، ما را

آدم‌های جاهلی خواهد خواند». ـ به‌همین جهت این مردم بی‌نوا کتاب‌ها را می‌خرند! البته این به نفع من است. به‌طورکلی زندگی در این‌جا جالب است. مدت‌هاست که این اندازه آدم‌های ساده و کُندذهن در یک جا ندیده‌ام. به این‌جا بیایید! ما خانه بسیار بزرگی داریم. تقریباً دوازده اتاق دارد. اگر احساس کردید که این‌جا گرم، غبارآلود و غم‌انگیز است، آن‌وقت شما را به صومعه پونه‌تایفسکی خواهیم برد. محل بسیار شگفت‌انگیزی است که در بیست ورستی این‌جا قرار دارد. در آن‌جا رودخانه پر از ماهی و برکه و باغ‌های فراوان وجود دارد. هفتصد راهب در آن‌جا به‌سر می‌برند. فکرش را بکنید هفتصد نفر! اگر هم بخواهید می‌توانید به صحرای ساروفسکی بروید. آن‌جا هم شگفت‌انگیز است. یک جنگل انبوه کاج دارد. حیرت‌انگیز است! این‌جا در آرزاماس رودخانه‌ای به نام «تیوشا» قرار دارد. بچه‌ها از رودخانه ماهی خاردار صید می‌کنند. من و شما قایقی می‌گیریم. من پارو خواهم زد و به محل پر از ماهی خواهیم رفت. در آن‌جا من کتاب می‌خوانم و شما به انتظار خواهید نشست تا یک ماهی بیاید و به چنگک بیفتد. باور کنید زندگی جذاب و زیبایی خواهد بود! این‌جا شیر خوبی دارد. گوشت شکار هم زیاد است. ما مرتب تیهو و دراج می‌خوریم. ارزان است. حتماً بیایید. خاله الگا را نیز با خودتان بیاورید. ایشان در این‌جا هم نقش خود را تمرین می‌کنند، هم همراه با همسر لاغر و نی‌قلیانی من برای خودشان سلامتی ذخیره می‌کنند. زندگی بسیار خوبی خواهیم داشت. در باغ زیر درختان زیزفون کهنسال ننو خواهیم بست و درحالی‌که در آن دراز می‌کشیم در سکوت آسمان، ستارگان را تماشا خواهیم کرد. همچنین سرگرمی و تفریحات بسیار دیگری پیدا خواهیم کرد. به هرحال اگر به‌طور جدی تصمیم به آمدن گرفتید، همسرم را برای پیشوازتان به نیژنی خواهم فرستاد.

از طرف من به خاله اُلگا بگویید: درباره عکس من برای خانم اسکول که برایم نوشته است، باید بگویم چنین عکسی ندارم. عکاس ساکن آلوپکا به نام وینوگرادوف و یا شاید یوناماروف، درست یادم نمی‌آید، این عکس را از من گرفته است. در آلوپکا فقط دو عکاس وجود دارد. راحت می‌شود فهمید.

حتی خود اُلگا لئوناردوونا راحت‌تر از من می‌تواند عکس را به‌دست بیاورد. از طریق تلفن هم می‌شود گیرش آورد. وقتی آمدید این‌جا عکس را با خودتان بیاورید. اگر تصمیم آمدن ندارید، آن را بفرستید. خوب دیگر خدانگهدارتان. بی‌صبرانه منتظر جواب هستم. اگر به‌جای جواب دادن به نامه، خودتان بیایید بسیار مناسب‌تر است. درست می‌گویم. شما باید از آن محل مسخره مدتی بیرون بیایید. دیگر روح‌فرسا شده است. زنم می‌گوید، به شما بنویسم که ما آشپز بسیار خوبی داریم. موقعی که اسقف اعظم به این‌جا می‌آید، از او دعوت می‌کنند تا برای پخت‌وپز به صومعه برود. بله، این‌طور است! قسم می‌خورم و به شما اطمینان می‌دهم که این‌جا از همه لحاظ بهتر از مکان شماست. فقط دریا ندارد. در عوض برکه‌هایی دارد پر از قورباغه‌های حیرت‌انگیز! به بزرگی حضرت اشرف شاهزاده لیفان! باور کنید، راست می‌گویم!

به اهالی یالتا سلام برسانید. به همه آن‌ها درود می‌فرستم و امیدوارم همه آن‌ها را در آرزوماس ببینم. البته نه این‌که تحت نظر پلیس باشند، من که آدم شروری نیستم.

دستتان را به گرمی می‌فشارم.

آ. پشکوف

زندگی روی کره زمین سرگرم‌کننده و جالب است. باور کنید! برای خاله اُلگا ابتدا سلامتی و سپس مسافرت به این‌جا را آرزومی‌کنم. برای شماهم همین‌طور. از آن‌جایی که منتظر یک سری حوادث غیرمنتظره هستم، در صورت اتفاق، همسرم شما را مطلع خواهد کرد.

۱ـ گورکی همراه با خانواده‌اش تحت نظر علنی پلیس در آرزاماس به‌سر می‌برد

چخوف به آ. م. گورکی



۲ ژوئن ۱۹۰۲، مسکو

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، نامه شما را در مسکو که اکنون شش روز است در آن به‌سر می‌برم دریافت کردم[1]. من به هیچ‌وجه نمی‌توانم به آرزاماس بیایم، زیرا همسرم الگا سخت بیمار[2] است. شب گذشته تمام طول شب هم خود و هم اطرافیانش رنج کشیدند. فردا او را به بیمارستان اشترااوخ و سپس به فرانتسباد خواهم فرستاد.

عزیزم حتی شده یک سطر برایم بنویسید. آدرسم این است: مسکو، خیابان نیگلینی، خانه گونه‌تسکایا. به تازگی با آقایی آشنا شده‌ام که با پلفه دوست[3] است و او را می‌شناسد. او گفت که به زودی تحت نظر بودن شما پایان[4] خواهد یافت. نمی‌دانم این موضوع تا چه حد درست باشد، ولی فکر می‌کنم اگر شما در آرزوماس هم رودخانه دارید و هم باغ، پس می‌شود با مسأله تحت نظربودن کنار آمد.

سلام و درود مرا به یکاترینا پاولوونا، ماکسیمکا و دختر کوچولو برسانید. شما را در آغوش گرفته و دستتان را به گرمی می‌فشارم. دیروز یکی از آوازه‌خوانان سابق نزد من بود. امروز هم برای ناهار می‌آید. مرد بسیار خوب، با استعداد و جالبی است[5].

در آستانه عزیمتم از یالتا، کارولنکو پیش من آمده بود. با هم مشورت کردیم و احتمالاً همین چند روزه در پیتربورگ طی نامه‌ای استعفای خود را

خواهیم نوشت[۶].

باز هم ارادت خود را تقدیم می‌کنم.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف در ۲۵ مه ۱۹۰۲ از یالتا به مسکو آمد.

۲ـ درباره بیماری اُلگا کنیپر به‌نامه‌های اُلگا به چخوف از ۳۱ مارس تا ۴ آوریل ۱۹۰۲ مراجعه شود.

۳ـ و. ک. پلفه، وزیر امور داخله.

۴ـ تحت نظر بودن گورکی توسط پلیس که به اتهام مظنون سیاسی تبعید شده بود در تاریخ ۲۴ ژوئیه ۱۹۰۲ به دستور وزیر امور داخله لغو شد. این حکم در تاریخ ۱۶ اوت به گورکی ابلاغ شد.

۵ـ پتروف (اسکیتالس)، نویسنده.

۶ـ درباره امتناع چخوف و کارولنکو از قبول عنوان افتخاری عضو فرهنگستان، به عنوان اعتراض برعلیه لغو انتخاب گورکی به نامه‌های چخوف و کارولنکو مراجعه شود. کارولنکو متن امتناع خود را از قبول عنوان در تاریخ ۲۵ ژوئیه و چخوف در ۲۵ اوت فرستادند.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۱۷ تا ۲۵ ژوئیه ۱۹۰۲، آرزاماس

دوست عزیز آنتون پاولوویچ!

لطفاً پس از خواندن نمایشنامه، هرچه زودتر آن را برایم[۱] بفرستید، زیرا باید تغییراتی در آن بدهم.

خیلی دلم می‌خواهد در تمرین‌ها حضور داشته باشم. قصد دارم از ولادیمیر ایوانوویچ و از کنستانتین سرگه‌یویچ خواهش کنم تا در این مورد از من نزد ژنرال ـ شهردار مسکو شفاعت کنند[۲].

به الگا لئوناردوونا سلام فراوان می‌رسانم و از این‌که بیمار شده سخت متأثر شدم. من روی بازی او خیلی حساب کرده‌ام. کاش می‌شد که نقش واسیلیسا را بازی کند[۳]!

پس از خواندن نمایشنامه، لطفاً به من اطلاع دهید که آن را چگونه یافته‌اید. همین‌طور بگویید به‌نظر شما هر نقش را چه‌کسی بازی کند خوب است.

دستتان را به گرمی می‌فشارم!

آ. پشکوف

آلکسین نزد من بود.

او جوان فوق‌العاده‌ای است. افسوس که شما او را خوب نمی‌شناسید! انسان بسیار خوبی است! یک موضوع دیگر: کفاشی از دهکده بوریس‌پُل از ولایت پولتاوا، از شما تقاضا دارد، که کتابتان را که داستان بوقلمون، در آن چاپ شده برایش بفرستید. او در واگن قطار شنیده است که مسافرین از این داستان

و آثار دیگر شما تعریف می‌کنند. او که آدرس شما را نمی‌دانسته، برای من نامه نوشته و از شما تقاضا کرده که یک جلد کتاب و تصویری از خودتان را برایش بفرستید. او مرد بی‌نوایی است که خانواده پرجمعیتی دارد. برایش می‌فرستید؟ بلی؟

کتاب‌هایی که به من داده بودید، برای صحافی به تاتارین دادم، ولی با وجود نامه‌ها و تلگراف‌ها و غیره، تابه‌حال نتوانسته‌ام آن‌ها را پس بگیرم.

خدا می‌داند، چه شده!

آ. پشکوف

۱ـ این نمایشنامه، بعدها در اعماق نام گرفت. این اثر را گورکی در ۱۵ ژوئن ۱۹۰۲ به پایان رساند. در ۲۵ ژوئیه آ.ن.آلکسین نمایشنامه را به لیوبیموفکا، ییلاقی که چخوف و همسرش در آن‌جا میهمان استانیسلاوسکی بودند، برد.

۲ـ گورکی در پاییز ۱۹۰۲، پس از پایان مدت تبعیدش در آرزاماس هنگام تمرینات در تئاتر هنری حضور داشت.

۳ـ الگا کنیپر چخوا، در این نمایشنامه نقش ناستیا را بازی کرد. در ژانویه ۱۹۰۳، گورکی درباره بازی او به سردین چنین نوشت: «آه که الگا لئوناردوونا در نمایشنامه من، چه بازی خوبی دارد! چقدر هوشمندانه بازی می‌کند!»

چخوف به آ. م. گورکی



۲۹ ژوئیه ۱۹۰۲، لیوبیموفکا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، نمایشنامه شما را خواندم. سوژه جدید و بدون شک، خوبی است. پرده دوم بسیار خوب و می‌توان گفت بهترین و قوی‌ترین است. وقتی آن را خواندم، به‌خصوص وقتی تمامش کردم، کم مانده بود از فرط شادی به جست و خیز بپردازم. روحیه افسرده و غمگین تماشاچیان هنگام خارج شدن از تئاتر غیرعادی خواهد بود و شما به هرحال می‌توانید با «شهرت خوشبینی» که تابه‌حال داشته‌اید وداع کنید. همسر من نقش واسیلیسا را بازی خواهد کرد. یک خاله باجی فاسدالاخلاق و شریر. ویشنفسکی درحالی‌که در خانه راه می‌رود نقش تاتارین را بازی می‌کند. مطمئن است که این نقش فقط برازنده اوست. لوکا ـ افسوس! ـ این نقش را به آرتم نباید داد. خسته‌کننده خواهد شد، در عوض نقش پاسبان را خوب می‌تواند بازی کند. این نقش خاص اوست. نقش هنرپیشه را که شما خیلی خوب ارائه کرده‌اید و نقش فوق‌العاده‌ای است، باید به یک هنرپیشه باتجربه مثل استانیسلاوسکی داد. نقش بارون را کاچالف بازی خواهد کرد[1].

در پرده چهارم شما جالب‌ترین بازیگران به‌جز هنرپیشه را از صحنه خارج کرده‌اید. حالا خواهید دید که از این کار نتیجه‌ای نبرده‌اید. ممکن است این صحنه به‌نظر غم‌انگیز و غیرلازم بیاید، به‌خصوص با بیرون بردن قوی‌ترین و جالب‌ترین هنرپیشه‌ها فقط متوسطها می‌مانند. مرگ هنرپیشه- وحشتناک است. شما ناگهان و بی‌مقدمه، بدون این‌که تماشاچی را آماده کرده باشید،

بیخ گوشش چیزی نجوا می‌کنید. علت این‌که چرا بارونْ سر و کله‌اش در محل بیتوته مستمندان پیدا شده است و این‌که چرا او بارون شده است، به اندازه کافی روشن نیست.

تقریباً برای دهم اوت به یالتا می‌روم. (زنم در مسکو می‌ماند). سپس در اواخر ماه اوت به مسکو بر می‌گردم و اگر مسأله خاصی پیش نیاید تا دسامبر همان جا می‌مانم. خرده بورژوا[۱] را خواهم دید. در تمرینات نمایشنامه جدیدتان حاضر خواهم شد. آیا نمی‌توانید حتی شده یک هفته از آرزاماس خودتان را خلاص کنید و به مسکو بیایید؟ شنیده‌ام اجازه آمدن به مسکو را می‌دهند و این‌که مشغول شفاعت از شما هستند. در مسکو می‌خواهند محل تئاتر لیانوزوف را جایگزین تئاتر هنری کنند. سخت مشغول کار هستند. قول داده‌اند تا ۱۵ اکتبر تمامش کنند ولی احتمال نمی‌رود زودتر از اواخر نوامبر یا حتی دسامبر کارها شروع شود. فکر می‌کنم، این باران‌های شدید و پشت سر هم مانع کارهای ساختمانی شود.

من در لیوبیموفکا به‌سر می‌برم. میهمان آلکسیف هستم. از صبح تا شام ماهیگیری می‌کنم. این‌جا رودخانه بسیار زیبایی دارد. خیلی عمیق و پر از ماهی است. بی‌اندازه تنبل شده‌ام، به‌طوری‌که از خودم بدم می‌آید. به‌نظر می‌آید که حال الگا رو به بهبودی است. او به شما صمیمانه سلام می‌رساند. از طرف من به یکاترینا‌پاولوونا و به ماکسیمکا و دختر کوچولو سلام برسانید.

اثر ل. آندره‌یف پندار اثری است با ادعای فراوان، پیچیده و غیرقابل فهم. به‌نظر من به دردنخور ولی اجرایی برجسته دارد. در کارهای آندره‌یف سادگی وجود ندارد. استعداد او انسان را به یاد نغمه بلبل مصنوعی می‌اندازد. اما در عوض اسکیتالس گرچه مانند گنجشک است ولی درعوض یک گنجشک واقعی و زنده است.

در اواخر اوت هرطور شده یکدیگر را خواهیم دید. سلامت و تندرست باشید. غصه نخورید. آلکسین پیش من آمده بود و خیلی تعریف شما را می‌کرد.

آ. چخوف شما

به محض دریافت نمایشنامه با نوشتن یک سطر مرا مطلع کنید. آدرس من: خیابان نیگلینی، خانه گونه‌تسکایا.

برای عنوان نمایشنامه زیاد عجله نکنید. کمی فکر کنید آن را پیدا خواهید کرد[۳].

۱ـ در نمایشنامه در اعماق که در تئاتر هنری اجرا شد، افراد زیر این نقش‌ها را به عهده داشتند: الگا کنیپر ـ ناستیا، ویشنفسکی ـ تاتارین، مسکووین ـ لوکا، موراتووا ـ واسیلیسا، ساماروووا ـ کواشنا، گرومف ـ هنریشه، استانیسلاوسکی ـ ساتین، کاچالف ـ بارون.

۲ـ چخوف در تاریخ ۲۵ اکتبر ۱۹۰۲ در هنگام اجرای «خرده بورژوا» در تئاتر هنری حضور داشت. این اولین نمایشی بود که در ساختمان جدید تئاتر هنری برپا می‌شد.

۳ـ درباره تردید و دودلی گورکی برای انتخاب عنوان نمایشنامه‌اش، آندره‌یف در ماه اوت ۱۹۰۲ به میخائیلوفسکی چنین می‌نویسد: «من در آرزاماس میهمان گورکی بودم و نمایشنامه جدید او را به نام «خانه مستمندان» و یا «در اعماق» گوش کردم. او هنوز در انتخاب عنوان نمایشنامه تردید دارد». اولین چاپ نمایشنامه در دسامبر ۱۹۰۲ در مونیخ تحت عنوان «در اعماق زندگی» منتشر شد. سپس گورکی این عنوان را تغییر داده و «در اعماق» نامید.

آ. م. گورکی به چخوف



بین ۱ تا ۸ اوت ۱۹۰۲، آرزاماس

از صحنه چهارم واهمه‌ای ندارم. عجب این‌که از هیچ چیز نمی‌ترسم. شجاع و متهور شده‌ام. آه، که اگر می‌گذاشتند به مسکو بیایم!

دیوانه‌وار دلم می‌خواهد شما را ببینم و در تمرین‌های نمایشنامه شما حضور داشته باشم. همین‌طور در تمرین‌های نمایشنامه خودم.[1] دلم می‌خواهد آدم‌ها را ببینم. آدم‌هایی که تندتند راه می‌روند و کراوات‌هایی که چشم را کور می‌کند به خود آویزان نکرده‌اند. آدم‌هایی که گفتگویشان موضوعی به‌جز رفتار پزشک زنان و بازی قمار ۶۶ یا ۶۶۶ باشد. حوصله‌ام از این‌جا سر آمده است. زنگ ۳۶ ناقوس کلیسا در مغزم صدا می‌کند و سینه‌ام مانند گاری زنگ زده خرخر می‌کند. اشتهایم افتضاح است. به‌جای نوشیدنی، مرگ موش می‌نوشم.

منتظر نمیروویچ هستم که می‌خواهد برای دهم به این‌جا بیاید.[2] آیا شما نمی‌دانید شالیاپین کجاست؟ شاید او به من پولی قرض دهد. شاید من نزد فرماندار بروم و از او اجازه رفتن به بازار مکاره را بگیرم و شاید در آن‌جا برای شکرگزاری از خداوند و به افتخار شهر قدیمی نیژنی به عیاشی بپردازم. حالا دیگر به‌جز شیر هیچ نوشابه دیگری نمی‌نوشم.

اگر امسال پاییز مرا از این‌جا آزاد نکنند، خاطرخواه کلفت مفتش مالیاتی که روبه‌روی خانه ما زندگی می‌کند خواهم شد. سپس او را به بلندترین برج ناقوس کلیسا می‌برم و از آن‌جا خودم را، البته همراه با او به پایین پرتاب

می‌کنم و این پایان زندگی و مرگ غم‌انگیز ماکسیم گورکی خواهد بود. یا این‌که در این‌جا خانمی هست که کلاه کاسکت لهستانی به‌سر می‌گذارد و در یک دستش شلاق و در دست دیگرش زنجیری را که به گردن سگی بسته شده می‌گیرد. او هنگام روبرو شدن با «تحت نظرها» صورتش را به‌طور وحشتناکی درهم می‌کشد و رویش را بر می‌گرداند. من پای چپ این خانم را می‌گیرم و او را داخل استخر متعفن «سوروکا» شستشو می‌دهم و بعد مجبورش می‌کنم یک دوره مجله سالانه «گزارشات روسی» را بخورد ـ البته بدون اطلاع مقامات دولتی ـ خدا به او رحم کند! برای هر جانوری دل سوختن لازم است. این یک «حرکت حیوانی از طرف ماکسیم گورکی» خواهد بود. به هرحال اگر مرا از این‌جا آزاد نکنند «خوراکی برای روزنامه‌ها» خواهم داد.

باران می‌آید. بارانی شدید! سگ‌ها زوزه می‌کشند. کلاغ‌ها قارقار می‌کنند. خروس‌ها می‌خوانند ـ ناقوس‌ها طنین می‌افکنند ولی از آدم‌ها خبری نیست! فقط کشیش‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زنند و دنبال مرده‌ای می‌گردند تا حتی اگر شده در ازای ۳۰ کوپک او را به خاک بسپارند. کلفت خانه مفتش مالیاتی تنها زن جالبی است که در بین این ده هزار نفر دیده می‌شود. ولی او چنان با جدیت غرق در امور عشقی است که احتمالاً یا طرفدارانش او را قطعه قطعه خواهند کرد و یا الهه عشق دماغش را له خواهد کرد. مدتی قبل کفاشی در همسایگی ما خودش را دار زد. رفتم تا او را ببینم. دیدم آویزان است و زبانش را برای جمعیت درآورده است. گویی می‌گوید: چیه؟ من از دست شما فرار کردم! شما می‌خواهید چه کار کنید! مدت زیادی خواهید ماند! صاحبخانه‌اش گریه می‌کرد. یازده روبل و پنج کوپک از او طلبکار بود.

آه که چقدر غم‌انگیز است. مثل وارد شدن داخل آب در یخبندان زمستان که یخ‌ها از هر طرف فشار آورده و منجمد می‌سازند. به همسرتان سلام و عرض ارادت دارم. آیا او نقش واسیلیسا را بازی خواهد کرد؟ خوشحالم. چقدر آرزوی چنین چیزی را داشتم.

خوب، خدانگهدارتان!

دستتان را محکم می‌فشارم. سپاسگزارتان هستم!

آ. پشکوف

۱ـ تمرینات نمایش سه خواهر چخوف در تئاتر هنری اجرا می‌شد و قرار بود که تمرینات «در اعماق» گورکی هم شروع شود.

۲ـ نمیروویچ دانچنکو در ماه اوت ۱۹۰۲ به آرزاماس نزد گورکی رفت تا با نمایشنامه «در اعماق» آشنا شود.

چخوف به آ. م. گورکی



۶ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، من از اواخر اوت تابه‌حال بیمار بوده‌ام. سرفه می‌کنم و (معذرت می‌خواهم) اسهال داشتم. ضعیف شده و با بی‌حالی و افسردگی شدید کار می‌کنم. سوژه‌های بسیاری برای داستان دارم. میل نوشتن برای مجموعه را دارم. خیلی دلم می‌خواهد بنویسم. از بیستم ماه می‌خواهم به داستان‌نویسی مشغول شوم[1]. به محض این‌که نشستم شما را خبر خواهم کرد.

نمایشنامه‌ام تمام شد. ولی پاکنویس کردن آن به کندی انجام می‌گیرد. احتمالاً دهم اکتبر تمامش می‌کنم[2] و می‌فرستم.

می‌گویند ژول سزار موفقیت زیادی کسب کرده[3] است. در اواخر اکتبر و یا اوایل نوامبر به مسکو خواهم رفت. نمایش‌ها را تماشا خواهم کرد. ضمناً به تماشای «دراعماق» هم خواهم رفت. آخر من تابه‌حال نمایش‌های شما را ندیده‌ام. دست شما را محکم می‌فشارم. سلامت‌وتندرست باشید. ارادتمند شما هستم.

آ. چخوف شما

اگر چیریکف را دیدید، خواهش مرا به او ابلاغ کنید و بگویید کتاب «کلیمی»هایش را برایم بفرستد.[4]

۱ـ این تصمیم اجرا نشد.

۲ـ نوشتن باغ آلبالو چخوف در ۱۲ اکتبر به پایان رسید.

۳ـ نمایش تراژدی شکسپیر در ۲ اکتبر ۱۹۰۳ در تئاتر هنری به روی صحنه آمد.

۴ـ نمایشنامه ای. ن. چیریکف «کلیمی‌ها».

آ. م. گورکی به چخوف



۱۶ اکتبر ۱۹۰۳، نووگورود

از شما مصرانه خواهش می‌کنم که نمایشنامه[1] خود را به مجموعه ما بدهید. برای هر صفحه هزاروپانصد روبل پیشنهاد می‌کنم.

پشکوف. پیاتنیتسکی

۱ـ صحبت درباره باغ آلبالوی چخوف است که گورکی و پیاتنیتسکی تقاضای چاپ آن را در مجموعه «اِزنانیه» نموده‌اند.

چخوف به آ. م. گورکی



۱۷ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

آلکسی ماکسیموویچ عزیز، من اکنون یک آدم تحت محاکمه شده‌ام. تمام زندگی من می‌بایستی با مواد و ماده‌ها مطابقت کند. در ماده یک قراردادی که با مارکس امضاء کرده‌ام، من فقط حق انتشار هر اثرم را برای یک نوبت در مطبوعاتی که به‌طور متناوب چاپ می‌شوند و یا در مجموعه آثاری که به منظور خیریه و نیکوکاری چاپ می‌شوند، دارم. طبق ماده هشتم... او (یعنی من) موظف است، در مقابل هر صفحه از چاپ اثر، جریمه‌ای به مبلغ پنج‌هزار روبل به مارکس بپردازد...

بنابراین، برای چاپ نمایش و یا داستان من، مجموعه شما بایستی چاپش به‌طور متناوب باشد و یا این‌که مجموعه ادبی شما هدف خیریه داشته باشد[1]. با درنظر داشتن این مسائل خودتان تصمیم بگیرید که چه باید کرد. نمایشنامه من اکنون در مسکو است. پس فردا مطلع خواهم شد که آیا پذیرفته می‌شود یا نه. اگر به این نتیجه رسیدید که نمایشنامه را می‌خواهید چاپ کنید، یک کپی از آن را از تئاتر هنری بگیرید و سپس برای اوایل ماه نوامبر که در مسکو خواهم بود به من برسانید تا تغییرات لازم را در آن انجام دهم.

اگر از چاپ نمایشنامه منصرف شدید و یا اگر چاپ آن به فصل بعد موکول شد، آن‌وقت به‌جای آن داستان کوتاهی برایتان خواهم فرستاد که لازم نیست ده‌هزار جریمه بپردازید بلکه ۲/۵ هزار کافی است.

ماکسیم شما با دیدن یک کارمند پیر مخفی که از کنار در رد می‌شد گفت:

«تو به زودی خواهی مرد». مأمور مخفی از شهرداران سابق بود.

خبر تازه‌ای نیست. دست شما را محکم می‌فشارم. سلامت و شاد باشید.

آ. چخوف شما

۱ـ نمایشنامه باغ آلبالوی چخوف در سال ۱۹۰۳ در مجله «ازنانیه» به چاپ رسید. روی جلد نوشته‌شده بود که سودحاصله به مؤسسات و اجتماعات خیریه‌مختلف اختصاص داده‌خواهد شد.

مکاتبات آنتون چخوف با

ل. س. میزینووا

آ. پ. چخوف و ل. س. میزینووا

لیدیا استاخی‌یونا (۱۸۷۰ـ۱۹۳۷) ـ دوست ماریا پاولونا چخووا بود. او بین نویسندگان و هنرمندان روشنفکری که در سال‌های ۹۰ گرد چخوف بودند، جایگاه ویژه‌ای را دارا بود. شخصیت، احساسات لطیف و سرنوشت او در زندگی چخوف اهمیت بسیاری داشته و در آثار نویسنده اثر گذاشته است.

«لیکای زیبا» ـ نامی بود که چخوف، لویتان و بسیاری از دوستان دیگر او را چنین می‌نامیدند. ماریا چخووا به یاد می‌آورد که چگونه در اولین دیدار در خانه واقع در خیابان سادُوایا ـ کودرنیسکایا او توانست برادران چخوف را مجذوب خود کند. شچپکینا ـ کوپرنیک زیباترین توصیف را از میزینووا ارائه داده است، او می‌گوید: «لیکا، دختری بود فوق‌العاده زیبا. او به شاهزاده خانم قو می‌ماند که از درون قصه‌های روسی سر برآورده بود. زلفان مجعد روشن، چشم‌های بسیار زیبای خاکستری در زیر ابروان همچون پوست سمورش، ظرافت فوق‌العاده، لطافت و دلفریبی، بدون هیچ‌گونه ناز و غمزه همراه با سادگی محض به او دلربایی و جذابیتی خاص می‌داد...» در این توصیف که از خصوصیات فردی میزینووا در معاشرت‌های گرم صمیمانه‌اش به عمل آمده فریبندگی خاص او نشان داده شده است. تصویری دیگری که سال‌ها بعد در سی‌وهفت سالگی او ارائه داده شده نیز جالب است: «با وجود چاق شدن، سنگین به‌نظر نمی‌رسید... حرکاتی نرم، چابک و رفتاری پرجوش و خروش داشت... او پرسروصدا، خونگرم، گاه غضبناک و گاه بگوو‌بخند بود. بی‌آلایش و بسیار علاقمند به صداقت دیگران بود. با او کسی احتیاج به روشن کردن رابطه نداشت. همه با او روراست بودند و تمام زوایای

پنهان زندگی خود را برای او تعریف می‌کردند». میزینووا در نامه‌هایش به چخوف دقیقاً همین روش را به کار می‌برد. او صریح، صمیمی، بی‌آلایش، بی‌ریا و بی‌تزویر بود.

روابط چخوف و میزینووا حدسیات و عقاید گوناگونی را به‌وجود آورد: ماریا چخووا و شچپکینا ـ کوپرنیک تا مدت‌ها بر این عقیده بودند که «چخوف او را دوست می‌داشت ولی میزینووا به عشق او پاسخ متقابل نمی‌داد و این مسأله تا مدت‌های مدید زندگی را بر چخوف تلخ کرده بود.» این روایت با شواهد ساده‌ای از نامه‌های میزینووا تکذیب شد. سرانجام ماریا چخووا مجبور شد اعتراف کند که «میزینووا برادرم را بی‌اندازه دوست داشت، ولی برادرم به عشق او پاسخ نمی‌داد».

شچپکینا ـ کوپرنیک می‌گوید: «شهرت دارد که چخوف از موقعیت چشمگیری در بین خانم‌ها برخوردار بود. اما دوست نداشت در این مورد صحبت کند. پس چگونه ممکن‌است از طرف میزینووا طرد شده باشد درحالی‌که در موقعیت طرد شدن نبود». روایات بیشتر بر اساس زندگی شخصی میزینووا پایه‌گذاری شده بود. در نگاه اطرافیان، داستان عاشقانه لیکا و پوتاپنکو جای خود را با عشق چخوف عوض کرد و از آن به بعد این احساس تند جاودانه زندگی‌اش از چشم دیگران مخفی ماند. «معجزه هنر» نیز در این مورد نقش خود را بازی کرد. سوژه نمایشنامه مرغ دریایی با بسیاری از حوادث زندگی لیکا مطابقت می‌کرد. (شوق و کوشش برای وارد شدن به دنیای هنر، ماجرای عاشقانه با نویسنده و تولد نوزاد). چخوف در این مثلث عاشقانه نقش ترپلیف ناموفق را بر عهده داشت. به‌نظر می‌رسد که یکی از دلایل این نظریه خود میزینووا بود که مرغ دریایی را جزءِ تفکیک‌ناپذیر سرنوشت خود می‌دانست.

آشنایی ماریا چخووا و میزینووا از پاییز ۱۸۸۹ زمانی که او در دبیرستان رژفسکایا مشغول تدریس شد، شروع گردید، رفت‌وآمد او به خانه چخوف‌ها این دوستی را صمیمانه‌تر کرد. از مارس ۱۸۹۰ این دیدارها بیشتر شد. در یادداشت‌های سوفیا میخائیلوفنا ایگنانون، خاله لیکا که جای مادربزرگ را

برای او داشت، رفت‌وآمدهای لیکا با چخوف‌ها منعکس شده است. طبق گفته او آن‌ها باهم به نمایشگاه، کنسرت، کلیسا و دیدار آشنایان مشترک می‌رفتند. میزینووا از کتاب‌هایی که در مورد ساخالین نوشته شده و در موزه رومیانسکی موجود بود برای چخوف رونویسی می‌کرد. در طول یک‌ماه‌ونیم، درست تا لحظه رفتن چخوف به ساخالین، آن دو با هم دیده می‌شدند.

چخوف قبل از عزیمت تصویری از خود را با این زیرنویس طنزآمیز به او هدیه کرد: «به مهربان‌ترین موجودی که از دست او به جزایر ساخالین می‌گریزم. موجودی که بینی مرا با ناخنش خراشاند. به عاشقان و دوستدارانش توصیه می‌کنم که هنگام دیدار با او به بینی خود انگشتدانه بچسبانند.

آ. چخوف.

ضمناً این نوشته درست مانند نامه‌هایم مرا متعهد به هیچ‌چیزی نمی‌کند».
این سبک تقدیم‌نامه‌های طنزآمیز که از همان سال اول بین آن‌ها شکل گرفت، مدیون فضاهای ساده و بی‌تکلف شادی بود که خانواده چخوف در حضور لیکا احساس می‌کرد. چخوف به او دلبسته بود و احساس می‌کرد که متقابلاً مورد پسند قرار گرفته است. به همین‌خاطر خودبه‌خود طنز، بذله‌گویی، جناس، دادن لقب‌های گوناگون، ایجاد اوضاع و شرایط خیالی و نامگذاری برای هواداران لیکا و تقلید مسخره‌آمیز از نامه‌های عاشقانه به امضاءِ اشخاص ناشناس در نامه‌های او به‌وجود آمد. و باعث به‌وجود آمدن سبک ساختگی و مبهمی شد که احساسات واقعی، اعترافات و نیمه اعترافات معنای خود را از دست داده و به‌صورت غیرواقعی درآمدند. چخوف در ابتدای عشق آتشین نامه‌های خود را به سبکی کنایه‌آمیز و در لفافه می‌نوشت. روش نامه‌نگاری چخوف به میزینووا نقش حائلی را به‌وجود آورد که سرحدی برای روابط آن دو محسوب می‌شد.

میزینووا نتوانست به سرعت سبکی در جواب نامه‌نگاری با چخوف پیدا کند. نامه نوشتن برای نویسنده خبره‌ای چون چخوف کار آسانی نبود. او سعی می‌کرد با بذله‌گویی غم درونش را توصیف کند. درحالی‌که بیم داشت مبادا خود را فرد غمگین مؤدبی بنمایاند. گاه از شدت خجالت خشن به‌نظر

می‌رسید. ولی سپس شیوه مخصوص به خود را که با حالات روحی‌اش تطبیق می‌کرد یافت.

نامه‌های سال ۱۸۹۲ حاکی از روابط دوستانه و گرم آن‌هاست. او کوچک‌ترین جزئیات و حوادث جدی زندگی ملیخوو را با میزینووا در میان می‌گذارد که نشانگر اعتماد کامل به اوست. گاه سوءتفاهماتی پیش می‌آید. چخوف شوخی می‌کند ـ میزینووا متحیر و عصبانی می‌شود و خواهش می‌کند تا نامه‌اش را دوباره بخواند. چخوف در پاسخ به نامه‌ای که بیانگر اندوه بی‌پایان میزینووا است (۱۸ ژوئن ۱۸۹۲)، با همان لحن طنز همیشگی پاسخ می‌دهد و عمداً سعی می‌کند تا اوضاع را به‌نحوی دیگر بنمایاند و آنچه میزینووا را آزار می‌دهد نادیده بگیرد. (گویا در هنگام عزیمت میزینووا از ملیخوو بین آن‌ها صحبت و یا جریانی پیش می‌آید که منجر به اختلاف بین آن دو می‌شود). ولی لیکا این پیروزی‌های خیالپردازانه چخوفی را نمی‌خواهد. او از این بازی کلمات طرفداری نمی‌کند و در جواب به جمله مشهور چخوف که می‌نویسد: «اجازه دهید تا از بوی عطر شما مست شوم و کمک کنید تا کمندی را که به گردنم افکنده‌اید، محکم‌تر کنم». لیکا با اعتراف به تعجب خود چنین می‌نویسد: «اگر که من می‌خواستم، چگونه می‌توانستم کمند را محکم کنم! آیا من سزاوار بیش از این نیستم! اولین‌بار است که در زندگی شانس نمی‌آورم!» چخوف هیچ‌گاه به خود اجازه نداد تا درباره احساسات میزینووا در نامه‌هایش سخن بگوید. از این‌رو اگر نامه‌های او بدون نامه‌های میزینووا خوانده شود، می‌توان در خلال آن‌ها اعترافات عاشق ناموفقی را ملاحظه کرد. در خلال نامه‌ها جوانمردی چخوف و این‌که نه‌تنها میلی به برتر نشان دادن خود ندارد بلکه سعی می‌کند آن را مخفی سازد، دیده می‌شود. ضمناً فقط از این طریق است که او می‌تواند لذت عشق دائمی و روابط صمیمانه لیکا را برای همیشه برای خود حفظ کند. چند سال بعد زمانی که پس از شکست «مرغ دریایی» در تئاتر آلکساندرین، او پریشان از هیجان‌های عصبی به ملیخوو برگشت به خواهرش نوشت: «وقتی می‌آیی، لیکا را هم با خودت بیاور». ـ چخوف به حضور او احتیاج داشت و

می‌دانست که دعوتش رد نخواهد شد.

از پاییز ۱۸۹۲ در نامه‌های میزینووا نغمه‌های خوش‌گذرانی دیده می‌شود، دیگر ازدواج جای خود را به "par depit"* می‌دهد. او مأیوسانه می‌نویسد: «آه بیاید و مرا نجات دهید»! چخوف این دعوت را بی‌پاسخ می‌گذارد و مدتی بعد برای سوورین می‌نویسد: «نمی‌خواهم ازدواج کنم، هیچ‌کس را نمی‌خواهم. همه سروته یک‌کرباسند. با یک زن به‌طور مداوم زندگی کردن برایم ملال‌آور است. ولی عاشق شدن، مزاحم کارم نمی‌شود، بدون عشق سوزان به‌سر بردن کسلم می‌کند». ادامه سیر حوادث روشن است: داستان عاشقانه لیکا با پوتاپنکو، تولد نوزاد... دقیقاً همان زمان که میزینووا در انتظار تولد فرزندش در یکی از شهرهای آرام سوئیس به تنهایی به‌سر می‌برد، چخوف برایش نامه‌ای نوشت که می‌توان آن را به عنوان پشیمانی، تأسف و اعتراف به گناه تفسیر کرد: «من اغلب بیمارم. تقریباً همیشه سرفه می‌کنم. گویا همان‌طور که شما را از دست داده‌ام، سلامتی‌ام را نیز از دست داده‌ام». ولی گویا این حرف‌ها فقط زاییده غربت است. زیرا او هیچ قدمی برای اصلاح اشتباه خود برنمی‌دارد. نامه‌های بعدی آن دو گرم و صمیمانه است. چخوف در نامه‌های (۱۸۹۸ـ۱۸۹۹) بیش از هر وقت دیگری خواهان حضور میزینووا در یالتاست. گرچه، این احساس تاحدی زائیده غم و اندوه زندگی در یالتاست. ولی به‌هرحال میزینووا دیگر از امکان پاسخ به احساساتش از طرف چخوف ناامید شده و اعتمادش را از دست داده و به دعوت او برای رفتن به یالتا جواب نمی‌دهد. شاید هم عدم موفقیتش در عرصه هنر باعث افسردگی روحی شدید او شده بود. در ضمن در اواخر سال ۹۰ اُلگا کنیپر در زندگی چخوف وارد شده بود. برای روشن شدن این حقیقت که چرا چخوف به احساسات عمیق چنین دختر دلربایی جواب نداده، تحقیقاتی به عمل آمده است. نوشته‌اند بعضی از خصوصیات میزینووا برای چخوف غیرقابل تحمل بوده است. «لیکا ضعیف‌النفس و دارای افکاری بی‌نظم بود» (ماریا چخووا)؛ چخوف از این عشق هراس داشت زیرا «او بیم داشت که مبادا وارد شدن عشق در زندگی آرامش، مانع فعالیت او شود»

(یو. سابولیف)؛ و این‌که چخوف اجازه برداشتن مرزها را نمی‌داد، زیرا از رابطه مستحکم هراس داشت» (ل. پ. گروسمان)؛ این‌که احساس چخوف به میزینووا «قوی و از موضعِ قدرت بود» ولی «او با این مسأله کنار آمد» (گ. پ. بِردنیکُف) می‌گفتند که میزینووا دختری سطحی بود به مشغله‌های زیادی همچون، معلمی، خوانندگی، بازیگری، مترجمی و طراحی لباس روی آورد ولی در هیچ‌یک از آن‌ها موفق نشد. در حقیقت این خصوصیات برای چخوف بیگانه بود. او می‌پنداشت که انسان باید برای استعدادهای شخصی خود احترام بگذارد و بهترین حرفه را برای خود انتخاب کند. ناهماهنگی‌های بسیار دیگر هم می‌توان میان خصوصیات آن دو یافت. میزینووا اغلب برای جلبِ توجه و یا شاید برای برانگیختن همدردی چخوف از ناخوش بودن خود شکایت می‌کرد. چخوف در این مورد فقط هوشیارانه به او توصیه و اندرزهای پزشکی می‌داد. ولی چخوف خود هیچ‌گاه ناله و شکایت نمی‌کرد. لیکا اغلب شاید به‌خاطر افسردگی روحی این جمله را تکرار می‌کرد: «آه، زندگی چقدر غم‌انگیز است!» شاید بشود تفاوت‌های دیگری بین چخوف و میزینووا پیدا کرد ولی ادامه این تجزیه و تحلیل نه‌تنها بی‌فایده است بلکه راه به جایی نمی‌برد و در توان دانش ما نیست. زیرا در این‌گونه موارد منطق همیشه از چشم‌ها دور می‌ماند. درست است که می‌توان اسرار بین دو نفر را بررسی کرد ولی اسرار همیشه اسرار باقی می‌مانند. زیرا در پشت مرزهای نامه‌نگاری ـ زندگی، دیدارها، گفته‌ها و ناگفته‌هایی وجرد دارند که نمی‌توان به آن‌ها دوباره جان بخشید. همان‌طور که نمی‌توان دوباره نغمه‌های لیکا و خنده‌های چخوف را شنید.

مکاتبه با میزینووا یکی از طولانی‌ترین دوره‌ها در میراث نامه‌نگاری چخوف محسوب می‌شود. ۶۷ نامه از چخوف و ۹۸ نامه از میزینووا به چخوف باقی مانده است. نامه‌های چخوف کراراً به‌صورت برگزیده و یا کامل به چاپ رسیده‌اند. ولی نامه‌های میزینووا فقط به‌صورت تکه‌های پراکنده در تفسیرها و پژوهش‌هایی که درباره نامه‌های چخوف انجام شده چاپ گردیده است. هیچ نشریه‌ای که کاملاً مختص به نامه‌های میزینووا باشد تهیه نشده است.

لیدیا میزینووا به چخوف



۹ ژانویه ۱۸۹۱، مسکو

آنتون پاولوویچ، دیشب نتوانستم برنامه‌ای را که لازم دارید، برایتان به‌دست بیاورم. امروز هم گرچه آن را یافته‌ام ولی تا ساعت چهار نمی‌توانم برایتان بفرستم. امروز در دوما نامه‌ای مفصل برایتان نوشتم ولی چه خوب شد که نتوانستم آن را بفرستم. الان که دوباره خواندمش وحشت کردم ـ سراسر اشک و زاری. اما چرا نامه می‌نویسم (البته این‌ها بهانه است!): برنامه‌ای که برایتان می‌فرستم فقط مخصوص کلاس سومی‌هاست. برای آموزشگاه‌های چهار کلاسه تازه حالا شروع به تهیه و طرح‌ریزی برنامه کرده‌اند. اگر این طرح به موقع تهیه شد چاپ خواهند کرد. به همین جهت من فقط آنچه را در حال حاضر در دسترس هست برایتان می‌فرستم. آیا بالاخره به خانه رسیدید؟ احتمالاً تا حالا پنج‌بار ناهار و شام خورده‌اید، امید به آن‌که اوقات خوشی را بگذرانید. اوقات تلخی‌ها و اخم‌وتخم‌هایتان را که در مسکو جا گذاشتید و حالا احساس شادمانی می‌کنید. چقدر به شما حسادت می‌کنم. اگر می‌توانستم حتی شده تا جزیره آلوتسکی بروم من هم مثل شما احساس خوشبختی می‌کردم. این‌جا سرما کشنده است. من سخت سرما خورده‌ام. ۳ شب است از شدت سرفه نه خودم می‌خوابم و نه می‌گذارم دیگران بخوابند. دیروز دوباره سرفه‌هایم همراه با خونریزی بود. درست دو روز بعد از رفتن شما مریض شدم. مادربزرگم از این‌که از خانه بیرون می‌روم و از خودم مواظبت نمی‌کنم از دستم عصبانی است. فکر می‌کند که مسلول شده‌ام. خودم نیز همین فکر را

می‌کنم. گرچه می‌دانم شما به من خواهید خندید. به‌طورکلی همه‌چیز در عین بدی خوب هم هست. هر وقت به مسکو آمدید یادتان باشد سری هم به واگانکوفو بزنید و بر سر مزار من بیایید.

دیروز از ساعت ۵ تا ۱۱ شب خانه شما بودم. همه حالشان خوب بود. میخائیل پاولوویچ دیروز عزیمت کرد. من و ماشا امروز تئاتر بودیم. «یک تازه‌کار»[۲] را دیدیم. بد نبود ولی حاضر نیستم دوباره آن را ببینم. آنتون پاولوویچ به‌نظر شما چگونه صبح توانستم چنان نامه پرسوزوگدازی بنویسم ولی الان همان نامه به‌نظرم پوچ و مزخرف می‌آید؟ خوب دیگر حوصله شما را سر بردم. ببخشید. ولی می‌بینید که بازهم مشغول نوشتنم. نمی‌توانم یک‌دفعه دست از نوشتن بردارم. باید بگویم که منتظر جوابی از شما نیستم. آخر من فقط یک نویسنده دوما و شما چخوف نویسنده بزرگ و مشهور هستید. به‌هرحال سلامت باشید و مرا فراموش نکنید.

ل. میزینووا

از فرستادن چنین نامه‌ای خجالت می‌کشم!

۱ـ چخوف می‌خواست برنامه درسی مدارس ابتدایی را همراه با کتاب‌های دیگر به‌ساخالین بفرستد.

۲ـ «یک تازه‌کار» کمدی ولادیمیر ای. نمیروویچ دانچنکو که در مالی تئاتر مسکو اجرا شد.

چخوف به لیدیا میزینووا



۱۱ ژانویه ۱۹۸۱، پیتربورگ

برنامه به دستم رسید و فردا آن را به تبعیدگاه یعنی ساخالین خواهم فرستاد. بی‌اندازه ممنونم. در مقابلتان سر تعظیم فرود می‌آورم.

در خصوص این‌که من ۵بار شام و ناهار خورده‌ام، اشتباه می‌کنید. من ۱۴ بار شام و ناهار خورده‌ام. برخلاف فرمایش شما که اوقات‌تلخی‌هایم را در مسکو جا گذاشته‌ام بازهم اشتباه می‌کنید، جا نگذاشته‌ام با خودم به پیتربورگ آورده‌ام.

شما دلتان می‌خواهد به‌جزیره آلوتسکی‌بروید؟ آن‌جاخوشبخت می‌شوید؟ خوب، چاره چیست، بفرمایید بروید، من بلیت رایگان برای شما و برای آن دوستتان که نامش را فراموش کرده‌ام، بارتسال بود یا بوتسه‌فال[1] می‌فرستم.

چرا صبح‌ها اوقاتتان تلخ است؟ چرا نامه‌ای را که هنگام صبح برای من نوشته بودید بی‌اهمیت شمردید؟ آه، لیکاجان، لیکاجان!

اما سرفه‌کردنتان اصلاً خوب نیست obersalzbrunnen بنوشید، گرد اعتماد غرغره کنید و سیگار کشیدن را ترک کنید و در خیابان حرف نزنید. اما اگر بمیرید تروفیم[2] از غصه خودش را می‌کشد و پریشکوف غش می‌کند و به صرع مبتلا می‌شود. تنها کسی که از مردن شما خوشحال می‌شود من هستم. این‌قدر از شما بدم می‌آید که هر وقت یادتان می‌افتم بی‌اختیار این صداها از دهانم بیرون می‌آید: «اِ»... «اِ»... «اِ»...

با کمال میل حاضرم ظرف آبجوش را رویتان بریزم. دلم می‌خواهد که پالتو پوست جدید (۸ روبل و ۳۰ کوپکی) و کفش‌ها و چکمه‌هایتان را بدزدند

تا مواجبتان کم شود و تروفیم که درحال ازدواج با شماست، یرقان بگیرد و به سکـــکه مادام‌العمر گرفتار شود و گونه سمت راستش دچار لقوه شود.

در پـایان نـامه خـود نـوشته‌اید: «از فـرستادن چـنین نـامه‌ای خـجالت می‌کشم!» چرا خجالت می‌کشید؟ شما نامه را نوشته‌اید و بعد دست آخر بـه این فکر افتاده‌اید کـه خـیلی شـلوغ کـرده‌ایـد. شـما را پشت مـیز مـحاکـمه ننشانده‌اند که هر قدم و رفتار خود را در بالاترین مقیاس‌ها ارزیابی کنید. بـه شما اطمینان می‌دهم که نامه در حد بسیار عالی نوشته شـده، رسـمی، مـلایم و از هر نظر معلوم است که یک اشراف‌زاده آن را نوشته.

خوب، باشد! خدا به همراهتان، سلامت، خوشبخت و شاد باشید.

برای راضی کردن او
باید که شاد بود
ترالالا! ترالالا[۳]

زندگی در بین طبقه اشراف هم زیاد خوب نیست. یکـی از نـویسندگان[۴] (خانم میـشـنا که با من آشناست) برایم نوشته است: «روی‌هم‌رفته زندگی بـر وفق مرادم نیست. ــ بی‌شوخی فکر می‌کنم که کاش به جایی مثل استرالیا بروم».

شما می‌خواهید به جزایر آلوتسکی بروید و او به استرالیا. پس من به کجا بروم؟ شما که بهترین مکان‌های دنیا را اشغال کرده‌اید!

دشمن جان من خداحافظ. نویسنده سرشناس شما.

آیا امکان دارد من با کتس مامونا ازدواج کنم؟

چند سطری برایم بنویسید. تقاضا می‌کنم!

۱ـ بارتـــال و بوتـــفال نام‌هایی است که چخوف به اِ.ن. بالاس دانشجوی پزشکی داده است. در سال ۱۸۸۸ این شخص را به عنوان نـامزد لیـدیا مـیزینوا مـی‌شـناختند. امـا بـارتـــال نـام کارگردان و خواننده اپرا و بوتسه‌فال نام اسب اسکندر مقدونی است.

۲ـ تروفیم و پریشکوف نام‌هایی است که چخوف به عشاق ساختگی میزینوا داده است.

۳ـ بندهایی از اُپرت اوفنباخ «ایلنای زیبا».

۴ـ ای. ام. شاوروا.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۳ ژانویه ۱۸۹۱، مسکو

همین الان از منزل شما برگشته‌ام. لویتان مرا تا خانه مشایعت کرد! گویا، این نامه زیاد مؤدبانه نوشته نخواهد شد و نشانی از اشراف‌زادگی در آن نخواهد بود. شما امروز با نامه‌تان مرا بی‌اندازه شاد کردید. بازهم برایم نامه بنویسید. به دستخطم توجه نکنید. زیرا پس از این‌که لویتان مرا مشایعت کرد در تاریکی نشسته و مشغول نوشتنم. شما را چه‌کسی مشایعت می‌کند؟ بالاخره چه موقع برمی‌گردید؟ من و پاخله‌نینا تقریباً یک هفته است که در رنج و عذاب انتظار به‌سر می‌بریم.

دیشب ماشا خانه ما بود. بعد کووشینا و لویتان هم آمدند. همه باهم آمدند، عجب جسارتی! مطمئنم که شما هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنید. چهارشنبه همه اقوام شما خانه من مهمان هستند. اگر شما هم بیایید بی‌اندازه خوشحال می‌شوم. از آن‌جایی که par depit تصمیم گرفته‌ام ازدواج کنم، می‌خواهم پایان دوران دوشیزگی‌ام را جشن بگیرم. (فقط نه با تروفیم). آیا می‌دانید که بازهم یک‌بار دیگر برایتان نامه نوشتم ولی نفرستادم! در این‌جا دغدغه خاطری داشتم و می‌خواستم از شما خواهش کنم محلی در پیتربورگ برای من پیدا کنید، ولی حالا آن را برای زمانی دیگر می‌گذارم. به‌نظرم که این نامه‌ها باعث گرفتاری شما شده‌اند. طفلکی! ولی با همه این احوال بازهم برایتان می‌نویسم. هیچ توجهی به این‌که امروز چرا این‌طور می‌نویسم نداشته باشید. من خوشبختم! در هرحال هرچه زودتر بیایید. زندگی بدون وجود آدم‌های مهم ملال‌آور است. این‌طور که معلوم است محفل آدم‌های برجسته و با

نفوذ مرا نازپرورده کرده، به همین جهت کسل می‌شوم.

بوتـــه‌فال دستور می‌دهد به شما تعظیم کنم و بگویم که او اصلاً از شـــما نمی‌ترسد زیراکه از طرف من مطمئن است. ولی در هر صورت نمی‌خواهد قبل از آمدن شما بمیرد! یعنی که، خودم نیز نمی‌دانم چه می‌نویسم!

چرا این‌قدر اوقات تلخی می‌کنید و به همه‌کس بی‌اعتنا هستید، همان کـاری که من دارم می‌کنم. ولی آخر شما که همیشه این مسأله را به من گـوشزد می‌کردید. خوب حالا چه می‌گویید ـ روز هفدهم را با یاد شما بگذرانیم و به همین دل خوش باشیم.

برایتان آرزو می‌کنم که در یک شب ۲۸ بار شام بخورید تا شاید برای یک سال سیر باشید. آیا می‌دانید، اگر لویتان فقط ذره‌ای به شما شباهت داشت از او دعوت می‌کردم تا با من شام بخورد! از کوندوسووا[۱]ی کـوچک خـوشتان آمد، آخر اُلگا پتروفنا او را برای نجات شما فرستاده بود. اگر کـمی عـاقل‌تر بودید این موضوع را درک می‌کردید و برای این‌کار ارزش قـائل مـی‌شدید. حتماً چیزی از آنچه می‌نویسم سر درنمی‌آورید. شاید این‌طور بـهتر بـاشد. امروز خیلی کوشیدم تـا صـحت و سُـقم نـوشته‌هایتان را بـررسی کـنم، ولی چیزی دستگیرم نشد. امیدوارم به من بگویید چـه وقت خـواهـید آمد. فکـر می‌کنم سه خط از آنچه می‌خواهید برایم بنویسید تا حالا نوشته‌اید. مـی‌دانـم که مرتب خمیازه می‌کشید، من هم خوابم می‌آید، بـه هـمین جـهت نـامه را تمام می‌کنم. آنتون پاولوویچ عزیز کاش می‌دانـستید، چقدر به شـما حـسادت می‌کنم. اصلاً نمی‌خواستم جمله‌ای را که آن خانم نـویسنده بـرایتان نـوشته، بـنویسم! کـجا دارم بـروم! ولی چـنین پـیش آمده کـه هـردو مـا یک چـیز می‌خواهیم و آن فرار کردن است. خدانگهدارتان. بیشتر نوش‌جان کنید هم از طرف خودتان هم از طرف من. هرچه زودتر به مسکو بیایید.

ل. میزینووا

۱ـ احتمالاً صحبت درباره زویا کوندوسووا، خواهر کوچک‌تر الگا پتروفنا است که در آن موقع ۱۷ ساله بود.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۱ ژانویه ۱۸۹۱، پیتربورگ

لیدیا استاخییونای شایان احترام. سخت عجله دارم تا شما را خوشحال کنم. این کاغذ و پاکت را برای شما به قیمت ۱۵ کوپک خریداری کرده‌ام. قول من عملی شد. فکر می‌کنم این کاغذ سلیقه اشرافی‌پسند شما را که لویتان، فدوتُف و بلیت‌فروش قطارهای اسبی متعلق به آن جامعه هستند، ارضاء خواهد کرد.

درعین‌حال، لیدیا استاخییونای شایان احترام اجازه دهید که اوقاتتان را تلخ کنم و بگویم که زودتر از هفته آینده نخواهم آمد.

ببخشید که چنین شلخته‌وار نوشته‌ام. سخت نگرانم، می‌لرزم و بیم دارم که نکند محفل اشراف از این نامه‌نگاری ما آگاه نشود.

لطفاً نامه مرا به کسی نشان ندهید.

همیشه وفادار شما

آ. کیسلوتا

به بوتـه‌فال بگویید که برای سلام و تکریم او اهمیتی قائل نیستم.

امیدوارم اگر از این کاغذ خوشتان آمده، به‌طور کتبی از من تشکر کنید.

من نامه‌های شما را به همه نشان می‌دهم، البته برای پُز دادن.

بی‌بیکوف که شما را با خواهرم در خانه ما دیده برای دوستانش در پیتربورگ نوشته است که او «دختر فوق‌العاده زیبایی در خانه چخوف دیده است». بفرمایید این هم بهانه‌ای تا با ماشا قهر و حتی کتک‌کاری کنید.

چخوف به لیدیا میزینووا



۱۷ مه ۱۸۹۱، آلکسین

لیکا، طلای من، صدفم، گلابتونم!

راسو پریروز فرار کرد. دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد. حتماً مرده. این یک مسأله. مسأله دیگر این‌که ما می‌خواهیم خانه ویلایی را رها کرده و به طبقه بالای خانه بیلیم ـ کولوسوفسکی، همان کسی که به شما شیر تعارف کرد و در نتیجه فراموش کرد با تمشک و توت‌فرنگی هم از شما پذیرایی کند، برویم. روز عزیمتمان را به موقع به شما اطلاع خواهیم داد. بیایید گل‌ها را بو کنید، ماهی بگیرید، گردش کنید و ماغ بکشید.

آه لیکای زیبا! موقعی که شما زاری‌کنان شانه راست مرا با اشک‌هایتان خیس می‌کردید (من اثر این اشک‌ها را با بنزین پاک کردم)، موقعی که نان و گوشت ما را تکه‌تکه می‌لُمباندید، ما با چشمانمان چهره و پس گردن شما را حریصانه می‌بلعیدیم.

آه لیکا، لیکا، ای زیبای جهنمی!

اگر با کسی گردش کنید، یا در محفلی بنشینید، همان بلایی سرتان خواهد آمد که قبلاً گفته بودیم، پس خود را تسلیم یأس و ناامیدی نکنید و نزد ما بشتابید. ما از جایمان پریده و خود را در آغوش شما رها خواهیم کرد.

اگر با تروفیم به آلگامبور بروید، آرزو خواهم کرد که چشمانش با چنگال از حدقه بیرون بیاید.

دوست سرشناس شما

گودنیادی ـ یانوس[۲]

خانم سرایدار به شما سلام می‌رساند. ماشا خواهش می‌کند درباره آپارتمان برایش بنویسید. آدرس ما ایستگاه آلکسین نیست، بلکه شهر آلکسین است.

۱ـ در تابستان ۱۸۹۱ خانواده چخوف به محله‌ای ییلاق‌نشین در حومه شهر آلکسین در سواحل اُکا رفتند. میزینووا و لویتان که نزد چخوف می‌رفتند در راه، توی کشتی با یکی از مباشران محلی به‌نام اِ. د. بیلیم ـ کولوسوفسکی آشنا شدند. به زودی چخوف‌ها به دعوت او به آن قصبه نقل مکان کردند.

۲ـ گونیادی ـ یانوس یک نوع آب معدنی برای لینت مزاج است.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۰ ژوئن ۱۸۹۱، پاکروفسکویا

آنتون پاولوویچ بی‌همتا و شگفت‌انگیز

قبل از هر چیز سلام مرا به راسو برسانید و بگویید که آرزوی فرار دوباره‌اش را دارم. دوم این‌که سوفیا پتروفنا به شما سلام می‌رساند و سوم هم این‌که آپارتمان‌هایی که ماشا خواسته ببینم، به‌نظر من به هیچ دردی نمی‌خورند.[1] برای پاکیزه‌سازی دوباره آن ۸۵۰ روبل لازم است و اتاق‌هایش کوچک‌تر از اتاق‌های شماست. آن یکی هم که در پتروفسکی پارک واقع شده به درد نمی‌خورد. قیمتش ۱۵۰۰ روبل است. وقتی از سرایدار سؤال کردم که آیا صاحبخانه تخفیف نمی‌دهد، جواب داد که فکر نمی‌کند. این آپارتمان متعلق به جانوموف است. آپارتمان دیگر توی کوچه پس کوچه‌هاست و به‌نظر من زمستان‌ها زندگی در آن‌جا دور از عقل است. خانه درست نزدیک باشیلوفکاست و رفت‌وآمد در آن‌جا خوب نیست، زیرا چند میخانه و اغذیه‌فروشی دوروبر آن وجود دارد.

آیا حال ماشا خوب شده؟ چی شده بود؟ درباره شما فقط از طریق لویتان خبردار می‌شوم، وگرنه حتی نمی‌توانم بفهمم که آیا زنده‌اید یا نه ـ به قول الگا پتروفنا الهی خدا شما را خفه کند. آن‌طور که زندگیم پیش می‌رود برایم نفرت‌انگیز شده زیرا که تقریباً از تابستان و شب‌نشینی‌های محبوبم نمی‌توانم استفاده کنم. چون پس از غروب خورشید نمی‌توانم از خانه خارج شوم، آبتنی کردن برایم غدغن شده و من از این مسأله رنج می‌برم. به‌خاطر خِس خسی که از ریه‌ام شنیده می‌شود حتی نمی‌توانم با صدای بلند صحبت کنم. اصلاً گور

پدر همه این‌ها، بهتر است شما درباره خودتان برایم بنویسید. سوفیا پتروفنا به‌طور عجیبی با من مهربان شده و مرتب مرا میهمان می‌کند در عوض لویتان افسرده و اخمو به‌نظر می‌رسد. اغلب یادم می‌آید که شما او را مغربی می‌نامیدید. خیلی دلم می‌خواهد پیش شما بیایم ولی درحال‌حاضر نمی‌شود، چون خیلی سرفه می‌کنم. آب خیلی می‌نوشم و هزار جور درد دیگر. این درست نیست که این دردها را با خودم به خانه شما بیاورم ولی امیدوارم که بعدها یک‌بار دیگر بیایم و ماغ بکشم. تا اُستاشکوف با اسماشکوف رفتم و او هر چیزی درباره شما می‌دانست به من گفت. آنتون پاولوویچ نامه‌های شما نفرت‌انگیز شده‌اند. یک ورق پر می‌نویسید ولی فقط سه کلمه می‌توان از آن فهمید که آن هم مسخره است. چقدر دلم می‌خواست به‌خاطر این نامه‌ها یک پس‌گردنی به شما بزنم. از ایوان پاولوویچ به‌خاطر وعده‌ای که برای نوشتن نامه داده متشکرم. مطمئن بودم که به قولش وفا می‌کند. حتماً تعداد زیادی ماهی پسکار صید کرده و خورده‌اید. پیش خودم مجسم می‌کنم که چقدر از پیدا شدن راسو خوشحال هستید. نمی‌دانم آیا به نوشته‌هایم دقت می‌کنید، ولی می‌دانم که دیگر هیچ‌وقت نخواهید گفت که دستخطم خوب است. سلام مرا به خانواده‌تان برسانید و به ماشا از طرف من ناسزا بگویید. اگر زن سرایدار را دیدید سلام مرا به او برسانید. همچنین بگویید که من هم اغلب به یاد او هستم. همان‌طور که به یاد آنتون پاولوویچ چخوف جذاب، با استعداد و غیره و غیره‌مان هستم. اگر هنوز کاملاً کُند ذهن نشده‌اید، برایم بنویسید.

آدرس من هنوز همان آدرس لویتان است. کلمه پتروفسکویه را به آن اضافه کنید.

لیکا

تروفیم به شما سلام می‌رساند.

۱ـ خانواده چخوف در دسامبر ۱۸۹۰ تا مارس ۱۸۹۲ در مالی دیمتروفکا (امروزه به نام خیابان چخوف نامیده می‌شود) در خانه فیرگانگ سکونت داشتند. چخوف در هشتم دسامبر ۱۸۹۱ به سوورین چنین می‌نویسد: «خانواده سخت در تلاش تغییر آپارتمان است ولی من حرف نمی‌زنم، زیرا که حال و حوصله این کار را ندارم».

چخوف به لیدیا میزینووا



۱۲ ژوئن ۱۸۹۱، بوگیموفو

لیکای دلفریب و جذاب!

آنچنان مجذوب این لویتان چرکسی شده‌اید که فراموش کردید به ایوان قول داده و گفته بودید برای اول ماه ژوئن نزد ما خواهید آمد. به نامه‌های خواهرم هم دیگر جواب نمی‌دهید. به نامه من هم که به آدرس مسکو فرستاده و شما را دعوت کرده بودم جوابی ندادید و دعوت من بی‌جواب ماند. درست است که حالا دیگر در محفل اشراف پذیرفته شده‌اید (نزد خانم مالکیل) ولی با وجود این بسیار بد تربیت شده‌اید و من هیچ میلی ندارم که روزی شما را با شلاق تنبیه کنم. آیا می‌توانید بفهمید که انتظار هرروزه و منتظر ماندن نه‌تنها حوصله ما را سر برده بلکه ما را به‌طرف ورشکستگی کشانده است؟ زیرا ما معمولاً خودمان ناهار فقط سوپ شب قبل را می‌خوریم، اما وقتی منتظر مهمان هستیم، غذای پختنی هم از گوشت گاو تهیه می‌کنیم که آن را از آشپز همسایه می‌خریم.

ما یک باغ بسیار زیبا داریم. با خیابان‌های مشجر تاریک، گوشه و کنارهای خلوت، یک‌رودخانه کوچک، آسیاب، قایق، شب‌های مهتابی و بلبل‌ها و بوقلمون‌های فراوان... رودخانه و برکه‌هایمان پر از قورباغه‌های عاقلند. ما اغلب گوش می‌کنیم. در این گردش‌ها من بیشتر مواقع چشمانم را می‌بندم و دست راست را زیر سینه می‌گذارم و مجسم می‌کنم که شما زیر بازوی مرا گرفته و با من راه می‌روید.

اگر خواستید بیایید، در ایستگاه سراغ سورچی ناگوشچین را بگیرید. او شما را پیش ما می‌آورد. در ایستگاه کوچک هم اگر بخواهید می‌توانید پیاده شوید. در این‌صورت لازم است قبلاً به ما اطلاع دهید تا ما یک اسب باللدار دنبالتان بفرستیم. از ایستگاه کوچک تا خانه ما فقط چهار فرسخ راه است.

به لویتان سلام برسانید. از او خواهش کنید، این اندازه در نامه‌هایش از شما ننویسد. اولاً این کار از طرف او صحیح نیست. دوم این‌که خوشبختی او هیچ ربطی به من ندارد.

سالم و خوشبخت باشید. ما را فراموش نکنید. زن سرایدار به شما سلام می‌رساند.

این هم امضای من

راسو پیدا شده... ماشا حالش خوب است.

همین الان نامه شما را دریافت کردم. این نامه از بالا تا انتها سرشار از کلمات محبت‌آمیز است مثل «خدا خفه‌ات کند»، «لعنتی»، «دوزخی»، «پس‌گردنی»، «پدرسوخته»، «شکمو» و غیره. کاری نمی‌شود کرد. سورچی‌هایی مانند تروفیم اثر بسیار خوبی روی شما گذاشته‌اند.

شما می‌توانید هم آبتنی کنید و هم شب‌ها گردش بروید. پرهیز از این کارها لوس‌بازی است. تمام وجود من مملو از خس‌خس‌های خشک و مرطوبند. ولی من هم آبتنی می‌کنم، هم گردش می‌روم، زنده هم هستم.

نوشیدن آب زیاد برایتان لازم است. کار خوبی است. هرچه زودتر بیایید وگرنه بد می‌بینید. همه سلام می‌رسانند، من هم همین‌طور. دستخط شما مثل گذشته عالی است.

چخوف به لیدیا میزینووا



ژوئیه ـ ژوئن ۱۸۹۱، بوگیموفو

لیدیای عزیزم!

این همه سرزنش برای چیست؟

تصویر خودم را برایت می‌فرستم.[1] فردا یکدیگر را خواهیم دید. پستکای خود را فراموش مکن.

هزاربار می‌بوسمت!!!

داستان‌های چخوف را خریده‌ام. چقدر عالی است. تو هم بخر.

به ماشا چخووا سلام برسان.

چقدر برایم عزیزی!

۱ـ یک قطعه عکس از شخصی ناشناس ضمیمه این نامه بود که به خط چخوف زیر آن نوشته شده بود: «به لیدیا از طرف پتیا»

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۸ مارس ۱۸۹۲، مسکو

غم و غصه‌ای نداشتم، که به‌طرف مسکو پرتاب شدم. حالا مریض شده و به‌جای رسیدگی به کارها در خانه ولو شده‌ام. سه سال بود که گلودرد نگرفته بودم ولی حالا به قدری درد می‌کند که نه می‌توانم چیزی قورت بدهم و نه نفس بکشم. ضمناً هم تب دارم هم سردرد ـ قادر به ترجمه نیستم، مطالعه هم نمی‌توانم بکنم. سعی می‌کنم که بنویسم، ولی این‌طور که پیداست از عهده این کار هم برنمی‌آیم، چون دست‌هایم می‌لرزد. برف و باران‌های این مسکو لعنتی حال آدم را به‌هم می‌زند. شما آدم خوشبختی هستید که از این پلیدی‌ها به‌دورید. من خانه نشسته و رنج می‌برم: دوشنبه در دبیرستان امتحان موسیقی دارم. مجبورم آخرین جلسه‌های درس را رها کنم، یعنی این‌که امتحان بچه‌ها افتضاح خواهد شد. بدون من ترسشان دو برابر خواهد شد. باید هرطور شده آن‌جا باشم ولی تا دوشنبه بهبودی نخواهم یافت. زیرا گلویم که تا دیروز قرمز بود حالا سفید شده. فکر می‌کنم از این‌که به این سختی نشسته و دارم برایتان می‌نویسم حسابی به ستوه آمده‌اید، زیرا باید در عوض یک نامه مفصل بنویسید. راستش از طرف شما خیلی خوب است. در حقیقت زندگیم به بدی می‌گذرد. گرچه شما نمی‌توانید پی ببرید که در زندگی چه چیز برای من لازم و چه چیز ناکافی است.

همه مردم، حتی بهترینشان، بسیار خودخواه و به کار دیگران بی‌اعتنا هستند ـ هر روز هم به ضرورت این کار بیشتر پی می‌برند. هرچه را که حتی

به اندازه ذره‌ای جلو راهشان را سد کند، منفور می‌شمرند. البته همهٔ این‌ها مهمل است، می‌بینم که دارید می‌خندید و می‌گویید چطور شده لیکا امروز چنین بحث‌هایی را پیش کشیده! هنوز هیچ‌کدام از دوستان مسکو را ندیده‌ام. لویتان موقعی که من نبودم این‌جا بود و اما از سافو اصلاً خبری نیست.

از این‌که ناخوشم تاحدی خوشحالم، چون اجباری ندارم جایی بروم. خوب عموجان، چه وقت به مسکو خواهید آمد؟ برایم بنویسید، کجا هستید. آیا به من سر خواهید زد و چه وقت و دیگر این‌که برای عید **پاک** نمی‌توانم پیش شما بیایم. خواهشی از شما دارم و آن این‌که این نامه را پاره کنید و برای کسی نخوانید. فکر می‌کنم بتوانید این کار را انجام دهید، چون به‌طور جدی خواهش می‌کنم. خوب خدا نگهدارتان. برایم چیزی بنویسید.

ل. میزینووا

نامه را همین الان پاره کنید و از این خواهش تعجبی نکنید، فقط آن را انجام دهید.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۷ مارس ۱۸۹۲، میلخوو

لیکا، یخبندان شدیدی در حیاط و در قلبم حاکم شده. به این خاطر نمی‌توانم نامهٔ مفصلی که شما دلتان می‌خواهد برایتان بنویسم.

خوب مسأله ییلاق را چگونه حل کردید؟ شما یک دروغگو هستید، دیگر حرف‌هایتان را باور نمی‌کنم. شما اصلاً دلتان نمی‌خواهد پیش ما بیایید. ویلای مخصوص شما در ناحیه میاسنی تسکایا زیر برج قرار دارد و قلب و روح شما آن‌جاست.[1] ما برای شما اهمیتی نداریم، ما سارهای سال گذشته‌ایم که دیگر نغمه‌هایمان فراموش شده.

آ. ای. سماگین دو روز مهمان ما بود. گروهبان هم امروز آمد. جیوه سرماسنج به ۱۰ـ رسیده. هرچه فحش می‌دانم نثار این جیوه می‌کنم و در جواب فقط برق سردی در چشمانش می‌بینم... پس این بهار کی می‌آید؟ لیکا کی بهار می‌آید؟

در سؤالی که کرده‌ام به‌دنبال یافتن رمزی نباشید، ولی به کلمه کلمه آن دقت کنید. افسوس که من دیگر جوانی پیر هستم. عشق من دیگر خورشیدی نیست که برای من و برای پرنده‌ای که دوستش دارم، بهار بیافریند. لیکا آیا این تو هستی که من چنین عاشقانه دوستش دارم! در وجود تو رنج‌های گذشته و جوانی از بین رفته‌ام را دوست دارم.[2]

۱ـ در ناحیه میاسنی تسکی خانواده کوفشینیکف‌ها سکونت داشتند که میزینووا اکثراً پیش آن‌ها می‌رفت.

۲ـ ابیاتی از اشعار لرمانتف «نه این تو نیستی که من چنین عاشقانه دوستش دارم...».

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۹ مارس ۱۸۹۲، میلخوو، یکشنبه

ملیتای عزیز، لطفاً «بیانات ساده‌لوحانه» مرا با خودتان بیاورید و «داستان‌های گوناگون» را از اسارت دربیاورید.

ما همه با بی‌صبری منتظر آمدنتان هستیم. اتاق‌ها را به‌طور زیبایی آراسته‌ایم، وسیع شده‌اند. دیروز تمام مدت مشغول تمیز کردن انبار کوچکی بودیم که قرار است مهمانان عزیزمان را در آن جا دهم.

آه، نصف شب، درست بیخ گوش ما، پهلو به پهلویمان قصبه کوشینکووای مباشر (هم فامیل با سافو) در آتش سوخت. این یک اخطار است. خانه و باغ ما غرق آتش شده بود. ناقوس کلیساها به صدا درآمده و مردم سروصدا می‌کردند. ولی ما چیزی ندیدیم و نشنیدیم، چون در خواب عمیقی فرو رفته بودیم. ما ساعت ۸ شب می‌خوابیم و ۷ صبح بیدار می‌شویم. خیلی هم زیاد می‌خوریم. به‌طور حتم می‌توان تضمین کرد که چندسالی دیگر ما حیوانات اهلی نسبتاً خوبی خواهیم شد. من مشغول تمرینات تربیت بدنی هستم. عضلاتم محکم شده و ساعت به ساعت قوی‌تر می‌شوند. به همین جهت وقتی که املاکم در حراج فروخته شد، در سیرک سالومسکی به عنوان ورزشکار زیبایی اندام شروع به کار خواهم کرد.

اگر پیش ما نیایید، خبر ندارید که چه رنج و عذاب‌هایی برایتان پیش‌بینی کرده‌ایم. من با آب جوش پوستتان را کنده و با انبر داغ تکه‌ای گوشت فیله از پشتتان می‌کنم.

تا دلتان بخواهد سوسک و ساس داریم. با آن‌ها ساندویچ درست می‌کنیم

و می‌خوریم. خیلی خوشمزه است.

ملیتا، حتی شده چند سطری برایم بنویسید. ما را به دست فراموشی زودرس نسپارید. لااقل وانمود کنید که هنوز ما را به یاد دارید. لیکا، ما را بفریبید. فریب بهتر از بی‌اعتنایی است.

در خانه ما راحت خواهید بود. اگر در قصبه ما بعضی از امکانات رفاهی نیست، سعی خواهیم کرد تا به آن‌ها احتیاجی پیدا نکنید.

ما در خیابان مشجر باغمان زیر درخت‌های زیزفون قدم می‌زنیم. برف‌های آن‌جا را پارو کرده داخل برکه ریخته‌ایم. این‌جا به چاهی کوچکی که در ته آن یخ قهوه‌ای رنگی به چشم می‌خورد برکه می‌گویند.

ملیتا، بی‌پولم. در اتاق کمی بوی گاز ذغال پیچیده. پنجره‌ای نداریم. پدر سیگار می‌کشد. من بوی روغن سقز همه‌جا پخش کرده‌ام و از آشپزخانه بوی عطرهای مختلف می‌آید. سرم درد می‌کند. گوشه خلوتی پیدا نمی‌شود. از همه مهم‌تر ملیتای من این‌جا نیست و هیچ امیدی ندارم که امروز یا فردا او را ببینم.

همیشه‌سلامت‌باشید. ملیتا تا می‌توانید ما را بفریبید. به‌لویتان‌سلام برسانید.

راستی ترجمه چه شد؟[۲] نکند فکر کرده‌اید که من مجانی به شما پول خواهم داد؟

از فرق سر تا پاشنه پا، با تمام روح و قلب تا لب گور تا حد از خودگذشتگی، تا سرگشتگی تا مرحله جنون در خدمت شما هستم.

آنتون شوکوف

۱ـ چخوف سوفیا پتروفنا (کووشینکووا) را سافو، لیکا را ملیتا می‌نامید و اطمینان می‌داد که لویتان نقش فاون را دارد. (سافو و معشوقه‌اش فاون که ملیتای جوان را مجذوب خودکرده بود)، ـ شخصیت‌های نمایشنامه «سافو» اثر ف. گریلپارتسر است که در ۵ فوریه در مالی تئاتر مسکو اجراگردیده بود.

۲ـ ممکن است صحبت درباره ترجمه تحت‌اللفظی نمایشنامه گ. زودرمان به‌نام «مرگ سادوم» باشد. در تاریخ ۶ـ۷ مارس ۱۸۹۲ چخوف به سوورین نوشته بود که قصد دارد در ماه آوریل دست به تغییراتی در نمایشنامه زودرمان بزند. این ترجمه به‌وسیله میزینووا انجام نگرفت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۹ آوریل ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ، عجب آدم غریبی هستید. نمی‌دانم، چرا باید از شما رنجیده باشم ـ نه تنها نرنجیده، بلکه به‌طورکلی هیچ‌وقت نمی‌رنجم. اگر به خود اجازه داده و چیزی گفته‌ام که شما به این نتیجه رسیده‌اید که من عصبانی شده‌ام، واقعاً متأسفم. خوب می‌دانم، اگر کار رنجش‌آوری از شما سر بزند و یا حرفی بزنید که باعث رنجش شود، به هیچ‌وجه از روی عمد نبوده و فقط از آن جهت است که برای شما کاملاً بی‌تفاوت است که دیگران از کار شما چه برداشتی داشته باشند. بیایید، آشتی باشیم. و از همه مهم‌تر این‌که آنچه را که وجود ندارد، مثل رنجش و غیره برای خود نیافرینیم.

مولوتوچکاهای شما را سعی می‌کنم توسط ایوان پاولوویچ برایتان بفرستم. دیشب لویتان این‌جا بود. بازهم درباره داستان شما صحبت کردیم. آن‌طور که پیداست، خودش معترف است که همه‌چیز خیلی احمقانه پیش رفته است و این‌که لازم بود، برای او نامه دیگری نوشته شود. ولی شما دقیقاً نمی‌توانستید پی ببرید که حالا موقع نوشتن نیست، زیرا این درست به این می‌ماند که برای کووشینکوا نامه نوشته باشید.

خدانگهدار

ل. میزینووا

۱ـ گفتگوی میزینووا و لویتان در مورد داستان چخوف بود که مدتی قبل به چاپ رسیده بود. این داستان به‌خاطر شباهت شخصیت‌هایش به لویتان و کوشینووا بحث‌های زیادی برانگیخت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۸ ژوئن ۱۸۹۲، رژه‌ف

سرانجام امروز به مقصد رسیدم و با خود فکر می‌کنم، چقدر تعجب خواهید کرد که به محض رسیدن، می‌خواهم نامه بنویسم. خیر، اگر تمام خودخواهی‌های دروغین را کنار بگذارم، باید بگویم که بسیار غمگینم و دلم می‌خواهد شما را ببینم. به‌جز این، آنتون پاولوویچ، از این ناراحتم که فکر می‌کنم شما از رفتار شب قبل از حرکتم متعجب شده و بدتان آمده باشد. اعتراف می‌کنم که رفتارم بچگانه بوده، به همین جهت خیلی ناراحتم. این نامه را برای کسی نخوانید. همین که پیش شما شرمنده شده‌ام، کافی است. نباید مضحکه دیگران هم بشوم. در حقیقت کارم از آن جهت مسخره بود که شوخی را درک نکردم، خودم را گم کردم و آن را جدی تلقی کردم. ولی خوب است شما مرا زیاد گناهکار نشمارید، زیراکه مدت‌هاست به این باور رسیده‌اید که من بچه‌ای بیش نیستم. احساس می‌کنم دارم مهمل می‌نویسم. از فکر و خیال‌های جورواجور و گفتگوهایم با بالاس، در این دو روزه سخت خسته و به ستوه آمده‌ام. بلیت برای قفقاز آماده خواهد شد. برای من و شما. فقط فکر نکنید که با صحبت‌هایی که کرده‌ایم، شما به‌طور حتم موظفید با من بیایید! من درهرحال خواهم رفت، چه با شما، چه تنها، ـ حتماً خواهم رفت.

آیا درست گفته‌ام؟ از مسکو تا سواستپل، سپس از باتوم تا تفلیس و سرانجام از ولادی قفقاز تا آب‌های معدنی و بعد تا مسکو.[1] برای اوایل ماه اوت بلیت‌ها آماده می‌شوند. فقط خواهش می‌کنم در این مورد و در مورد

پیشنهاد من برای مسافرت فعلاً با کسی صحبت نکنید. این نامه ابلهانه تعیین‌کننده چیزی نیست. بدبختی من این است که هیچ‌کاری را تا نیمه هم نمی‌توانم انجام دهم! تا موقعی که حتی شده دو سطر از شما دریافت نکرده‌ام که مرا به‌خاطر رفتار بچگانه‌ام زیاد سرزنش نخواهید کرد و رفتارتان با من مانند سابق خواهد بود، خیالم راحت نخواهد شد. آه که چقدر مزخرف می‌نویسم و هرچه بیشتر می‌نویسم ابلهانه‌تر می‌شود.

میزینووای شما

۱ـ این برنامه مسافرت از طرف چخوف پذیرفته نشد.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۸ ژوئن ۱۸۹۲، ملیخوو

لیکای پاک و شریف! به محض این‌که نوشتید نامه‌های من، مرا متعهد به چیزی نمی‌کند، نفس راحتی کشیدم. حالا بدون ترس از این‌که خاله جانی نامه مرا بخواند و مرا وادارد تا با اعجوبه‌ای چون شما ازدواج کنم، برایتان نامه‌ای مفصل می‌نویسم. از طرف خود نیز شتاب دارم تا خیالتان را آسوده کنم که نامه‌های شما در چشم من فقط گل‌هایی معطر هستند، نه مدرک. به بارُن اشتاکلبرگ پسر عمو و افسر سواره‌نظامتان بگویید که من مانعی برای ایشان نخواهم بود. ما چخوف‌ها برخلاف او و بالاس هستیم و مزاحمتی برای دختر خانم‌های جوان فراهم نمی‌کنیم. خصوصیت اخلاقی ما این‌طور است. بنابراین شما آزادید.

یک سگ پشمالوی کوچولو راهش را گم کرده و به ما پناه آورده. معلوم نیست مال چه‌کسی است. سیماشکو خانه ما بود. کُتس رفته، ولی به‌زودی برمی‌گردد.[1] در هوا شدیداً آن بویی استشمام می‌شود که به زبان میشا به آن شهرت‌طلبی می‌گویند. دیگر چه بگویم؟ آلبالوها دیگر تقریباً رسیده‌اند. دیروز پیراشکی با مربای آلبالو پختیم.

این‌جا همه‌چیز آرام، ساکت و در صلح‌وصفاست، به شرط این‌که سروصدای بچه‌های برادر بزرگم را به حساب نیاوریم. ولی در هرحال نوشتن مشکل است. نمی‌توانم تمرکز پیدا کنم. برای این‌که بتوانم افکارم را تنظیم کنم، مجبورم به جالیز بروم و علف‌های بدبخت را که به کسی آزاری ندارند وجین کنم. یک خبر هیجان‌انگیز دارم: «اندیشه روس» به‌وسیله لاوروف نامه‌ای

مملو از احساس و اطمینان برایم فرستاده است.[۲] من به رقت آمدم و اگر این عادت زشت من به بی‌جواب گذاشتن نامه‌ها نبود، آن‌وقت جواب می‌نوشتم که سوءتفاهم‌های دو سال قبل را پایان‌یافته تلقی می‌کنم. در هرحال قصد دارم آن داستان لیبرال‌مآبانه را که در حضور شما شروع کرده بودم به «اندیشه روس» بفرستم. می‌بینید چه حکایتی است.

آیا لویتان را با آن چشم‌های سیاه سرشار از هوس‌های آفریقایی‌اش شب‌ها در خواب نمی‌بینید؟

آیا بازهم از رقیب ۱۷ ساله‌تان نامه دریافت می‌کنید؟ و آیا بازهم با دورویی جوابش را می‌دهید؟ لیکا در وجود شما یک تمساح لانه کرده. واقعاً من کار درستی می‌کنم که به عقل سالم خود گوش می‌دهم نه به احساسات قلبی که شما آن را نیش زده‌اید. از من دور و دورتر شوید! یا این‌که نه، هرچه باداباد، بگذارید از عطر شما گیج و مست شوم. کمک کنید تا کمندی را که به گردنم افکنده‌اید محکم‌تر کنم. پیش خود مجسم می‌کنم که با خواندن این سطور چه پیروزمندانه جشن می‌گیرید و شیطان‌وار قهقهه می‌زنید... آه که به‌نظر دارم مهمل می‌نویسم. این نامه را پاره کنید. ببخشید که چنین درهم و برهم می‌نویسم. نامه را به کسی نشان ندهید. آه، آه!

باسوف برایم نوشته که شما دوباره سیگار کشیدن را شروع کرده‌اید. لیکا، کار خوبی نکردید.

هر روز کمی باران می‌بارد ولی زمین همچنان خشک است.

خوب خدانگهدار روح و روان من. بی‌شرمانه ولی با احترام به جعبه پودرتان بوسه می‌زنم و به چکمه‌های کهنه‌تان که هر روز شما را می‌بینند حسادت می‌کنم. از موفقیت‌هایتان برایم بنویسید. سالم و تندرست باشید. پیروزی میداس شاه* را بر خود از یاد نبرید.[۳]

۱ـ کلارا ایوانونا مامونا (کُتس) نامزد میخائیل چخوف بود که ازدواج انجام نگرفت.

۲ـ نامه مورخ ۲۳ ژوئن ۱۸۹۲، و. م. لاورُف

۳ـ چخوف در نامه‌هایش خانم لِسووا (معلم روستا) را میداس شاه می‌نامید.

* – میداس شاه، پادشاه اساطیری یونان که به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۳ ژوئن ۱۸۹۲، رژیف

نمی‌دانم، بی‌میلی شما را در بی‌جواب گذاشتن نامه‌هایم در این دو هفته به چه حسابی بگذارم. آیا فقط تنبلی شما مانع جواب ندادن است یا این‌که مایلید به این وسیله به من بفهمانید که من خیلی تند تند نامه می‌نویسم. من توجهی به حرف‌های شما ندارم و در هر صورتی نامه‌هایم را می‌نویسم، زیراکه دلم این‌طور می‌خواهد. آه! آنتون پاولوویچ نمی‌دانم خبری را که می‌خواهم بگویم، چگونه شروع کنم. می‌ترسم شنیدنش برایتان غیرقابل تحمل باشد! مرا ببخشید! فراموش نکنید، نامه‌هایم را برایم پس بفرستید! قضیه چنین است که سری به املاک عمویم زده بودم و در یک نمایش شرکت کردم. آن‌وقت همسایه (۷۲ ساله) مرا در آن‌جا دید و پیشنهاد ازدواج داد. بنابراین من حالا عروس هستم. ساعت‌ها در انتخاب بین عشق به شما و عقل سلیم با خود مبارزه کردم و سرانجام عقل پیروز شد. اولاً او کارخانه شراب‌سازی دارد، دوم این‌که پیر و بسیار خرپول است و مهم‌تر از همه این‌که صاحب کارخانه شراب‌سازی می‌شوم. حتماً مرا تحسین می‌کنید. روز ازدواج هنوز تعیین نشده؛ بستگی دارد به این‌که شما چه وقت می‌توانید بیایید. آخر چنین اقدام مهمی در زندگی را بدون حضور شما نمی‌توانم به انجام برسانم. آه عموجان فقط کسی را بیشتر از من دوست نداشته باشید، زیراکه برایم خیلی دردناک خواهد بود. گویا عقل سلیم و محافظه‌کاری از شما به من سرایت کرده است و همین‌طور که می‌بینید چه نتیجه‌ای به‌بار آورده! ولی فعلاً این یک راز است!

زندگی غم‌انگیزی دارم. گرما وحشتناک است. مرتب آب می‌نوشم و به زودی تبدیل به جزئی از آن خواهم شد. گرچه می‌گویند که وقتی درمان تمام شود، دوباره بهبود می‌یابم. ماشا کجاست؟ فکر نکنید که می‌توانید به دو نامه من یک جواب بدهید آخر این کار از شما برمی‌آید. اگر خواستید فقط یک نامه در جواب بنویسید، لااقل دو برابر بنویسید. ممکن است در ماه اوت به فنلاند بروم. اگر نرفتم، بعد از ۲۰ اوت، مسکو خواهم بود. خوب، پس شما نمی‌خواهید برایم نامه بنویسید؟ اگر در کاغذ و تمبر خساست می‌کنید می‌توانم برایتان بفرستم. اگر دوست ندارید برایم نامه بنویسید، می‌توانید رک‌وراست بگویید. آن وقت من هم بیهوده کاغذها را سیاه نکرده و دُرافشانی نکنم. با همه این‌ها به‌خاطر دوستی قدیممان بیشتر بنویسید.

واقعاً کار سختی نیست! خودخواه نباشید.

خدانگهدار معبود من

لیدیا میزینووای شما

بگوئید اگر بخواهم، چگونه می‌توانم کمند را بر گردنتان محکم‌تر کنم. مگر نه این‌که هرکس لایق همان چیزی است که دارد! برای اولین‌بار است که در زندگی بخت با من یار نیست!

لیدیا میزینووا به چخوف



۳ اوت ۱۸۹۲، رژیف

تصمیم داشتم که دیگر برایتان نامه ننویسم. آن‌طور که پیداست میلی به نامه‌های من ندارید، زیراکه هردو یا سه هفته یک‌بار برایم می‌نویسید. در خصوص ترجمه می‌خواهید بپرسید، بدون هیچ بحثی خودم را در این مورد تبرئه می‌کنم. من آن را رد می‌کنم، زیراکه دیدم زبان را کاملاً فراموش کرده‌ام ـ فقط همین ـ در این‌که من نیازی به کار صحیح در خود نمی‌بینم، تاحدی حق با شماست. من قادر نیستم چند کار را باهم انجام دهم، ولی اگر به یک کار دست بزنم، آن کار را با علاقه و ذوق و شوق انجام می‌دهم و در چنین حالتی بقیه کارها برایم در برنامه آتی قرار می‌گیرند. من نمی‌توانم مانند شما با همه‌چیز و همه‌کس یکسان و یک‌جور برخورد کنم. این یک عیب بزرگ است. شاید این‌طور باشد، ولی درهرحال ترجیح می‌دهم این‌طور باشم. چیزهایی هستند که برای من با ارزشند، درحالی‌که برای شما به دردنخور و بی‌اهمیت. خدا را شکر سلامت هستم، و آن‌طور که شما می‌نویسید، نه اخم‌وتَخم می‌کنم و نه گریه و زاری که هیچ ضرری برای من ندارد.

برایم نوشته‌اید: «برایم بنویسید، وگرنه دلم می‌گیرد» ـ بفرمایید، این جمله معرف شخصیت شماست. شما به دیگران آنقدر احتیاج دارید که بتوانند شما را از دلتنگی برهانند. وقتی که دلتنگ نباشید ـ آن‌ها را فراموش می‌کنید. ماشا هم کلمه‌ای نمی‌نویسد؛ من به‌طورکلی به شما رشک می‌برم. شما حداقل دوستی پیتر واسیلیویچ را باور دارید، ولی من به هیچ‌وجه!

همه‌چیز تا وقتی خوب است که در مقابل چشمش هستی و او سرش گرم است، به‌محض این‌که از پیش چشمش دور شوی فراموش می‌شوی و تو را مثل شیئی به دردنخور دور می‌اندازد. برای آلکساندر ایگناتیویچ[1] خوشحالم. به او بگویید، خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم. از طرف من سلامش برسانید.

این‌جا هوا تقریباً همیشه بد است. سرد و بارانی است. تابستان تمام شد، بدون این‌که او را ببینیم! وبا دیگر تمام شده. ولی با همه این‌ها هنوز همه می‌ترسند. دیگر از شنیدن این حرف‌های تمام نشدنی حوصله‌ام سر رفته است.

به‌نظر می‌رسد که مدارس دیرتر شروع شوند. در این صورت برای رفتن به شهر عجله‌ای نیست. شما که در هرحال چیزی نمی‌نویسید. با ترجمه چه‌کار باید کرد؟ اگر میل دارید بنویسید، زودتر این کار را انجام دهید، زیرا من فقط تا پانزدهم این‌جا هستم و بعد به پاکرفسکویه، نزد مادربزرگم می‌روم!

گمان نمی‌کنم که شما به‌خاطر کسی و به‌خصوص به‌خاطر من بخواهید خودتان را به زحمت بیاندازید ـ ولی خوب باشد، من نمی‌رنجم! خدانگهدار. به تمام آن‌هایی که مرا به یاد دارند سلام برسانید.

ل. میزینووا

۱ـ در نامه مورخ ۳۰ ژوئیه ۱۸۹۲ چخوف به میزینووا نوشته بود که ایواننکو یک شغل دفتری نزد شازده شاخوفسکی «در سه کیلومتری ملیخوو» به‌دست آورده است.

چخوف به لیدیا میزینووا

۷ اوت ۱۸۹۲، میلخوو

از این‌که بهانه‌ای برای جروبحث پیدا کرده‌اید، خوشحالید. اولاً من به نامه شما بلافاصله جواب دادم. اگر نامه من دیر رسیده گناه من نیست. بلکه مقصر اسب‌هایی هستند، که هر روز به ایستگاه نمی‌آیند؛ دوم این‌که اخلاق شما شبیه به انگور فرنگی ترش می‌ماند، سوم این‌که، اگر شما زبان آلمانی را فراموش کرده‌اید می‌توانستید در عرض یک ماه دوباره آن را یاد بگیرید، اما چهارم این‌که ـ شما هیچ کار به‌دردبخوری در دست ندارید، اگر داشتید، هیچ احتیاجی به مخفی نگه داشتن آن نبود. پنجم این‌که چرا ناسزا می‌دهید؟ شما غیرقابل تحملید! اگر در دام یک کارخانه‌دار عرق‌کش و آن‌طور که نوشته‌اید «بارون» گیر کرده‌اید، طفره نروید و علت سرد شدنتان را به گردن من و خانواده چخوف نیندازید.

پانزدهم اوت در خانه منتظرتان هستم. یادروزِ نامگذاری ماشاست. اگر نیایید کار ابلهانه‌ای کرده‌اید. مادربزرگتان می‌تواند منتظرتان بماند. حتماً بیایید. اجازه خواهم داد، هرچقدر بخواهید به من بخندید و هرچه دلتان می‌خواهد فحشم بدهید. لیکا، برایم بنویسید.

ایوان دارد به ایستگاه می‌رود. مریض‌ها پشت در منتظرند. وقت نوشتن ندارم. به‌علاوه نامه‌های من اگر فقط میل به ناسزا و دشنام دادن را در شما برمی‌انگیزند، به چه درد می‌خورند؟

تعداد بیماران خیلی زیاد است. هنوز کسی وبایی نیست.

دستان را می‌بوسم

چخوف شما



لیدیا میزینووا به چخوف

۱۲ اوت ۱۸۹۲، رژیف

آنتون پاولوویچ به هیچ‌وجه شما را درک نمی‌کنم. اگر شما واقعاً درباره من آن‌طور فکر می‌کنید که در همه نامه‌هایتان سعی دارید به آن اشاره کنید، یعنی این‌که من بد هستم، اخلاقم بد است، بهانه‌جو هستم و غیره... اگر این‌طور است که می‌گویید، پس چه چیزی شما را وامی‌دارد تا مرا به خانه‌تان دعوت کنید، برای من نامه بنویسید و بعضی توجهات دیگر؟ اگر آنچه می‌گویید درست است، پس من ارزش آن را ندارم که هرگونه رابطه‌ای را با من ادامه بدهید. اگر این‌طور فکر نمی‌کنید چرا مرتب سعی می‌کنید نقاط ضعف مرا به من گوشزد کنید! من بچه نیستم که مرتب عیب‌هایش را به او گوشزد کنند، خودم بهتر از شما آن‌ها را می‌شناسم! راست است، دوست من! شاید این‌ها را هم به حساب خرده‌گیری بگذارید ـ ولی به من حق بدهید، حوصله‌ام را سر بردید ـ شما در هر نامه مرتب عیب‌های مرا برمی‌شمارید، شاید که می‌خواهید صفحات سفید را پر کنید؟ از دعوتتان با توجه به تمام صفات بدی که دارم (گرچه از علت دعوت سردرنمی‌آورم) متشکرم. اما درحال حاضر اصلاً نمی‌توانم بیایم. مادربزرگم بیمار است و انتظار مرا می‌کشد. اگر بیایم ممکن است به تمام عیب‌هایی که دارم یکی دیگر هم اضافه کنید و آن خودخواهی است، که در آن صورت حتماً شبیه شما می‌شوم، درحالی‌که اصلاً خواهان چنین شباهتی نیستم. برای هفدهم از رژیف می‌روم. آن‌وقت آدرس من این خواهد بود: نووتورژسکایا، ایستگاه ویسوکویه. س. پاکروفسکویا. حالا

وقت آن است که شیوه شما را پیش بگیرم و بیشتر ننویسم. در این‌صورت شاید یک جنبه خوب در من پیدا کنید. هوا خوب است. از وبا خبری نیست. قارچ‌ها فراوانند.

خدانگهدار

لیدیا میزینووا

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۹ سپتامبر ۱۸۹۲، مسکو

آه، اگر می‌توانستید تصور کنید که چقدر دلم تنگ است! وقتی که برگشتم، تصمیم داشتم تا مدت مدیدی برایتان نامه ننویسم. ولی به‌محض رسیدن به مسکو شروع به نوشتن کردم. به‌جز این، دیشب هم نامه‌ای برایتان نوشتم، ولی امروز صبح آن را خواندم و دیدم که نمی‌شود فرستادش. عمداً آن را نگه خواهم داشت. روزی که پیر شدیم اگر همدیگر را باز هم می‌شناختیم، آن‌وقت آن را به شما نشان خواهم داد. حماقت انسان تا کجاها که نمی‌رسد! تحت‌تأثیر احساسات در یک آن ممکن است کاری کرد که تمام عمر پشیمان ماند. عزیز دلم، ملولم، دلم می‌خواهد شما را ببینم. از من نرنجید که چنین می‌نویسم. راست می‌گویم، همین‌طور است!

چقدر از شازده شما خوشم آمد. تا مسکو راحت رسیدم. اما کم مانده بود به ایستگاه دیر برسم. وقتی که قطار به لوپاسنیا رسید، ما تازه نزدیک نووسلسکویه بودیم. سخت تاختیم و از دولت سر شازده بود که موفق شدیم به واگون برسیم. دیروز ایوانکو این‌جا بود. مدتی نشست و از رنج و عذابی که کشیده بود تعریف کرد. داستانش را نشان داد. موفق شده داستان دیگری هم بنویسد. این داستانش هم پذیرفته شده و در شماره آینده چاپ خواهد شد.[1] در هیأت تحریریه از او خواسته‌اند، تا بازهم بنویسد. اگر او در مسکو بماند، من خیلی خوشحال خواهم شد. تنها فردی خواهد بود که می‌شود با او حرف زد. بقیه یا به کاری مشغولند و یا آدم‌های کسل‌کننده و منفوری

هستند. آیا راست است که شما حالا حالاها به این‌جا نخواهید آمد؟ خدا نکند که به شما چاودار بفروشند!

اتاق من تاریک و نامناسب است. این امر بیشتر باعث دلتنگیم می‌شود. از این‌که درس‌ها که خیلی هم زیادند شروع می‌شوند، خوشحالم. از فردا درس را شروع می‌کنم. آیا واقعاً نامه نمی‌خواهید بنویسید؟ در ملیخوو چقدر به شما خوش می‌گذرد و من در این‌جا چه زندگی بد و ملال‌آوری دارم. پس خودخواهی را کنار بگذارید و ده‌خطی برایم بنویسید. فقط ناسزا نگویید و مسخره‌ام نکنید. در این‌صورت بهتر است اصلاً ننویسید.

به ماشا بگویید رژفسکایا با بی‌صبری منتظرش است. من هنوز او را ندیده‌ام. پیغام را مادرم داده است. کاش یک یا دو هفته دیگر می‌آمدید. گرچه نوشتن این‌ها احمقانه است. چرا باید از انسان انجام کاری را بخواهند که دلش نمی‌خواهد انجام دهد؟ فقط سیاه کردن بیهوده کاغذ است. خیالتان راحت باشد، به زودی برایتان یک نامه عاقلانه خواهم نوشت ـ در آن حتی یک جمله ناخوشایند و یا یک هوس احمقانه دیده نخواهد شد! یک هفته دیگر به عقل می‌آیم، غمگین می‌شوم و دیگر در نامه‌هایم اثری از ادب دیده نخواهد شد. خوب دیگر خداحافظ. کسی را که همیشه به شما فکر می‌کند فراموش نکنید. (واقعاً جمله قشنگی است، نه؟ ولی می‌ترسم این جمله از شما بترسد، به همین جهت با شتاب به آن اضافه می‌کنم که شوخی کردم). در این جمله حقیقت کدام است، نمی‌دانم. فقط دلم خواست بنویسم.

لیدیا میزینووا

۱ـ داستان‌های آ. ای. ایوانکو «دویست سطر (داستان معاصر)» و «نامه‌هایی از دهکده (قابل توجه خوانندگان» به کمک چخوف در «بودیلنیک» در سال ۱۸۹۲، شماره ۳۵ و ۴۵ به چاپ رسید.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۸اکتبر ۱۸۹۲، مسکو

من زندگیم را با عیاشی به باد می‌دهم، بیایید کمکم کنید تا هرچه زودتر بسوزد. هرچه زودتر بهتر. امروز با ایوانکو پیش شتاکوفسکی بودم. او در اتاق انتظار و من در اتاق کار (آن‌ها کارشان بی‌عیب و نقص بود...)[1]. شفاعت او را کردم و موفق شدم. شما یک وقتی به زنان سبکسر علاقمند بودید. پس دیگر از مصاحبت با من دلتنگ نخواهید شد. گرچه به نامه‌های من جواب نمی‌دهید، ولی ممکن است حالا چند کلمه‌ای بنویسید، چون‌که مکاتبه با زنانی این‌چنینی، مانند من دیگر کسی را متعهد نمی‌کند. بله، من دیگر به‌کل نیست و نابود شده‌ام. روزبه‌روز هم نابودتر می‌شوم. همه‌چیز par depit است. بیایید و نجاتم بدهید. خدانگهدار.

آه که چقدر همه‌چیز کثیف و نکبت‌بار است.

۱ـ جمله داخل گیومه به خط ایوانکو نوشته شده.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۰ نوامبر ۱۸۹۲، مسکو

احتمالاً، عزیمت من به روی شما اثر نامطلوبی گذاشته است. همه فکر کردند که من از کسی رنجیده و دلخور شده‌ام. ولی اصلاً این‌طور نیست ـ فقط گاهی انسان نمی‌تواند خودش را خُرد کند و عکس‌العملی برخلاف آنچه که می‌خواهد مخفی کند نشان می‌دهد. روز دوشنبه هم من چنین حالی داشتم. شما هم نمی‌دانم چرا، پرسیدید که آیا من از شما دلگیر شده‌ام ـ از چه چیز ممکن است عصبانی شده باشم! آیا سؤال عجیبی نبود؟

متأسف بودم، که چرا اراده به خرج ندادم و دوباره به ملیخوو آمدم. از این جهت متأسف بودم که چرا من که به تازگی کمی به زندگی در مسکو خو گرفته بودم، دوباره به روستا آمدم (همه‌چیز در طول یک روز بر باد رفت. دوباره برمی‌گردم و دوباره از فکر و غصه نمی‌فهمم به کجا پناه ببرم. و این‌که به درد کسی نمی‌خورم و دوروبرم هیچ‌کس نیست که نسبت به او احساس خوشایندی داشته باشم. به‌هرحال، عزیزم، از من نرنجید و مرا احمق ننامید. خوب، دیگر حرف‌زدن درباره خودم بس است. میخائیل پاولوویچ این‌جا بود. شما می‌توانید از خبرهای عاشقانه‌ای که درباره ایوان پاولوویچ و ساشا[1] دارد با خبر شوید. او می‌گفت که آن‌ها مرتب قهر و آشتی می‌کنند و ممکن است همین‌طور تا به آخر ادامه داشته باشد و اما یک خبر جدید برایتان دارم. به‌نظرم می‌رسد که من هم عاشق شده‌ام و طبق عادت احمقانه همیشگی عشقی همراه با ناکامی. به این ترتیب نیت خیراندیشانه و نیک من برای یک ازدواج عاقلانه با

شکست مواجه شد.

گیلیاروفسکی را ملاقات کردم، یک خروار قصه و روایت‌هایی که در آن‌ها خود را قهرمان قلمداد می‌کرد، برایم تعریف کرد. شازده اوروسوف را دیدم. درباره شما می‌پرسید. وقتی فهمید که مسکو بوده و نزد او نرفته‌اید رنجید. نزد تیوتیوتیکُف رفتم. گفت که لازم است تعلیم آواز ببینم و او به من آموزش خواهد داد. قرار است پیش شما بیاید. خوب همه‌چیز را نوشتم ـ البته، جوابی دریافت نخواهم کرد، خوب، سرنوشت من همین است.

خدانگهدار

لیدیا میزینووای شما

۱ـ آلکساندرا آلکسیونا لسووا، معلم روستایی در نزدیکی ملیخوو. او مدتی نامزد ای. پ. چخوف بود.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۳ نوامبر ۱۸۹۲، میلخوو

لیکوسیای عزیز، نوشته‌اید که برایتان تأسف‌بار بود که ملیخوو را ترک کردید و این‌که در مسکو پناهی برای رهایی از غم و غصه ندارید. آیا می‌خواهید حرفتان را باور کنم؟ فرشته من گوش کنید! شما آنچنان مرا گیج کرده‌اید که حتی حاضرم باور کنم که دو دوتا پنج‌تا می‌شود. می‌توانم مجسم کنم که شمای بینوا تا چه اندازه در محفل و مهمانی آرخیپف، کوپرنیک، شازده اورُسف و غیره دلتنگ و افسرده می‌شوید. چقدر از کنیاک متنفرید. و وقتی که در کنسرت سمفونیک هستید با آن لباس آبی‌رنگ جدیدتان که می‌گویند خیلی به شما می‌آید مشغول خودنمایی هستید، به یاد بهشت ملیخوو می‌افتید!

واقعاً به این زودی‌ها پیش ما نخواهید آمد؟ نه به این زودها؟ نه؟

آ. چخوف شما

۲۳ نوامبر، اروپا

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۳ نوامبر ۱۸۹۲، مسکو

عزیزم، شما یا نفهمیدید من در نامه‌ام چه نوشته‌ام و یا این‌که عمداً آن‌طور که دوست دارید تفسیرش می‌کنید. پیشنهاد من این است، اگر نامه مرا تابه‌حال همان‌جایی که عکسم را گذاشته‌اید پنهان نکرده‌اید و اگر پنج دقیقه وقت آزاد پیدا می‌کنید، آن را یک‌بار دیگر بخوانید، آن وقت می‌فهمید، آن‌طور که نوشته‌اید، من از این‌که ملیخوو را ترک کرده‌ام متأسف نیستم. بلکه از این متأسفم که چرا به آن‌جا آمدم. اولاً، بین این دو مسأله خیلی فرق است. دوم این‌که، این همه تمسخر برای چیست؟ آن هم وقتی که اصلاً لزومی ندارد. شما خوب می‌دانید که آرخیپف‌ها، کوپرنیک‌ها، اُروسف‌ها و معاشرین دیگر به همان اندازه برای من جالبند که برف‌های سال قبل. من وقتی با آن‌ها به‌سر می‌برم که می‌خواهم هرطوری که شده وقتم را بکُشم و خود را وامی‌دارم به آنچه که نباید فکر نکنم. به کلامی دیگر این‌که گاهی دلم می‌خواهد خود را فراموش کنم و این آدم‌ها از این جهت به من کمک می‌کنند. اما آنچه مربوط می‌شود به این‌که من به‌قدری شما را گیج کرده‌ام که شما حاضرید قبول کنید، دو دوتا پنج‌تا می‌شود. پس من بیچاره چه بگویم که وقتی شما مرا گیج می‌کنید، حتی حاضرم قبول کنم که شما میل دارید مرا ببینید.

سعی کنید این فکر را از سرم بیرون کنید. آخر عاشقان همیشه دوست دارند، آنچه برایشان خوشایند است باور کنند. من هم همین‌طور هستم.

دیروز، ماشا، میشا و مامونا ناهار خانه من بودند. آن‌طور که می‌گفتند،

کاملاً تصادفی آمده بودند ـ سعی می‌کنم باور کنم. یک دیدار کاملاً غیرمنتظره بود. ولی متأسفم که آپارتمان من برای عشاق کاملاً نامناسب است. همه اتاق‌ها تودرتو هستند. خنده‌دار بود که میخائیل پاولوویچ تمام مدت منتظر بود تا من از اتاق خارج شوم و مامونا از این موضوع ترس داشت. مرتب دنبال من می‌آمد. برای عید میلاد نمی‌توانم بیایم. می‌گویند که برای عید فقط سه روز تعطیل است، اصلاً شانس آمدن ندارم...

به‌خاطر خدا بنویسید. اگر برایتان تعریف کنم خواهید دید که شما زندگی خوبی دارید و زندگی من از آنچه که فکرش را بکنید بدتر است. نامه‌هایی که از اروپا می‌رسند مرا بسیار خشنود می‌کنند. راستی، من سیگار کشیدن و نوشیدن را ترک کرده‌ام، مرا تشویق کنید.

لیدیا میزینووای شما

چخوف به لیدیا میزینووا



نوامبر ۱۸۹۲، ملیخوو

تروفیم!

پدرسوخته، اگر دست از معاشقه با لیکا برنداری، آن‌وقت، مردک پست‌فطرت، بطری‌بازکن را به جایی فرو می‌کنم که از اروپا شروع به قافیه‌بافی کنی. آخ که تو چقدر بی‌شرمی. یعنی نمی‌دانی که لیکا مال من است و ما درحال‌حاضر دوتا بچه داریم؟ خوک کثیف! نمک‌نشناس! برو توی حیاط و توی چاله آب خودت را صفا بده و گرنه پدرسوخته، عقل از سرت خواهد پرید! برو نان‌آور مادر خودت باش و به او احترام بگذار. دست از سر دخترها بردار. حیوان!!!

لیکین عاشق

قطعه‌ای از یک نمایشنامه:

خانم اولی: این پسر شماست؟
خانم دومی: نه، برعکس، او پسر اگلایا ایوانوا است.
خانم اولی: معذرت می‌خواهم... شما دختر هستید؟
خانم دومی: نه، برعکس. من ازدواج کرده‌ام.
خانم اولی: آیا می‌خواهید کمی چیزی بخورید؟
خانم دومی: نه، برعکس.

(پرده می‌افتد)

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۸ نوامبر ۱۸۹۲، پیتربورگ

لیکوسیا، اگر واقعاً به پیتربورگ می‌آیید، لطفاً به من خبر دهید. آدرس من همان آدرس قبل است: مل. ایتالیانسکایا، ۱۸.

کارهای اداری من که شما مرتب در نامه‌هایتان به‌طور زهرآگین به آن اشاره می‌کنید، مانع از آن نیست که چند دقیقه‌ای را از مصاحبت شما استفاده نکنم، البته اگر شما وقتتان را به من اختصاص دهید. جرأت این‌که دو ساعت و یا سراسر شب را تقاضا کنم ندارم. آخر شما دیگر معاشران و محبوب‌های جدید دارید و اگر چند دقیقه‌ای را به دوست قدیمی که دیگر دلتان را زده لطف کنید ممنون خواهم شد.

در پیتربورگ هوا سرد است. رستوران‌ها نفرت‌برانگیزند، ولی وقت در این‌جا خیلی سریع می‌گذرد. عده زیادی از آشنایان این‌جا هستند. مامونا را در خواب دیدم.

قطعه‌ای از روزنامه ایالتی را بریده و با عجله برایتان می‌فرستم. شما کاملاً با شرایطش جور می‌آیید.[1]

برایم نوشته‌اید که سیگار کشیدن و مشروب خوردن را ترک کرده‌اید. ولی هم سیگار می‌کشید و هم مشروب می‌خورید. لیکا، شما مرا فریب می‌دهید. کار خیلی خوبی می‌کنید، زیرا حالا وقتی با رفقایم شام می‌خوریم می‌توانم بگویم: «یک دختر بلوند مرا فریب می‌دهد»...

همیشه سلامت باشید. حتماً برایم بنویسید. بنویسید!

آ. چخوف شما

۱ـ قطعه بریده‌ای از روزنامه به این شرح ضمیمه‌نامه بود: «مایل به ازدواج هستم. در ناحیه ما نامزد مناسب پیدا نمی‌شود. با دخترانی که مایل به ازدواج هستند شرایطم را درمیان می‌گذارم. دختر مورد علاقه من باید بیش از ۲۳ سال نداشته باشد، بلوند و خوشگل باشد. دارای قامتی متوسط و سرزنده و خوش‌اخلاق باشد؛ احتیاجی به جهیزیه نیست. آدرس: آلمه‌تفو، قصبه بوگولمینسکی. یوگنی آلکساندرویچ اینساروف.»

لیدیا میزینووا به چخوف



۳۰ دسامبر ۱۸۹۲، مسکو

آنتون پاولوویچ، عجب آدم عجیبی هستید. این چه شیوه‌ای است که فقط ده خط می‌نویسید؟ گمان می‌کنید که سرافراز می‌فرمائید؟ به‌هرحال برای همین هم ممنونم. راستش را بخواهید، انتظارش را نداشتم. در مسکو هم هوا سرد است، ولی من کنتس مامونا را در خواب نمی‌بینم. شما را خواب می‌بینم. این کابوسی است که به‌خاطر نوشیدن شامپاین فراوان می‌بینم. هربار که برایم گیلاسی شامپاین پر می‌کنند به یاد شما می‌افتم و آرزو می‌کنم که هیچ‌گاه با شما شامپاین ننوشم.

بله، عموجان، این‌طور است. بازهم نوشته‌اید، دوست قدیم، آه کسی که دل را زده نمی‌تواند امیدی به گذراندن وقت تمام شب با من داشته باشد. این فقط بهانه‌ای از طرف شماست. این شما هستید که می‌توانید چند دقیقه‌ای وقتتان را به من هدیه کنید، آن‌هم به‌خاطر خوشحال کردن ماشا. آیا این ایام عید به‌زودی تمام خواهد شد ـ چنان به دور خود می‌چرخم که قادر به ایستادن نیستم. درس‌ها که شروع شوند، همه‌چیز مانند سابق خواهد شد. فعلاً نمی‌توانم نه به پیتربورگ و نه به ملیخوو بیایم. قبل از ۱۵ ژانویه نمی‌توانم به خانه شما بروم. هر روز گرفتارم. تصمیم گرفته‌ام شوهر نکنم. من فعلاً زندگی را با خوشگذرانی سپری می‌کنم.

در هر صورت، این نوع زندگی هم خوشایندتر و هم راحت‌تر است. در این دنیا فردی وجود دارد که می‌تواند مرا از هلاکت خودآگاهانه نجات دهد ولی

این آدم کاری به کار من ندارد. گرچه دیگر دیر شده است! نوشته‌اید که من شما را فریب می‌دهم ـ این حرف درست نیست. من فقط شامپاین می‌نوشم، آن هم در جشن‌ها و هرسه روز یک‌بار یک سیگار می‌کشم. اگر درحال صرف شام با رفقایتان بگویید که دختری بلوند شما را فریب می‌دهد، به‌طور یقین آن‌ها تعجب نخواهند کرد. زیرا فکر نمی‌کنم کسی پیدا شود که بتوان گفت با شما روراست باشد. آیا زیاد در پیتربورگ می‌مانید؟ آخر، سه ماه است که شما را ندیده‌ام. این برای من خیلی مهم است! اگر خواستید به مسکو بیایید، از قبل به من اطلاع بدهید وگرنه بازهم شما را نخواهم دید. خواهش می‌کنم برایم بیشتر بنویسید. کسی را که به دورش انداخته‌اید فراموش نکنید.

لیدیا میزینووای شما

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۵ ژانویه ۱۸۹۳، مسکو

اصلاً فکرش را نمی‌کردم که هنوز در پیتربورگ پلاس باشید! تیوتیونیک به من گفته بود که از ماشا شنیده که شما الان باید در ملیخوو باشید. البته من هم در دلم سخت به شما ناسزا گفتم که بازهم به مسکو آمدید و سری به من نزدید. ماشا را از ماه دسامبر تابه‌حال ندیده‌ام. نمی‌دانم به چه علت پیش من نمی‌آید، درحالی‌که خوب می‌داند که من همیشه موقع ناهار خانه هستم. من هم به هیچ‌وجه نتوانسته‌ام پیش او بروم، زیراکه فقط از ۹ شب به بعد می‌شود او را دید. مرتب و همیشه مشغول دویدنم. این آدم‌های لعنتی دیگر دلم را زده‌اند. به‌خصوص آن‌هایی که قصد معاشقه دارند. دیگر این‌چنین زندگی را که در این اواخر داشته‌ام، نمی‌توانم ادامه بدهم. فوق‌العاده کینه‌توز شده‌ام که البته بی‌دلیل است. ولی این وضع ملال‌آور شده است. شما فقط سه خط برای من می‌نویسید و من بسیار زیاد. ولی خوب، من هم دوست دارم نامه‌های مفصل دریافت کنم. دیگر این‌که، این چه معنی می‌دهد که نوشته‌اید در یکی از دوشنبه‌ها می‌آیید. احمقانه است ـ دوشنبه‌ها در ماه مارس و ژوئیه هم وجود دارند. این گفته شما هیچ تاریخی را نشان نمی‌دهد. آه، راستی، یکشنبه روز یادبود نام‌گذاری شماست. برایتان آرزو می‌کنم در این روز ۱۰بار ناهار و ۱۵بار شام بخورید. من هم به نوبهٔ خود سعی می‌کنم به‌خاطر موفقیت‌های شما در ادبیات... شامپاین بنوشم! پس در هرحال زودتر بیایید. من به

روزشماری ساعات و روزها پرداخته‌ام تا چه وقت آن دقیقه سعادت‌بار دیدار شما فرا برسد و من شما را ببینم.

لیدیا میزینووای شما

۱ـ چخوف در نامه ۱۴ ژانویه ۱۸۹۳ از پیتربورگ چنین می‌نویسد:
«لیکوسیا در یکی از دوشنبه‌ها و یا سه‌شنبه‌ها با این برنامه که در «اندیشه روسی» ناهار بخورم و شما را ببینم و بعد روز جمعه با ماشا به ملیخوو بروم به مسکو خواهم آمد».

چخوف به لیدیا میزینووا

۲۳ ژوئیه ۱۸۹۳، مسکو

لیکوسیای عزیز! خینا همچنان مشغول آموزش جغرافیاست. بروما به تازگی استفراغ کرده. انگور فرنگی‌ها رسیده‌اند.

گلتسف پیش ما بود. گفت که شما با متانت سردی با او مواجه شده‌اید و گفت که شما بیانی روشنفکرانه دارید. اما درباره زیبایی شما حتی کلامی نگفت. یقیناً دیگر زیبا نیستید. خیلی، خیلی دردآور است زیرا من شخصی هستم که در این امر ذینفع است.

مسکو بودم. با اعضای هیأت تحریریه «اندیشه روس» ناهار خوردم. با آن‌ها روبوسی کردم. از آن‌ها ۶۰۰ روبل گرفتم. شامپاین و کنیاک نوشیدیم و تا ایستگاه بدرقه شدم.

می‌دانید، روی ولگا یک کشتی به‌نام «آنتون چخوف» وجود دارد. گلتسف با خواندن روزنامه آب‌های ولگا به این کشف نائل شده. هر وقت یک کشتی بسازم، آن را لیکا نام می‌گذارم.

تازه‌های پزشکی: در قصبه شازده دیفتیری شایع شده. چهار مورد که خود شازده هم جزو آن‌هاست دیده شده. چند روز در رفت‌وآمد به آن‌جا بودم. حالا هم به‌خصوص در هفته اخیر اغلب ناراحتی شدید معده و روده دیده می‌شود. کاملاً بوی وبا می‌آید.

این‌جا آرام است. در صلح و صفا زندگی می‌کنیم. ولی از این‌ها گذشته، لیکا، فراموش نکنید که قول داده بودید، برای من یک پیشکار پیدا کنید. به

وجود چنین شخصی خیلی احتیاج دارم. مشغول جمع‌آوری چاودار هستند، آشپزخانه می‌سازند، انبار غله را جابه‌جا می‌کنند. باید آجرها را تحویل بگیرند. فُرول و واسیلی شکمشان دچار ناراحتی شده و هردو برای معالجه بستری شده‌اند. یک کلام این‌که هرچه زودتر...

فردا به سرپوخوف خواهم رفت. مشورت‌هایی درباره آسایشگاه و صحبت‌هایی درباره وبا و سپس خوردن ناهار.

خوب، شما حالتان چطور است؟ تازه چه خبر؟ درحال‌حاضر چه کسی معشوق شماست؟ همه‌چیز را مفصل بنویسید. آیا کِلنیا[1] به تفلیس رفت؟ تمام آنچه به شما مربوط می‌شوند، برای من جالب است. کریوکوفسکی آموزگار، هنوز عکس شما را برنگردانده است. می‌گوید، آن را به کوچتکفِ کارخانه‌دار داده است. و گویا او هم آن‌ها را در اتاق پذیرایی آویخته و زیر آن نوشته است: «طاووس». عجب حیواناتی هستند. هیچ احترامی برای Reinheit* قائل نیستند.[2]

پوتاپنکو پیش ما می‌آید. خدای غم و غصه است.

در قصبه پودولسکی وبا به‌طور جدی شایع شده.

اندیشه‌های زیادی در سرم هست ولی از اندیشه‌های خوشحال‌کننده خبری نیست.

لیکوسیای عزیز، سالم و تندرست باشید. کسی را که نامش روی یک کشتی گذاشته شده فراموش نکنید، روی یک کشتی نه یک زن. خیلی بزرگ است ولی در عوض آنقدرها پر سروصدا نیست.

دو سه کلمه‌ای برایم بنویسید، حتی اگر تند و خصمانه باشد. شما دختر عاقلی هستید.

آ. چخوف شما

۱ـ کِلنیا ـ دختر عموی لیدیا میزینووا.

۲ـ چخوف همان‌طوری که در اغلب نامه‌هایش به میزینووا دیده می‌شود یک داستان ساختگی را تعریف می‌کند.

* ـ پاکی و معصومیت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۲ اوت ۱۸۹۳، مسکو

آنتون پاولوویچ، هیچ عجله‌ای برای جواب دادن به شما ندارم، از آن‌جایی که این اندازه دیر جواب می‌دهید، معلوم می‌شود که نیازی به نامه‌های من ندارید. شما همیشه فقط به خودتان فکر می‌کنید و اگر در آن لحظه‌ای که لازم است نامه بنویسید تنبلی‌تان بیاید، فکر نمی‌کنید که با نوشتن فقط چند خط می‌توانید تا چه اندازه باعث شادی و رضایت‌خاطر کسی شوید.

نامه شما سراسر حاکی از خودخواهی است! شما مردم را فقط آنقدر دوست دارید که وقتی هوا بد و شب‌ها طولانی است و کاری برای انجام دادن ندارید و برای خوابیدن هم هنوز زود است، کسی باشد که کنار شما بنشیند و باعث رفع دلتنگی‌تان بشود و بعد از این‌که زمان بگذرد، شما دیگر حتی به او فکر هم نمی‌کنید. خیلی بی‌ربط می‌نویسم ولی آخر از این موضوع رنج می‌برم. رفتار من و شما خیلی باهم فرق می‌کند. من دلم می‌خواهد شما را ببینم و همیشه این من هستم که در این جهت هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم. شما می‌خواهید همه‌چیز خوب و راحت برایتان مهیا باشد. دلتان می‌خواهد دیگران نزد شما بیایند و کنارتان بنشینند، ولی خودتان برای هیچ‌کس قدمی برنمی‌دارید. مطمئن هستم اگر در طول سال به عللی نتوانم به دیدنتان بیایم، شما برای دیدن من حرکتی از خود نشان نخواهید داد. قبول دارم که نوشتن این حرف‌ها برای شما بی‌ادبانه و ابلهانه است ولی گاهی لحظات آزاردهنده‌ای پیش می‌آید که تحملم تمام می‌شود و آنچه را که نباید بگویم، برایتان می‌نویسم.

مخصوصاً این‌که این احساس همیشه با من است. وقتی خودم را خوشبخت احساس خواهم کرد که بتوانم در این مورد رفتاری خونسردانه داشته باشم.

شما پیر شده‌اید![1] اگر این حرف را کسی می‌زد که خوب نمی‌شناختمش، به حساب ناز و اطوارهای زیادی می‌گذاشتم. ولی این جمله را شما در سن ۳۰ سالگی، درحالی می‌گویید که هرچه را که برای راضی بودن و جوان بودن لازم است دارا هستید می‌گویید. آیا تابه‌حال غصه بزرگی در زندگی داشته‌اید و یا این‌که آرزویی داشته‌اید که نتوانسته باشید آن را به دست آورید؟ به‌نظر من پیر شمردن خودتان دور از موازین اخلاقی است. اگر آن‌طور که نوشته‌اید، موفق نمی‌شوید که انسان‌وار زندگی کنید، به آن دلیل نیست که فکر می‌کنید پیر هستید، بلکه به آن خاطر است که شما آن را لازم ندارید و میلی هم به داشتن آن در خود احساس نمی‌کنید. خیلی راحت در ملیخوو روی نیمکتی لم داده و ۱۷ ساعت در شبانه‌روز می‌خوابید[2] و در سی‌سالگی غصه پیری را می‌خورید و می‌گویید که اگر جوان بودید خدا می‌داند که چه کارها که نمی‌کردید!

خود را پشت پیری مخفی کرده‌اید تا امکان داشته باشید بخورید، بخوابید و فقط برای دل خودتان بنویسید! بازهم می‌گویم که این‌ها نه از پیری بلکه به‌طور ساده جزو خلق‌وخوی شماست! هرچند، این‌ها ربطی به من ندارد. از این‌که در کاری که در آن سررشته ندارم اظهارنظر می‌کنم، معذرت می‌خواهم. من نمی‌توانم به ملیخوو بیایم. اول این‌که از اول ماه کارهایم شروع می‌شوند و دوم این‌که پول ندارم و تا وقتی حق‌التدریس نگیرم پولی نخواهم داشت. البته اگر تدریسی وجود داشته باشد وگرنه پولی در کار نخواهد بود. لطفاً به‌خاطر این نامه مرا ببخشید. این آخرین نامه من به شماست. از این بابت خیالتان راحت باشد. به ایوانکو سلام برسانید.

ل. میزینووا

اگر به پیتربورگ آمدید، حتماً سراغ من بیایید. البته اگر برای این کار ذوق و میلی داشتید، تقاضای نوشتن نامه نمی‌کنم. زیرا می‌دانم که صدایم همیشه بی‌جواب می‌ماند.

۱ـ میزینووا به اظهارنظر نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی چخوف در تاریخ ۱۳ اوت ۱۸۹۳ جواب می‌دهد که طی آن چخوف چنین نوشته است: «من هم پیر شده‌ام. احساس می‌کنم که زندگی قصد دارد کمی مرا دست بیندازد. به همین جهت عجله دارم تا نام خود را در فهرست پیرمردها ثبت کنم. تا وقتی‌که جوانی‌ام را از دست داده و آن‌طور که دلم می‌خواهد انسان‌وار زندگی کنم ولی موفق نمی‌شوم، دلیلی برای تبرئه خود داشته باشم و بگویم که من یک پیرمرد هستم».

۲ـ در همان نامه چخوف نوشته است: «سیب‌ها رسیده‌اند. من در شبانه‌روز ۱۷ ساعت می‌خوابم».

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۷ اکتبر ۱۸۹۳، مسکو

به‌طور حتم نمی‌توانید درک کنید که چیزی را با تمام وجود خواستن و امکان برآوردن آن را نداشتن چه مفهومی دارد. شما این احساس را نداشته‌اید!

من درحال‌حاضر در چنین وضعیتی به‌سر می‌برم. بی‌اندازه دلم می‌خواهد شما را ببینم، بی‌اندازه زیاد، ولی می‌دانم که این احساس به‌صورت یک آرزو باقی خواهد ماند! شاید احمقانه باشد، حتی نوشتن آن درست نیست، ولی از آن‌جایی که بدون نوشتن من هم، شما به این امر آگاهید، پس مرا سرزنش نکنید. من باید بدانم ـ می‌فهمید، باید بدانم که آیا می‌آیید، چه وقت و یا این‌که نخواهید آمد. هیچ فرقی نمی‌کند فقط می‌خواهم بدانم. آخر، برای دیدن شما فقط ۳ـ۴ ماه وقت دارم و بعد از آن شاید دیگر هیچ‌گاه شما را نبینم.[۱]

تقاضامی‌کنم، برایم‌چندسطری بنویسید که‌آیا می‌آیید یا نه، به‌هرحال بیایید.

پله شچیف را به خاک سپردند.[۲] برآشفته نشوید.

لیدیا میزینووا

۱ـ میزینووا ۵ ماه بعد به خارج سفر کرد.

۲ـ آ.ن.پله‌شچیف در ۲۶ سپتامبر ۱۸۹۳ در پاریس بدرودحیات‌گفت. او را در مسکوبه‌خاک سپردند.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲ نوامبر ۱۸۹۳، مسکو

چرا چنین آگاهانه باید انسانی را زجر داد؟ آیا این امر باعث آرامش خاطر می‌شود؟ آیا به‌خاطر این است که شما حتی نمی‌خواهید تصور کنید که دیگران هم می‌توانند فکر و احساس داشته باشند؟ چرا دیروز باید صحبت درباره تئاتر پیش کشیده می‌شد؟ آیا برای آن بود که من دوباره تمام روز آزرده‌حال باشم؟ گوش کنید، چه خواهشی از شما دارم. شما به خوبی از احساس من نسبت به خودتان آگاهید. به همین جهت از صحبت کردن در این مورد خجالتی نمی‌کشم، همین‌طور احساس شما را به خوبی می‌دانم. ترحمی از روی لطف و مرحمت یا بی‌اعتنایی محض. صمیمانه آرزو می‌کنم از وضعیت وحشتناکی که در آن قرار گرفته‌ام رهایی یابم. ولی خود به تنهایی از عهده آن برنمی‌آیم. التماس می‌کنم کمکم کنید. دعوتم نکنید، به ملاقاتم نیایید. برای شما کار سختی نیست، ولی ممکن است به من کمک کند تا شما را فراموش کنم. زودتر از ماه دسامبر و یا ژانویه نمی‌توانم بروم وگرنه همین الان می‌رفتم. در مسکو دیدار به آسانی میسر نیست. ولی به ملیخوو نخواهم آمد. چه‌کار دارم، دیگران چه فکر می‌کنند. مگر نه این‌که مدت‌هاست در این فکرند. مرا ببخشید که وادارتان می‌کنم این مهملات را بخوانید. به راستی وضعیت سختی است. از فرصتی که جسارت نوشتن پیدا کرده‌ام استفاده می‌کنم، وگرنه ممکن است دیگر جرأت نکنم. به این نامه نمی‌خندید؟ نه؟ آیا خواسته زیادی از شما دارم!

اصلاً احتیاجی به‌نوشتن نیست! گوش‌کنید، فقط حرف‌نیست، بلکه خواهش است ـ تنها چاره است. تقاضا می‌کنم بدون تمسخر و ریشخند با آن برخورد کرده و کمکم کنید.

خدانگهدار

لیدیا میزینووا

لیدیا میزینووا به چخوف



۷ نوامبر ۱۸۹۳، مسکو

آنتون پاولوویچ بی‌همتای من، آیا تصویری که در جیبتان بود گم نکرده‌اید؟ لطفاً آن را نزد خودتان نگه دارید و بعد آن را حتماً به‌وسیله ماشا برایم بفرستید. دیشب بازهم شب غیرقابل تحملی را گذرانده‌ام. من و واریا[1] تازه ساعت ۸ صبح خوابیدیم. مادام یاورُسکایا هم شب را پیش ما گذراند. او می‌گفت که چخوف جذاب است و این‌که بدون برو برگرد با او ازدواج خواهد کرد. از من خواهش کرد تا در این کار کمکش کنم. قول دادم تا هر کاری برای خوشبختی مشترک شما انجام دهم.[2] شما به قدری مهربان و مطیع هستید که فکر می‌کنم متقاعد کردنتان کار سختی نباشد.

عزیز دلم، چه کار دردآوری است! ولی چه‌کار می‌شود کرد که این‌قدر بد نباشد؟ آیا به‌زودی برای خواستگاری از مادام یاورُسکایا خواهید آمد؟ حتی اگر برای این کار هم شده به این‌جا بیایید خوب است!

اگر لیدیا بوریسوونا را دوست دارید در سه خط بنویسید ـ البته برای من نه او. مهمل می‌نویسم، چیزی برای نوشتن ندارم. ولی دلم می‌خواهد بنویسم.

ببخشیدم و از دستم عصبانی نباشید. خدانگهدار. بیایید. این اندازه روحم را نیازارید. برایم بنویسید ـ تقاضا می‌کنم.

ل. میزینووای شما

کنار تانیا نشسته‌ام و شب‌زنده‌داری می‌کنم. او هم دارد چیزی می‌نویسد. آرزو می‌کنم نوشته‌های او جبران نامه مرا بکند. واریا همین الان رفت.

۱ـ واریا اِبرله بعدها با مِلنیکوف کارگردان اُپرای خصوصی روس ازدواج کرد.

۲ـ در پاییز آن سال چخوف با لیدیا بوریسونا یاوُرسکایا، هنرپیشه تئاتر کورش آشنا شده بود. از آن به‌بعد در نامه‌های میزینووا کنایه‌های حسادت‌آمیز از رابطه آن دو دیده می‌شود.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۳ دسامبر ۱۸۹۳، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز،

مرتب می‌خواهم به‌ملیخوو بیایم ولی موفق نمی‌شوم. سرما به قدری شدید است که تصمیم گرفته‌ام از شما تقاضا کنم (البته اگر نامه به دستتان برسد)، چیز گرمی برای من و پوتاپنکو که به دستور شما و به‌خاطر دوستی با شما مرا تا ملیخوو همراهی خواهد کرد، بفرستید. بیچاره او!

با یادآوری این‌که شما همیشه بی‌اندازه اصرار به آمدن من می‌کنید، این‌بار می‌خواهم شما را خوشحال کنم. ما سه‌شنبه بیست‌وهشتم از طریق چاپار حرکت می‌کنیم و روز تثلیث برمی‌گردیم. امیدواریم از این‌که مدت کمی می‌مانیم دلخور نشوید. ولی خوب، اگر دیدیم که شما خیلی اصرار و خواهش می‌کنید، آن‌وقت می‌توانیم تا روز اوسپانیه بمانیم! در مسکو تمشک‌ها کاملاً رسیده و به بازار آمده‌اند. در اِرمیتاژ پیشخدمت‌ها می‌پرسند که چرا شما مدت‌هاست پیدایتان نیست و من جواب می‌دهم که شما مشغول هستید و دارید برای بنفیس یاورِسکایا[1] درام می‌نویسید. نامه‌ام را به پایان می‌رسانم، دوباره خواندنش[2] برایم عذاب‌آور است و بقیه...

میزینووای شما

به خط ای. ان. پوتاپنکو

عالیجناب آنتون پاولوویچ

همان‌طور که ل. س. میزینووا ذکر کرده‌اند با استفاده از امتیاز همراهی کردن ایشان، این‌بار نه‌تنها تا آربات بلکه تا ملیخوو همراهی‌شان خواهم کرد. امیدوارم مرا به‌عنوان همراه تحمل کنید.

گریگوروویچ بابابزرگ، از نوه‌اش چخوف صمیمانه یاد می‌کند و دستور می‌دهد تا احترامات او را به چخوف برسانم. من چند کلامی صحبت کردم ولی حرفم را تمام نکرده و فقط ساکت نشستم. شک و تردید عمیق مشترکی به‌وجود آمد.

چهارچوب‌ها هنوز واصل نشده‌اند ولی دستور آن‌ها داده شده، در صورت رسیدن با کم‌ویش صدمه به میلخوو فرستاده خواهد شد.

در مدت غیبت شما فقط ۱۴بار به ارمیتاژ رفته‌ام. چهار درام در چهار پرده و یک رُمان و سه داستان کوتاه نوشته‌ام.

خواهشمندم سلام و احترامات مرا به ماریا پاوولوونا و تمام بستگان برسانید. آمین.

فئودور آلکساندرویچ[۳] همچنان مانند سابق با شنیدن نام «آنتون پاولوویچ» لبخند احترام‌آمیزی بر لب می‌آورد.

فدایی شما پوتاپنکو

۱ـ چخوف تصمیم خود را برای نوشتن نمایشنامه‌ای جهت بنفیس یاورسکایا اجرا نکرد. یاورسکایا در دوم فوریه ۱۸۹۴ چنین می‌نویسد: «امیدوارم، قولی را که درباره نوشتن یک نمایشنامه تک‌پرده‌ای به من داده‌اید فراموش نکرده باشید. سوژه آن را برایم تعریف کرده‌اید. به‌قدری جالب بود که تا به امروز مجذوب آن هستم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که نام آن «رؤیاها» خواهد بود. این نام جوابگوی آن کلمه قهرمان داستان است که می‌گوید: «خواب!». چخوف این رپلیک را در پایان پرده دوم نمایشنامه «مرغ دریایی» از قول نینا زارچنایا بیان می‌کند.

۲ـ میزینووا ابیاتی راکه تاتیانا شخصیت داستان «یوگنی آنگین» اثر پوشکین، نامه خود را با آن جمله تمام می‌کند، نقل قول کرده است.

۳ـ ف. آ. کومانین، مؤسس و ناشر مجله «آرتیست».

لیدیا میزینووا به چخوف



دسامبر ۱۸۹۳ مسکو، یکشنبه

به خانه رسیدم و مهمان‌ها را در خانه یافتم. سه نامه هم از ایوانتکو گلتسف و کومانین در انتظارم بود. خدایا این‌ها به چه درد می‌خورند!

گلتسف نوشته است که چه وقت باهم به مطالعه ادبیات مشغول شویم. کومانین التماس می‌کند، برای آخرین‌بار با من دیدار کند. و خود من ـ من سخت عاشق... پوتاپنکو شده‌ام! پاپاجان چه‌کار کنم؟ شما هم که همیشه از من فرار می‌کنید و به دیگران پاس می‌دهید! دلم برای پوتاپنکو بدبخت می‌سوزد. مجبور شد این‌همه راه را برود، تازه حرف هم بزنند. وحشتناک است! از این‌که دو روز پشت سر هم چنین مجازاتی برایش قائل شدید، باید از او معذرت بخواهید.

فردا، بدون هیچ بروبرگردی باید پیش ماشا بروید، می‌شنوید!

پاپاجانم را می‌بوسم.

لیدیا میزینووا

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۵ مارس ۱۸۹۴، برلین

عموجان کجا هستید؟ من اکنون در برلین هستم. همین امروز هم به مسافرتم ادامه خواهم داد.[1] گرچه در این اواخر شما مرا دیگر نمی‌شناسید، ولی با وجود این دلم می‌خواهد برایتان بنویسم. پیش خود مجسم می‌کنم که چقدر نامه و تلگراف از خانم‌های آشنایتان از ایتالیا دریافت می‌کنید.[2] آخر تانیا هم آن‌جا رفته.

این‌جا کاملاً بهار است. من امروز رسیده‌ام و مات و مبهوت شده‌ام. همه یک تا پیراهن دربر دارند. پس شما زیاد پز ندهید و فکر نکنید که فقط کریمه شما گرم است. وقتی که فردا به پاریس برسم، آن‌وقت بهار را کاملاً احساس خواهم کرد. با همه این‌ها، عموجان گاهی دلم می‌گیرد! این‌جا چند ساعتی زبان آلمانی مرا دچار هیجان شدید روحی کرد. دانش من در این زبان کاملاً رضایت‌بخش است و مردم منظور مرا درک می‌کنند. همین الان برای صرف ناهار به رستوران هتل آمده‌ام. یک غذای آشغال آلمانی خوردم و حالا مشغول نوشتن نامه برای شما هستم.

دلم می‌خواهد هرچه زودتر به مقصد برسم و درعین‌حال دوست دارم برلین را تماشا کنم. آخر من به زودی خواهم مرد و دیگری چیزی و جایی را نخواهم دید. عزیزم به‌خاطر دوستی قدیمی‌مان برایم نامه بنویسید و فراموش نکنید که قول شرف داده‌اید تا ماه ژوئن به پاریس بیایید. در انتظار شما خواهم بود. اگر بنویسید برای دیدارتان خواهم آمد. می‌توانید در مورد منزل، خوراک و

تمام وسایل راحتی روی من حساب کنید. البته اگر راه ارزش آمدن برایتان داشته باشد.

آدرسم را برایتان می‌نویسم، شاید بخواهید برایم نامه بنویسید. خوب، خداحافظ. می‌شنوید، خداحافظ تا دیدار در پاریس. کسی را که از خود رانده‌اید فراموش نکنید، ولی...

ل. میزینووا

آدرس من این است:
France. Paris. Rue Hamelin. 30. Angle de l'avenue kleber. M-elle Barbe Eberlee pour lydie Misinoff.

هرچه زودتر برایم بنویسید.

۱ـ چخوف در ۲ مارس ۱۸۹۴ به کریمه رفت. پنجم مارس پوتاپنکو عازم پاریس شد. میزینووا هم در ۱۲ مارس برای آموزش آواز به‌طرف پاریس حرکت کرد.

۲ـ «خانم‌های آشنا» ـ یاورسکایا و شیوپکینا ـ کوپرنیک در این زمان در خارجه به‌سر می‌بردند.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۷ مارس ۱۸۹۴، یالتا

لیکای عزیز، به‌خاطر نامه متشکرم. گرچه در نامه‌تان مرا ترسانده‌اید که به زودی خواهید مُرد و گرچه سربه‌سرم گذاشته‌اید که من شما را از خود رانده‌ام، ولی با همهٔ این‌ها متشکرم. من به خوبی می‌دانم که شما نخواهید مرد و می‌دانم که هیچ‌کس شما را نرانده است.

من در یالتا به‌سر می‌برم. دلم از این‌جا گرفته، خیلی افسرده‌ام. اهالی این‌جا، یا بهتر بگویم، اشراف این‌جا می‌خواهند «فاوست» را روی صحنه بیاورند. من در تمرینات آن‌ها حاضر می‌شوم و از مشاهده انبوه کله‌های سیاه، حنایی، کتانی و بور لذت می‌برم. به آوازخوانی آن‌ها گوش می‌دهم و خوراکی می‌خورم. همراه با مدیر دبیرستان دخترانه نان چبورک، گوشت دنده گوسفند با آش می‌خورم. در خانواده نجبا آش تُرشک می‌خورم. در قنادی هم می‌خورم در ناهارخوری خانه خودمان هم می‌خورم. ساعت ده می‌خوابم و ساعت ده صبح بیدار می‌شوم. پس از ناهار هم استراحت می‌کنم. با همه این‌ها، لیکای عزیز، بازهم ملول و دلتنگم. نه این‌که فکر کنی به‌خاطر «خانم‌های آشنا» که کنارم نیستند. نه، به‌خاطر این‌که بهار شمال بهتر از این‌جاست و دیگر فکر این‌که من نویسنده باید و موظفم که مرتب بنویسم، مرا ترک نمی‌کند. نوشتن، نوشتن و نوشتن. به‌نظر من خوشبختی واقعی بدون ولگردی غیرممکن است. ایده‌آل من این است که یک ولگرد باشم و دختر تُپل‌ومُپلی را دوست داشته باشم. بالاترین لذت برایم این است که

بیکار بنشینم و یا بی‌خودی راه بروم. سرگرمی مورد علاقه‌ام جمع‌آوری اشیاء به‌دردنخور است (مانند برگی یا پر کاهی و یا چیزهای این‌چنینی). دوست دارم کارهای به‌دردنخور انجام دهم. درحالی‌که من یک ادیب هستم و حتی این‌جا در یالتا هم باید بنویسم. لیکاجان هروقت یک آوازه‌خوان مشهور شدید و حقوق کافی دریافت کردید، از سر لطف و محبت نزد من بیایید و مرا به همسری خود درآورید و با حقوق خودتان زندگی مرا اداره کنید، تا بتوانم بیکار بگردم. اگر واقعاً خیال مردن دارید، این کار را به واریا اِبرله که همان‌طوری‌که مطلع هستید، خیلی دوستشان دارم واگذار کنید. افکار دائمی درباره کارهای اجباری و حتمی به‌قدری مرا خسته و کوفته کرده که یک هفته است دچار تپش نامنظم قلب شده‌ام. احساس بدی است.

پالتو پوست روباهم را به قیمت ۲۰ روبل فروختم! قیمتش ۶۰ روبل است. به اندزه ۴۰ روبل از پشم آن ریخته بود. پس با این قیمت زیاد ارزان هم نفروخته‌ام. تمشک‌ها در این‌جا هنوز نرسیده‌اند ولی هوا گرم و روشن است. درخت‌ها شکوفه کرده‌اند. دریا شبیه تابستان دیده می‌شود. دختران جوان احساساتی شده‌اند. ولی درهرحال شمال بهتر از جنوب روسیه است. حداقل بهارش. طبیعت ما غم‌انگیزتر، شاعرانه‌تر و به سبک لویتان است.

به‌خاطر تپش قلب یک هفته است که لب به شراب نمی‌زنم و به همین خاطر اوضاع این‌جا به‌نظرم فلاکت‌بارتر می‌آید. شما در پاریس چه‌کار می‌کنید؟ فرانسوی‌ها چطورند؟ از آن‌ها خوشتان آمده؟

میروف این‌جا کنسرتی داد و مبلغ ۱۵۰ روبل خالص درآمد کسب کرد. مانند قرشمال‌ها جیغ می‌کشید ولی موفقیت زیادی کسب‌کرد. خیلی افسوس می‌خورم که چرا من تعلیم آواز ندیدم. من هم می‌توانستم ماق بکشم، زیراکه حنجره من عضوهای خرخرکننده زیادی دارد و می‌گویند که اُکتاوهای من واقعی هستند. می‌توانستم هم درآمد خوب داشته باشم و هم مورد توجه خانم‌ها قرار بگیرم.

من در ماه ژوئن به پاریس نخواهم آمد، بلکه شما باید به ملیخوو بیایید. وگرنه گرفتار غم غربت خواهید شد. اگر حتی یک روز هم شده به وطن

برگردید وگرنه از این ناراحتی خلاص نخواهید شد. با پوتاپنکو کنار بیایید. او هم تابستان به روسیه برمی‌گردد. با او مسافرت ارزان‌تر تمام می‌شود. اجازه بدهید او برایتان بلیت بگیرد و شما هم فراموش کنید پول بلیت را بپردازید (آخر دفعه اولتان که نیست). ولی اگر شما نیایید آن‌وقت من به پاریس می‌آیم. ولی مطمئنم که خواهید آمد. آخر تصور این‌که شما پدربزرگ سابلین را ملاقات نکنید مشکل است.

لیکا آرزو می‌کنم سلامت و خوشبخت باشید و در آرامش و خاطرآسوده به‌سر ببرید. برایتان موفقیت آرزو می‌کنم. شما دختر عاقلی هستید.

اگر می‌خواهید، با نامه‌ای مرا لوس کنید، آن را به آدرس ملیخوو بفرستید. به‌زودی به آن‌جا خواهم رفت. به نامه‌هایتان به‌طور مرتب جواب خواهم داد. هر دو دست شما را می‌بوسم.

آ. چخوف شما

خدمت و. آ. اِبرله سلام برسانید.

لیدیا میزینووا به چخوف



۳ آوریل ۱۸۹۴، پاریس

عموجان، دیگر از دریافت نامه‌ای از شما مأیوس شده بودم! امروز صبح نامه‌تان به دستم رسید. زار زار گریستم. هرچند من همیشه درحال زار زدنم. وقتی نامه به دستم می‌رسد گریه می‌کنم، وقتی هم نمی‌رسد بازهم گریه می‌کنم. غم و غصه‌ام به‌قدری است که نمی‌دانم چه‌کار باید کرد! من قبل از نوئل نمی‌توانم بیایم. شما پیش ما بیایید. من و واریا باهم هستیم، یعنی در یک پانسیون زندگی می‌کنیم. من طبقه بالاتر هستم و در نتیجه کرایه‌ام ارزان‌تر است. پاریس هنوز مرا مجذوب خود نکرده! پاریسی‌ها همه زشتند و آدم‌هایی معمولی مثل ما هستند. شراب بدی دارند و غذا خوردن بلد نیستند! از این‌که نمی‌توانم کارم را شروع کنم عصبی هستم. موقع آمدن در راه به سرفه شدیدی مبتلا شدم ـ فکر کردم، زود تمام می‌شود، ولی مرتب بدتر و بدتر شدم. هر روز صبح خون سرفه می‌کردم. آن‌وقت تصمیم گرفتم، پیش دکتر بروم. (یک دکتر روس) او می‌خواست مرا بلافاصله به منطقه کوهستانی بفرستد. ولی بعد باهم توافق کردیم که دو ماه دیگر که هوا خیلی گرم می‌شود، به آن‌جا بروم. او گفت که خون مربوط به ریه سمت چپ است و چیزهای دیگری هم گفت که من سردر نیاوردم. فعلاً به پشتم یُد می‌مالم. جوهر قطران غرغره می‌کنم و روغن ماهی می‌خورم. ولی هم سرفه و هم خون مرتب بیشتر می‌شود. به این ترتیب واریا مجبور می‌شود شما را به همسری خود درآورد و من از فراز آسمان شاهد خوشبختی شما خواهم شد. هرچند در این‌صورت

برنده شما هستید. واریا زن فوق‌العاده‌ای است. هرچه بیشتر او را می‌شناسم به این امر بیشتر پی می‌برم. خون‌سرفه‌ها اثر بدی روی من می‌گذارند. گرچه آدمی خیالاتی نیستم ولی با وجود این روحیه‌ام خراب است. عموجان این موضوع پیش خودمان بماند، نه به ماشا و نه به هیچ‌کس دیگری نگویید. اگر به گوش مادرم برسد، بیچاره از غصه دیوانه خواهد شد. اگر چاره‌ای می‌دانید، برایم بنویسید. ماه ژوئن به این‌جا بیایید و بعد در ماه ژوئیه باهم به سوئیس برویم! من باید در ارتفاع ۳۰۰۰ فوتی به‌سر ببرم. این‌جا هوا داغ و خفقان‌آور است!

درختان شاه بلوط خیلی وقت است شکفته و غرق گل هستند، ولی چیزی مرا شاد نمی‌کند. چقدر خوشبخت می‌بودم، اگر از خواب بیدار می‌شدم و خود را در ملیخوو در انتظار پرواز سارها می‌دیدم. من در این‌جا هیچ‌کجا نمی‌روم، به همین جهت کسی را نمی‌شناسم! در پانسیون ما همه خواننده هستند... آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، سوئیسی‌ها، انگلیسی‌ها و من و واریا همه می‌خوانیم. صبح‌ها وقتی پنجره باز است و همه مشغول تمرین هستند، انسان خودش را در جهنم احساس می‌کند. اگر دسته‌ای غاز در این‌جا به‌سر می‌بردند، به‌طور حتم از این‌جا می‌گریختند، ولی نه به خانه همسایه‌ها، بلکه از خود پاریس مهاجرت می‌کردند. سعی می‌کنم تا خاطراتم را برای کومانین بنویسم، ولی خدا می‌داند چطور از آب درآید. چیزی برای خواندن ندارم. تنها امیدم به «آرتیست» است. پله‌شچیف قول داده بود برایم «اندیشه روسی» را بفرستد. ولی این‌طور که پیداست مرا فراموش کرده. شما هم مرا از یاد برده‌اید. با واریا مشغول تهیه و نوشتن خاطرات به سبکی که لازم است هستیم.[1]

پوتاپنکو را تقریباً نمی‌بینم.... نه به‌خاطر این‌که با او به روسیه برگردم. بعضی مواقع صبح‌ها نیم‌ساعتی به من سر می‌زند. به‌طور مخفی از همسرش. زنش هر روز با صحنه‌هایی هیستریکی و اشک و ناله از او پذیرایی می‌کند. مرتب بیماری زنش را برایم توضیح می‌دهد. ولی من فکر می‌کنم که همه این‌ها ظاهرسازی و ناز و اطوار است. همین روزها می‌خواهند باهم به ایتالیا بروند. یوژین به ملاقات من آمده بود ولی من در خانه نبودم! چقدر افسوس خوردم. اصولاً شانس ندارم! به‌نظر می‌رسد به آنچه خواسته‌ام رسیده‌ام، ولی

درست در همین وقت از بخت بدم، رغبتی به آواز خواندن ندارم. این‌جا همه مرا یک زن شوهردار می‌پندارند. واریا عکس شما را به‌عنوان همسر من به زن صاحبخانه نشان داده است. کار برازنده‌ای نبود ولی پیش آمد. به همین جهت نام مرا از این به بعد با کلمه مادام بنویسید نه دوشیزه. از این‌که تصویر شما باعث خدمت به من شده عصبانی نشوید. خوب، خدانگهدار، به همه اقوامتان سلام برسانید. برایم نامه بنویسید! نه، عموجان راست می‌گویم، حتماً برایم نامه بنویسید. بی‌اندازه غمگینم.

میزینووای شما

برایم به همان آدرس سابق بنویسید فقط مستقیم به دست M-me Misinoff

۱ـ تصمیم میزینووا برای نوشتن خاطراتی از زندگی در پاریس برای مجله «آرتیست» انجام نگرفت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۴ ژوئیه ۱۸۹۴، پاریس

عموجان شما همیشه از خودتان مطمئنید. چقدر به شما گفتم به پاریس بیایید. ولی این‌بار سرتان کلاه رفت. من و واریا خیلی انتظارتان را کشیدیم، ولی دیگر بیش از این منتظر نمی‌شویم. عکس‌های شما در همه‌جای خانه من چیده شده‌اند. هر روز با کلماتی گرم و صمیمانه که هنوز فراموششان نکرده‌ام با آن‌ها حرف می‌زنم. این کلمات صمیمانه ناسزاهایی هستند که همگی با حرف «س» شروع می‌شوند. من مثل شما عادت ندارم عکس دوستانم را در آن مکان‌هایی که شما می‌آویزید جا بدهم. دوست عزیز، زندگی بدی دارم. دلتنگم، دلتنگم، دلتنگم. حاضرم ده سال از عمرم را بدهم (درحال حاضر سی سال دارم)[1] ولی در عوض چشم باز کنم و ببینم در ملیخوو هستم. حتی برای یک روز. اما زودتر از زمستان آمدن برایم مقدور نیست. آه که چه کار بدی کردید که پیش ما نیامدید و بدتر از آن این‌که از آمدن من به پاریس جلوگیری نکردید! فکر نکنید این نارضایتی به‌خاطر کلاس آواز است. نه کلاس به‌طور رضایتبخشی پیش می‌رود، بلکه به‌طورکلی می‌گویم...

ما به زودی به سوئیس می‌رویم، ولی نه آنقدر زود که شما نتوانید دوباره برای من نامه بنویسید. شما مرا لوس نمی‌کنید! قادرید قضیه را طوری وانمود کنید که من گناهکار محسوب شوم. دلم می‌خواهد حتی شده نیم‌ساعت با شما صحبت کنم. تصور می‌کنم که شما می‌توانید در این نیم‌ساعت مرا سر عقل بیاورید. تانیا و لیدا، دوست‌دخترهایتان سرانجام از پاریس رفتند. من و

واریا از این بابت بسیار خوشحالیم. گرچه، راستش ما آن‌ها را از خودمان راندیم. آن‌ها پُز می‌دادند که از شما نامه‌هایی دریافت می‌کنند.[2] البته من هم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با اجازه شما آبروریزی کردم و به آن‌ها گفتم که شما برای من هر روز نامه می‌نویسید! بفرمایید! همه مرا فراموش کرده‌اند، حتی آخرین معشوق من پوتاپنکو با حیله و نیرنگ از پاریس به روسیه فرار کرد.[3] ولی عجب زنی دارد... حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید! اگر میل داشته باشید، او هرچه را درباره من بخواهید برایتان تعریف خواهد کرد. اما خودم از نوشتن درباره زندگیم متنفرم. اما شما از خودتان و از همه فامیلتان برایم به‌طور مفصل بنویسید. اگر من به زودی مُردم از من به بدی یاد نکنید. عکس مرا از آن مکان سردی که آویخته‌اید بردارید و در اتاق گرمی بیاویزید. خداحافظ عموجان.

تقاضامی‌کنم برایم‌بنویسید. من‌هم‌خواهم‌نوشت. گرچه‌امروزخیلی‌بدنوشتم.

میزینووای شما

۱ـ میزینووا در سال ۱۸۹۴، ۲۴ ساله بود.

۲ـ نامه مورخ ۲۴ مارس ۱۸۹۴ چخوف به شچپکینا ـ کوپرنیک و یاورمکایا پیدا نشده است. شچپکینا ـ کوپرنیک در نامه‌ای در تاریخ ۳۱ مارس به م.پ. چخووا می‌نویسد: «نامه‌ای جالب ولی بی‌سروته از آنتوشا دریافت کرده‌ایم».

۳ـ هم‌زمان با میزینووا، ماریا آندره‌یونا همسر پوتاپنکو و فرزندانش در پاریس به‌سر می‌بردند.

چخوف به لیدیا میزینووا



یکشنبه ۱۸ سپتامبر ۱۸۹۴، وین

لیکای عزیز، شما لجوجانه به نامه‌های من جواب نمی‌دهید. ولی من در هرحال مزاحمتان می‌شوم و با نامه‌هایم باعث ملال خاطرتان می‌گردم. من در وین هستم! از این‌جا به آبازیا و سپس به‌طرف دریاچه می‌روم. پوتاپنکو به من گفته است که شما و واریا اِبرله عازم سوئیس هستید. اگر این‌طور است برایم بنویسید که در کدام منطقه سوئیس می‌توانم در جست‌وجوی شما باشم. بدیهی است که من با شوق و ذوق بسیار شما را ملاقات خواهم کرد. آدرس من این است: Abbazia, poste restante. اگر قسم خورده‌اید که برای من نامه ننویسید، اجازه بدهید واروارا آپولوونا این کار را انجام دهد.

خواهش می‌کنم به کسی در روسیه ننویسید که من خارج از کشور هستم. به‌طور مخفیانه و دزدکی آمده‌ام. ماشا فکر می‌کند در فئودوسیا به‌سر می‌برم. اگر بفهمند من خارجه هستم، همه اوقاتشان تلخ می‌شود؛ زیراکه مسافرت‌های شخصی من دیگر آن‌ها را به تنگ آورده است.

حالم زیاد خوب نیست. تقریباً به‌طور مدام سرفه می‌کنم. به‌طور یقین همان‌طور که شما را از دست دادم، سلامتیم را هم از دست داده‌ام.

به واروارا آپولوونا سلام برسانید. همیشه سلامت باشید.

آ. چخوف شما

۱ـ چخوف در اواخر ماه‌اوت ۱۸۹۴ چند روزی نزدعموی بیمارش به‌سر برد. سپس به فئودوسیا به خانه‌سوورین‌رفت و در اواسط‌سپتامبرهمراه با او به‌خارج‌جه‌سفرکرد.اویک‌ماه‌بعدبه مسکو بازگشت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۱ سپتامبر ۱۸۹۴، مونتریو

امروز نامه شما از وین به دستم رسید! از امکان دیدن شما بسیار خوشحال شدم. دیروز هم برایتان نامه‌ای به میلخوو فرستادم. خوشحالم که آن را دریافت نمی‌کنید! هرچه زودتر، تا پشیمان نشده‌اید برایم بنویسید که چه وقت فکر می‌کنید به این‌جا بیایید! از الان به شما اخطار می‌کنم که نباید از هیچ‌چیز تعجب کنید. اگر نمی‌ترسید که از لیکای سابق کاملاً دلسرد شوید هرچه زودتر بیایید. از آن لیکا حتی خاطره‌ای نمانده است. در طول شش ماه تمام زندگی زیرورو شده و به قول معروف همه‌چیز با خاک یکسان شده است. گرچه فکر نمی‌کنم شما از من رو برگردانید.[1] با این‌که شما همیشه نسبت به سرنوشت، کم‌وکسری‌ها و امیال و بیچارگی دیگران خونسرد، بی‌تفاوت و بی‌علاقه بوده‌اید. عموجان حتی اگر نیامدید (گرچه از شما بعید نیست) خواهش می‌کنم، آنچه برایتان می‌نویسم بین خودمان بماند. به هیچ‌کس حتی به ماشا چیزی نگویید! من در وضعیتی هستم که انسان حتی خاک را زیر پایش حس نمی‌کند. دوروبرم هیچ فردی نیست که رفتاری بی‌غرضانه داشته باشد تا بتوانم با او مشورت کنم. غم و اندوه دیگران برای هیچ‌کس جالب نیست. شما هم از این‌که خودم را به شما تحمیل می‌کنم، مرا ببخشید! شاید وضعیت آن‌طور هم که تصور می‌کنم، بد نباشد. هرچه زودتر برایم بنویسید که چه وقت حرکت می‌کنید! به این آدرس برایم بنویسید: Suisse Veytaux, L. Misinoff. شما تنها هستید. یا این‌که با سوورین آمده‌اید؟ به‌خصوص به

شخص او چیزی درباره موجودیت من نگویید. الان در نقشه دنبال آبازیا گشتم، ولی پیدا نکردم! به‌هرحال بیشتر از یک شبانه‌روز تا مونتریو راه نیست.

این‌جا همیشه گرم بود، ولی این روزها سرد شده است. روی کوه‌های نزدیک این‌جا برف نشسته است. از محل سکونت من تا قصر شیلونسکی فقط ده دقیقه راه است. همین‌طور که می‌بینید همه‌چیز عالی است ولی هیچ‌چیز مرا خوشحال نمی‌کند. چه شد به فکر مسافرت افتادید و به خارجه سفر کردید! واقعاً تعجب می‌کنم! من هم مرتب سرفه می‌کنم، ولی به آن عادت کرده‌ام.

اگر به تنهایی به مونتریو آمدید، به من تلگراف بزنید تا برای دیدنتان بیایم! در غیر این‌صورت مرا پیدا نخواهید کرد! من در روستایی در منزل یک دهقان ساده زندگی می‌کنم. خوشحالم که این‌جا کسی مرا نمی‌شناسد. در لیوتسرنا که بودم، انگلیسی‌ها دوروبرم بودند، نمی‌دانستم کجا پناه ببرم! توصیه می‌کنم، اگر آمدید به گراند هتل (ferrilet) بروید. اگر بخواهید راحت باشید جای خوبی است! فقط گران است! خوب خدا نگهدارتان. منتظر خبر آمدن و یا در هر صورت منتظر نامه شما هستم. من برایتان به ملیخوو و تا گانروگ خیلی نامه نوشتم. البته نامه‌های تاگانروگ را به‌نام پوتاپنکو فرستادم که به شما برساند، زیرا مطمئن نبودم که شما به پستخانه بروید!

پوتاپنکو نوشته است که بین ۲۵ـ۳۰ سپتامبر ممکن است به مونتریو بیاید.

خداحافظ ـ لیکا

۱ـ میزینووا در انتظار وضع حمل بود و در ۸ نوامبر ۱۸۹۴ دختری به‌دنیا آورد.

چخوف به لیدیا میزینووا



یکشنبه ۱۲ اکتبر ۱۸۹۴، نیس

لیکای عزیز، امروز به نیس به هتل (Beau rivage) آمدم و تمام نامه‌های شما را دریافت کردم. متأسفانه نمی‌توانم به سوئیس بیایم. زیرا که سوورین هم همراه من است و او باید به پاریس برود. ۵ـ۷ روز در نیس خواهم ماند و از این‌جا به پاریس می‌روم. ۳ـ۴ روز هم آن‌جا هستم و سپس به ملیخوو برمی‌گردم. در پاریس به گراند هتل خواهم رفت.

شما می‌توانستید در مورد بی‌تفاوت بودن من نسبت به مردم چیزی ننویسید. غصه نخورید. شجاع باشید و از خودتان مواظبت کنید. ارادت مرا بپذیرید. دست شما را به گرمی و محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

کاش نامه شما را در آبازیا دریافت کرده بودم، در آن‌صورت از طریق سوئیس به نیس می‌رفتم و با شما دیدار می‌کردم. حالا دیگر درست نیست که سوورین را با خودم بیاورم.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۵ دسامبر ۱۸۹۴، پاریس

به‌نظر من، آنچه را مردم روابط خوب می‌نامند، وجود ندارد. زیرا فقط کافی است از جلو چشم دور شوی تا بلافاصله فراموشت کنند. عموجان، از آن جهت با فلسفه‌بافی نامه‌ام را شروع کردم که بیش از هر وقت دیگر به این مسأله فکر می‌کنم. به زودی دو ماه می‌شود که در پاریس هستم، ولی از شما هیچ خبری نیست، نکند شما هم از من رو برگردانده‌اید؟ این‌جا غم‌انگیز، اندوهناک و بسیار بد است. پاریس بیش از هر جای دیگر این مختصات را در خود جمع کرده است. هوا مرطوب است، سرد و بیگانه است. بدون واریا خود را کاملاً فراموش شده و مطرود احساس می‌کنم. حاضرم نیمی از عمرم را بدهم درعوض در ملیخوو باشم. با شما شام بخورم و فکر کنم که این سالی که گذشته اصلاً وجود نداشته و من هرگز از روسیه خارج نشده‌ام. به‌طورکلی همه‌چیز مثل سابق باشد! در هر صورت امیدوارم که حتی شده کمی از این رؤیاها هرچه زودتر جامه عمل به خود بگیرد. همه‌چیز بستگی به این دارد که چه وقت پول جمع کنم! فکر می‌کنم زودتر از ماه فوریه و یا اوایل مارس امکانش نباشد.[1] برایم بنویسید چه برنامه‌ای دارید، آیا عازم مسافرت نیستید و آیا در این تاریخ در خانه خواهید بود؟ گرچه این‌ها را طبق خاطرات قدیم می‌نویسم و اگر جوابی دریافت نکنم، هیچ تعجبی نخواهم کرد. من مشغول تمرین آواز هستم، زبان انگلیسی یاد می‌گیرم و پیر و لاغر می‌شوم! از ماه آینده قصد دارم ماساژ هم یاد بگیریم. تا شاید برای آینده شانسی داشته

باشم. روی‌هم‌رفته زندگی حتی ذره‌ای هم ارزش ندارد. درحال‌حاضر به هیچ‌وجه مانند موسینا ـ پوشیکنا نخواهم گفت: «آه، زندگی چقدر زیباست!» به زودی مسلول خواهم شد. تمام کسانی که به تازگی مرا می‌بینند، این جمله را به من گوشزد می‌کنند. قبل از این‌که بمیرم، اگر بخواهید وصیت می‌کنم تا دفتر خاطراتم به شما برسد. شما می‌توانید داستان‌های خنده‌دار فراوانی از آن اقتباس کنید.

"Das ist eine alte Geschichte bleibt für immer neu!"[۲]

با گروهی از مهاجرین روسی آشنا شده‌ام. همه آدم‌هایی هستند که فکر می‌کنند کارهای بزرگی انجام می‌دهند و در حقیقت نمی‌دانند وقتشان را چگونه بگذرانند. می‌خواهم سالنی تأسیس کنم و کسی بشوم مانند مادام آدام. برای این‌کار باید از همان‌جایی شروع کنم که خود مادام آدام شروع کرد. اگر قصد آمدن دارید، برایم بنویسید. گرچه تابه‌حال ۲۰بار عزم آمدن کرده‌اید ولی حتی یک‌بار هم عمل نکرده‌اید. آدرس من این است. Rue Boissiere villa Michon 6 اگر بخواهید پیش من بمانید، یک اتاق خواهید داشت و اجتماعی از خانم‌های جالب و تمام امکانات!

خدانگهدار. کار نیکی انجام دهید و نامه بنویسید.

لیکای شما

۱ـ میزینووا، ابتدا در بهار سال ۱۸۹۵ برای مدت کوتاهی به مسکو آمد. ۱۲ـ۱۳ ماه مه را در ملیخوو گذراند. سپس در پاییز ۱۸۹۵ همراه با کودک و دایه‌اش به زادگاه خود برگشت.

۲ـ میزینووا ابیاتی از شعر گ. گینه را نقل‌قول می‌کند: «این داستانی تازه است که تا ابد زنده می‌ماند»!

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۰ ژانویه ۱۸۹۵، ملیخوو

لیکای عزیز، ژانویه و فوریه در انتظار شما خواهم بود. اگر در پیتربورگ بودم، آن‌وقت تاریخ آمدنتان را اطلاع دهید تا من به مسکو و یا به ملیخوو و یا هرکجا که دستور بدهید، بیایم. دلم می‌خواهد با شما صحبت کنم. حرفی برای نوشتن ندارم. زیراکه همه‌چیز همان‌طور است که بود و هیچ‌چیز تازه‌ای وجود ندارد.

با بی‌صبری منتظر آمدنتان هستم.

آ. چخوف شما

ماشا خواهش می‌کند که برایش دو جفت دستکش و عطر بیاورید.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۱ ژوئن ۱۸۹۶، ایوانوسکویه

آنتون پاولوویچ با کمال تأسف درحال‌حاضر نمی‌توانم بیایم. فردا خانمی پیش من می‌آید (گویا کار دیگری نداشته) یک هفته پیش من خواهد ماند. من شنبه به مسکو خواهم رفت. اگر شما با قطاری که ساعت ۱۰ از لوپاسنیا می‌گذرد بیایید، می‌توانیم باهم در پادولسک ناهار بخوریم و بعد باهم برویم. آن‌وقت، آن‌جا تصمیم خواهیم گرفت که بعداً چه برنامه‌ای داشته باشیم. شنبه دقیقاً پانزدهم خواهد بود. مهمان‌های من همین یکشنبه رفتند. دوشنبه من مریض شدم و دو روز بستری بودم. فکر می‌کردم که خواهم مُرد. پس از هفدهم اگر به ملیخوو برگشته باشید من هم خواهم آمد. اگر نمی‌خواهید به مسکو بیایید، بنویسید که چه وقت می‌روید. من به پادولسک می‌آیم تا شما را ببینم.

جای تأسف خواهد بود، اگر نامه من به موقع دستتان نرسد، زیراکه آن‌وقت هرکدام از ما با قطاری جداگانه خواهیم رفت. پس، برای من به آدرس مسکو و دفتر اندیشه روسی نامه بنویسید تا توسط کِلمان به من برسد. در هرحال من روز شنبه به آن‌جا خواهم رفت. به‌خاطر خساستی که می‌دانم دارید، خودم هزینه پست را خواهم داد. حضور مهمان‌ها بی‌اندازه دلتنگم کرده. سال آینده به‌جای دورافتاده و خلوتی خواهم رفت که هیچ‌کس نتواند بیاید. خوب خدانگهدار. امیدوارم شما را در مسکو ببینم.

لیدیا میزینووای شما

* ـ میزینووا قبل از این‌که نـامه چـخوف را کـه در آن اطـلاع داده بـود بـه‌جای پـانزدهم روز شانزدهم به مسکو خواهد رفت، دریافت کند در تاریخ پانزدهم به پادولسک رفت و سپس به چخوف چنین نوشت: «به پادولسک آمدم تا شما را ببینم. از شدت گرما کباب شدم، خسته و عصبانی شدم. شما هیچ‌وقت کاری را که می‌گویید انجام نمی‌دهید. گرچه این موضوع را خوب می‌دانستم ولی با وجود این بیهوده منتظرتان شدم.»

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۵ اکتبر ۱۸۹۶، مسکو

به هرحال دلم برای تمبرها می‌سوزد. با قطار سریع‌السیر به مسکو بیایید. این قطار رستوران دارد و در طول تمام راه می‌توانید در آن‌جا غذا بخورید. مسکو دارد خوب می‌شود! احتمالاً فردا به سورتمه‌سواری می‌رویم. بدون شما خوش نمی‌گذرد. کسی نیست که ملامت کند و طعنه و کنایه بزند. گلتسف را دیدم. با غرور تمام اعلام کرد که صاحب پسری غیرقانونی به نام باریس شده است! به‌نظر می‌رسد، از این‌که هنوز می‌تواند پدر یک کودک شیرخواره باشد، احساس خوشبختی می‌کند. گرچه کمی شکسته‌نفسی می‌کرد و می‌گفت‌که دیگر پیر شده و از این حرف‌ها. می‌بینید، کاش بعضی‌ها از او یاد بگیرند! ضمناً، تقاضا کرد به شما بنویسم که آن‌ها بی‌اندازه مایلند «مرغ دریایی» را در ماهنامه دسامبر چاپ کنند. می‌گفت، مدتی قبل هم درباره این موضوع برایتان نوشته، ولی شما جواب نداده‌اید. خواهش می‌کند، هرچه زودتر نمایشنامه را بفرستید! تصور نمی‌کنم که هنوز در ملیخوو باشید. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم به پیتربورگ رفته‌اید. آخر در آن‌جا دوستان بسیاری دارید!

سومباتف را دیدم. درباره شما سؤال می‌کرد و گفت، به‌طور حتم مرغ دریایی را باید در مسکو روی صحنه آورد. لِشکوفسکایا و پراودین خیلی از «مرغ دریایی» خوششان آمده. درضمن نمایشنامه گوسلاوسکی که قرار بود در بنفیس لشکوفسکایا روی صحنه بیاید هنوز به‌طور قطعی تصویب نشده است. این بود تمام خبرهای جدید. آهان یک خبر دیگر این‌که کونو فیشر

اعتراف کرد که به‌طور پنهانی نمایشنامه‌ای نوشته است. پس به این ترتیب حق با شما بود. هرچه زودتر برای خوردن پیراشکی قارچ بیایید.

من هر روز در تقویم یک خط می‌کشم. تا روز سعادتمند شدن من فقط ۳۱۰ روز باقی‌مانده!

عموجان، خدانگهدارتان باشد. چند سطری برایم بنویسید.[1]

لیدیا میزینووای شما

۱ـ لحن نامه نشان می‌دهد که میزینووا می‌خواهد به‌نحوی فکر چخوف را از ماجرای تلخ شکست نمایش مرغ دریایی در تئاتر آلکساندرینسکی در تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۸۹۶ منحرف سازد. میزینووا همراه با ماریا چخووا در هنگام اجرای این نمایش در تئاتر جزو تماشاچیان بودند و پس از آن در تاریخ ۱۹ اکتبر به دنبال چخوف به ملیخوو رفتند. این اولین نامه میزینووا پس از برگشت از ملیخوو به مسکو بود.

چخوف به لیدیا میزینووا



اواخر اکتبر ۱۸۹۶، ملیخوو

لیکای عزیز نوشته‌اید که ۳۱۰ روز دیگر روز خوشبختی ما فرا می‌رسد. خیلی از این امر خوشحالم، ولی آیا نمی‌شود این سعادت را تا دو سه سال دیگر به تعویق انداخت؟ من خیلی می‌ترسم!

به این وسیله طرح مدالی را که می‌خواهم به شما تقدیم کنم، برایتان می‌فرستم.[1] اگر خوشتان آمد، بنویسید تا آن را به خلبنیکُف[2] سفارش بدهم.

من برای اوایل نوامبر می‌آیم و با کمال میل پیش شما خواهم ماند، به‌شرط این‌که قول بدهید تخلفی از شما سر نزند.

سلام به شرکت «ساپر و کُ»[3] برسانید.

آ. چخوف شما

برایم نامه بنویسید!

مدال

فهرست

نمایشنامه‌های

نویسندگان و درام‌نویسان روس

چاپ ۱۸۹۰ صفحه ۷۳

سطر ۱

۱ـ یادآوری اپیزودی از نمایشنامه «مرغ دریایی». جایی که نینا زارچنایا مدالی به تریگورین هدیه می‌دهد که روی آن نام کتاب، صفحه و سطر حک شده بود. در کاتالوگ نمایشنامه‌های نویسندگان و درام‌نویسان در صفحه و سطر یاد شده چنین نوشته شده بود: «ایگناشا یک احمق و یا دیوانه‌ای بی‌اختیار است». ایگناشا نام مستعاری است که چخوف و میزینووا بین خودشان پوتاپنکو را چنین می‌نامیدند.

۲ـ خلبنیکُف ـ صاحب مؤسسه جواهرسازی در روسیه است.

۳ـ ساپر، احتمالاً نام مستعار شخصی است که شناخته نشده است.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱ نوامبر ۱۸۹۶، پاکروفسکویا

چطور شد که شما یک‌دفعه از سعادتمند شدن ترسیدید! تصور می‌کنم که بیم دارید، مبادا سوفیا پتروفنا حقیقت را بفهمد. به همین جهت امیدوارید با گذشت دو سه سال من صبرم تمام شود و علت این پیشنهاد نیز همین است. من به‌خاطر وضعیتی اجتناب‌ناپذیر در ایالت تورسکی گیر کرده‌ام. امیدی ندارم که زودتر از اواسط هفته آینده بتوانم به مسکو بیایم.[1] این‌جا زمستانی واقعی حاکم است. ولی با وجود این صدتاکس‌ها یخ نزده‌اند و به شما سلام می‌رسانند. سراغ دارم، هیچ‌گاه چنین چیزی به من هدیه بدهید. از همه‌نظر از آن خوشم آمد. از همه مهم‌تر، از عشق و علاقه شما به دوستانتان خوشم آمد و سخت متأثر شدم، مادربزرگم به شما سلام می‌رساند. او یاد شما می‌کند و آثار شما را می‌خواند. نامه‌های سه خطی شما تنفرآورند. خودخواهی و تنبلی شما خیلی بد است. گویا فهمیده‌اید، که من نامه‌های شما را جمع‌آوری می‌کنم تا بعداً در ایام کهنسالی از این طریق امرار معاش کنم. اما در مورد ساپر، باید بگویم او آدم خوبی است. باور کنید، راست می‌گویم! او از شما بهتر است. رابطه‌اش با مردم نیز بهتر از شماست. بیهوده از سر تکبر به او نگاه می‌کنید!

به آدرس مسکو برایم نامه بنویسید و بگویید، چه وقت می‌آیید؟ شما را به‌خاطر کاری باید ببینم. زیاد وقتتان را نمی‌گیرم. می‌توانید بدون هیچ ترس و وحشتی پیش من بیایید. اجازه گستاخی به خود نخواهم داد، زیراکه در آن صورت دیگر متقاعد خواهم شد که روز سعادت هیچ‌گاه نخواهد رسید. ولی

به‌هرحال همیشه نور امیدی وجود دارد. خدانگهدار. کسی که تابه‌حال دوبار از طرف شما طرد شده ـ [آر][۲]

ل. میزینووا

بفرمایید این هم بهانه‌ای برای دروغگو خطاب کردن من!

بله، این‌جا همه می‌گویند که مرغ دریایی هم از زندگی من اقتباس شده و این‌که شما حوادثی از زندگی کس دیگری را نیز با مهارت با آن ساخته و پرداخته کرده‌اید.

۱ـ ممکن است زمانی که میزینووا این نامه را می‌نوشته، دختر اوکریستینا که از بیماری سینه‌پهلو در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۸۹۶ مُرد، درحال بیماری بوده است.

۲ـ حروف [آر]که در آخر نامه میزینووا نوشته شده، حدس زده می‌شود که اختصار نام شخصیت یکی از داستان‌های چخوف به نام «آریادنا» باشد. میزینووا با نوشتن این حروف و این‌که می‌گوید: «مرغ دریایی از زندگی من اقتباس شده» به چخوف می‌فهماند که شباهت‌هایی بین خود و قهرمان داستان یافته است.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱ اوت ۱۸۹۷، پاکروفسکویا

دوست عزیزم، در این‌جا بیش از آنچه می‌خواستم، پایبند شدم. شما در ایستگاه قطار با گفتن اینکه به‌زودی می‌خواهید بروید، مرا سخت ترساندید! آیا این موضوع واقعیت دارد؟ قبل از رفتنتان باید شما را حتماً ببینم. می‌خواهم سیر نگاهتان کنم و به اندازه یک‌سال تمام به حرف‌هایتان گوش بدهم. اگر نتوانم شما را مجبور به برگشت کنم، چه بر سرم خواهد آمد؟ نه، بدون شوخی، تا دوشنبه برایم به آدرس مسکو بنویسید که چه مدت دیگر خواهید ماند.[1] فکر می‌کنم یکشنبه یا دوشنبه این‌جا را ترک خواهم کرد. بنابراین سه‌شنبه احتمالاً مسکو خواهم بود. درس‌هایم را می‌گیرم و چهارشنبه، اگر شما بخواهید می‌توانم پیش شما بیایم! این‌جا بسیار خوب است. به هرحال از کودکی به این خانه و باغ عادت کرده‌ام. در این‌جا خودم را شخص دیگری احساس می‌کنم. دقیقاً مثل این‌که این چند سال گذشته وجود نداشته است و همان "Reinheit"* که شما آنقدر آن را برای زنان و یا درست‌تر بگویم برای دختران جوان لازم می‌دانید و گرانبهایش می‌پندارید به وجود من برگشته است[2]. (؟) راستی از پسر عموی من والودیا خوشتان آمد؟ چقدر تأسف می‌خورم که نمی‌توانستم از دست او خود را خلاص کنم! می‌خواستم با شما صحبت کنم ولی او مرتب کنار من بود. شما حتی نمی‌توانید پیش خود فکر کنید که من چه احساس صمیمانه‌ای نسبت به شما دارم! این احساس «واقعی» است. ولی ترس بَرِتان ندارد و بخواهید از من فرار کنید. همان‌طور که از پوخله‌بینا

فرار کردید. باید بدانید من به حساب نمی‌آیم. زیرا "hors concours"** هستم! و عشق من به شما به‌قدری بی‌غرضانه است که شما نباید از آن ترسی به دل راه دهید. باور کنید، عزیزم! اگر دو سه‌هزارتایی داشتم با شما به خارجه می‌آمدم. مطمئنم که به هیچ‌وجه مزاحم شما نمی‌بودم. راستش را بخواهید جدا از این رابطه طنز و شوخی، من مستحق توجهات بیشتری از طرف شما هستم. کاش می‌دانستید، گاهی چقدر از شوخی به دور و کاملاً جدی هستم. خوب دیگر خدانگهدار. این نامه را پاره کنید و به ماشا نشان ندهید. او فکر خواهد کرد که من دوباره در صف عاشقان شما قرار گرفته‌ام. ولی، بازهم تکرار می‌کنم من از رقابت به دورم. لطفاً حرف‌های مرا آن‌طور که نباید تعبیر نکنید.

ل. میزینووای شما

۱ـ چخوف ۲۲ ژوئیه از ملیخوو به پیتربورگ رفته و ۲۹ ژوئیه مراجعت نمود. گویا میزینووا او را تا پیتربورگ مشایعت کرده و در آنجا درباره مسافرت قریب‌الوقوع چخوف به خارجه به‌خاطر وضعیت سلامتی چخوف باهم صحبت کرده‌اند. چخوف ۳۱ ماه اوت ۱۸۹۷ از ملیخوو به خارجه عزیمت و اوایل ماه مه ۱۸۹۸ مراجعت نمود.

۲ـ میزینووا در خلال گفتگو درباره "Reinheit"* کلمات راسودینا خطاب به لاتیف در داستان «سه سال» چخوف را بازگو می‌کند.

* ـ معصومیت ** ـ بی‌رقیب

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۲ سپتامبر ۱۸۹۷، مسکو

فکر می‌کنم که دیگر خارجه دلتان را زده باشد، به همین خاطر هر نامه‌ای که از وطن برسد، حتی اگر نامه من باشد برایتان کمی مطبوع و دلپسند خواهد بود. زندگی را چگونه می‌گذرانید؟ آیا جایی که هستید گرم است؟ آیا خانم‌های آن‌جا باب سلیقه‌تان هستند؟ همین چندی پیش به یاد روابط عاشقانه شما با خانم نویسنده افتادم.[1] آن‌وقت به یاد آدمی افتادم که مرتب غذاهای خوشمزه و لذیذ می‌خورد. تا این‌که همه این غذاها دلش را زد و دلش ترب خواست.

خوب، دیگر چه خبر!؟ آیا ممکن است درحال‌حاضر در وین باشید. از بخت بدم، هنوز درباره مسافرتم در بی‌خبری به‌سر می‌برم. برای مامونتف آواز خواندم.[2] مورد پسند قرار گرفتم. ولی او به‌خاطر پول همچنان مرا سرمی‌دواند. می‌گوید، باید فکر کند که این پول را از کجا تأمین کند. خواهش می‌کند عجله نکنم. به‌نظرم باید از آن چشم بپوشم و به فکر رهن گذاشتن زمین باشم. به این ترتیب قبل از اکتبر به خارجه نخواهم آمد. این‌جا هوا دوباره گرم شده است. ماشا مانند سابق از خانم نقاش جدا نمی‌شود.[3] او هم در چهره ماشا به‌دنبال چهره دیگران است. من هم مثل سابق همیشه به فکر شما هستم. به کلامی دیگر، همه‌چیز به همان سبک و شیوه قدیم است. هرچند یک خبر جدید هم دارم. تانکا[4] به مسکو آمده است. قشنگ شده و در صورتش همان *Reinheit که شما در وجود خانم‌ها به آن ارزش می‌نهید و مادموازل یوست از آن بهره

زیادی برده دیده می‌شود! او عازم پیتربورگ است تا در آن‌جا نمایشی را روی صحنه بیاورد. خوب دیگر چه بگویم! به ملیخوو نرفتم. زیراکه ماشا مرا از دل خود به بیرون پرتاب کرده، همان‌طور که شما مرا از عمارت خود راندید. حتماً وحشت کردید. فکر کردید که الان جرأت کرده و درباره احساسات قلبی‌ام صحبت خواهم کرد. گرچه من به تانکا حسادت می‌کنم ولی او بسیار جذاب و جالب است و از این جهت شما را کاملاً تحسین می‌کنم. برایم درباره خودتان بیشتر بنویسید. کجا هستید، کجا می‌خواهید بروید و چه موقع؟ در هرحال یک دست‌آموز خانگی نباشید. احساسات صمیمانه و لطیف مرا نسبت به خودتان تحقیرآمیز و خوار نشمارید. (نترسید، دوستی ساده هم می‌تواند لطیف و صمیمانه باشد)! خوب، خدایان شما را حفظ فرمایند. دوست وفادارتان را فراموش نکنید و نامه بنویسید.

لیدیا میزینووای شما

۱ـ منظور از خانم نویسنده اِ. م شاوروِوا ـ یوست است.

۲ـ میزینووا پس از امتحانی که در مورد صدایش انجام گرفت، امید فراوان داشت که با کمک مالی مامونتُف برای تعلیم آواز جهت کار در «اُپرای خصوصی روسیه» به خارجه سفر کند. او امیدوار بود در آن‌جا با چخوف دیدار کند. ولی تا آوریل ۱۸۹۸ موفق به سفر نشد و در آن موقع هم چخوف دیگر در راه برگشت به روسیه بود.

۳ـ میزینووا با گفتن «خانم نقاش» به علاقه خوتیایتسوا به چخوف اشاره می‌کند.

۴ـ شچپکینا ـ کوپرنیک

* ـ معصومیت

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۸ دسامبر ۱۸۹۷، مسکو

آنتون پاولوویچ عزیز، از آن جهت مدتی است برایتان نامه ننوشته‌ام که فکر می‌کنم، نامه‌های من برای شما ضرورتی ندارند. ولی این یکی از دلایل است! راستش را بخواهید، چیزی برای نوشتن نداشتم. جایی نمی‌روم، کسی را نمی‌بینم، به‌غیر از واریا و گاهی هم ماشا. از آن جهت می‌گویم گاهی، زیرا ماشا دیگر با اعیان و اشراف رفت‌وآمد دارد، از من همه سیر و بیزارند.

روحیه و وضع من به‌قدری بد است که اغلب از تنها ماندن با خودم وحشت می‌کنم. خوب این هم که اصلاً جالب نیست.

کار من با بانک پیشرفتی ندارد.[1] زندگی و خوردن خرج دارد. وقتی بانک پول را بدهد، پس از پرداخت بدهی‌ها دیگر چیزی برایم نمی‌ماند. تصمیم گرفته‌ام در هیچ صورتی تعلیم آواز را کنار نگذارم. برای این‌که امکان آموزش داشته باشم، می‌خواهم به‌محض دریافت پول از بانک یک سالن کوچک باز کنم، تا زمانی که درسم تمام شد، امکان گذراندن زندگی داشته باشم. من نزد خانم پاولوسکایا تعلیم خواهم دید. او معلمی فوق‌العاده است و در گذشته بسیار زیبا بوده است. در این مورد با ماشا حرف زدم ولی او شروع کرد در مورد کارهای روشنفکرانه حرف‌های مختلف زدن و غیره. خوب، من یک سال تمام است که بیکار و منتظرم. می‌خواهم کاری انجام بدهم. حتی شده دوباره درس بدهم، ولی هیچ‌کاری پیدا نمی‌کنم. به همه‌جا مراجعه کرده‌ام. دلم می‌خواهد کاری داشته باشم که حتی یک دقیقه فرصت نفس کشیدن به من

ندهد. تا نتوانم به چیزی فکر کنم. برایم جالب است بدانم، شما در این‌باره چه می‌گویید؟ درست است که هر کاری که هدفی باارزش درپی داشته باشد، شرافتمندانه است، ولی من دیگر به‌قدری از بیکاری خسته و بیزار شده‌ام که دیگر تحملم تمام شده است. در این‌باره حتی سه سطر هم شده برایم بنویسید. پول زیادی برای آموزش موسیقی برایم نخواهد ماند، ضمن این‌که تمام وقت هم درس ندارم و بدون آن هم بی‌پول خواهم ماند. خوب، ببخشید در این مورد دیگر حرفی نمی‌زنم. هرکسی را می‌بینم حال شما را می‌پرسد. از پاییز تابه‌حال هیچ‌کدام از نویسندگان را ندیده‌ام فقط یک‌بار گلتف و لادیژنسکی به دیدن من آمده بودند که من خانه نبودم. فیله نمایش «جنتلمن»[۲] را با موفقیت به روی صحنه آورد (من آن را ندیده‌ام)، ولی در مسکو همه می‌گویند که او زندگی میخائیل موروزوف را به صحنه آورده است و حالا دوباره همه‌جا این بحث است که آیا نویسنده و درام‌نویس حق دارد، سراسر زندگی شخصی را به‌طور کامل اقتباس کند. هرکجا که بروی صحبت درباره همین موضوع است! چندی قبل مهمان خانم اوموتووا بودم. او انسان بسیار خوبی است. کتاب داستان شما را که برایش امضاء کرده بودید، به من نشان داد[۳] و با شوق و ذوق درباره شما سخن گفت. خوب، دیگر برایتان چه بگویم! پتروشا[۴] هنوز در پاریس به‌سر می‌برد و خیال برگشتن ندارد. اُپرا امسال افتضاح است. در تمام این مدت چهاربار آن‌جا بودم. من و واریا را دیگر حتی با پول هم راه نمی‌دهند. کاملاً مورد بی‌مهری و کم‌لطفی ساوا ایوانوویچ قرار گرفته‌ایم.

خوب خدا به همراهتان، عید را به شما تبریک می‌گویم و همه خوبی‌ها را برایتان آرزو می‌کنم. اگر هنوز آن‌قدرها برایتان منفور نشده‌ام، برایم بنویسید. خوشبخت خواهم شد. دستتان را می‌فشارم.

لیکا

فراموش کردم تازه‌ترین خبر را برایتان بنویسم. شوهر خانم لیوبینکینا

رژفسکایا (مدیره ما) ازدواج مجدد کرده است. همه‌چیز بدون سروصدا و حتی به‌نظر می‌رسد بدون طلاق دادن همسر اول انجام گرفته است. چطور است؟

۱ـ میزینووا در تلاش رهن گذاشتن زمین‌هایش بود.

۲ـ در تاریخ ۲۹ اکتبر نمایشنامه سومباتف ـ یوژین در مالی تئاتر مسکو به اجرا درآمد.

۳ـ چخوف کتاب «داستان‌های گوناگون» خود را به اُموتووا هنرپیشه تئاتر کورش با این نوشته تقدیم کرده بود: «به یوگنیا ویکتورونا، نجات‌دهنده نمایشم تقدیم می‌کنم». موضوع از این قرار بود که در ۲۳ نوامبر ۱۸۸۷ در دومین اجرای نمایش «ایوانف» اُموتووا بدون هیچ تمرین قبلی به‌جای ریبچیتسکایا که به‌خاطر بیماری نتوانسته بود حضور بیابد، توانسته بود نقش ساشا را بازی کند.

۴ـ ملیکوف، کارگردان اُپرای خصوصی مامونتف. واریا ـ و. آ. اِبرله خواننده اُپرا، دوست لیدیا میزینووا همسر او بود.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۷ دسامبر ۱۸۹۷، نیس

لیکای عزیز، ایده شما را برای افتتاح یک سالن لباس، تبریک می‌گویم. نه این‌که فکر کنید، برای این‌که پیش شما بیایم، غذا بخورم و اگر طبق معمول شما را در آن‌جا نیافتم با خانم‌های خوش لباس و پیرو مد عشق‌بازی کنم. خیر، بیشتر از این بابت تبریک می‌گویم که این ایده بسیار خوب است. نمی‌خواهم برایتان قصه اخلاق بخوانم، فقط می‌گویم که نفس کار، هرچقدر از هر نظر که کوچک به‌نظر برسد، خواه یک سالن لباس باشد، خواه یک مغازه‌ای کوچک، به شما استقلال، آسودگی‌خاطر و اطمینان به آینده می‌بخشد. من هم با کمال میل دلم می‌خواست تا مثل همه برای معاش روزمره تلاش کنم. وضعیت خاص آدم بیکاره، دست آخر او را خسته و شدیداً از زندگی بیزار می‌کند.

من هنوز هم در نیس به‌سر می‌برم. در اواخر ژانویه یا اوایل فوریه به الجزایر و تونس خواهم رفت. فعلاً تا آن موقع گردش می‌کنم، هوای تازه استشمام می‌کنم و به پشه‌های این‌جا که به‌طور وحشتناکی نیش می‌زنند، بی‌اعتنایی می‌کنم. باران‌های این‌جا شروع شده‌اند.

روس‌های زیادی این‌جا به‌سر می‌برند ولی معاشرت با آن‌ها، ببخشید، ملال‌آور است. همه‌چیز به خیروخوشی می‌گذرد. پرتقال‌ها درحال رسیدن هستند. این‌جا انگور فرنگی نمی‌روید. در مسکو الان سال نو برگزار می‌شود. عید را به شما تبریک می‌گویم، سال نو مبارک. برایتان بهترین‌ها را، سلامتی،

پول و یک نامزد سبیلو و روحیه‌ای عالی آرزو می‌کنم. البته با روحیه بدی که شما دارید، این آرزو مثل هوا برایتان لازم است.

واریا کجاست؟ بدون شوهر چگونه خود را اداره می‌کند؟ از نامه‌هایتان پی بردم که او دیگر برای عالیجناب ساوا ایوانوویچ کار نمی‌کند. چرا؟ برایم مفصل بنویسید.

با پاولوسکایا یک وقتی آشنا بودم. با او رفت‌وآمد داشتم. خوب، اگر مایلید می‌توانید سلام مرا به او برسانید. او در جوانی هم خوب می‌خواند و هم بازیگر خوبی بود. اگر در آن موقع به تئاتر درام کشانده می‌شد، هنرپیشه‌ای ممتاز از کار درمی‌آمد.

پس که این‌طور، عموزاده شما بدون طلاق دادن زن اول زن دیگری گرفته. تبریک می‌گویم، نکند با شما ازدواج کرده. در هرحال جدا شدن از زن قدیمی مثل بیرون آمدن از چاهی عمیق لذت‌بخش است.

لیکای عزیز، برایم بنویسید. تقاضا می‌کنم، تعارفات را کنار بگذارید و دیدوبازدیدها را نشمارید. هر روز از خودم می‌پرسم، چرا از شما نامه‌ای ندارم. برایم نامه‌های مفصل بنویسید. سلامت بوده و افسرده و غمگین نباشید.

آ. چخوف شما

لیدیا میزینووا به چخوف

۱۳ سپتامبر ۱۸۹۸، پاریس

من همیشه به نامه‌های شما جواب می‌دهم و شما نمی‌توانید به هیچ‌وجه در این مورد مرا سرزنش کنید! ولی خودتان چی، عموجان؟ شما خود را موظف بر انجام این کار نمی‌کنید. آخرین نامه را من برای شما نوشتم. ولی از آن‌جایی که به بی‌وفایی شما از قبل آگاه بودم، از این موضوع نرنجیدم! پس که این‌طور، شما در کریمه هستید! خیلی روی این موضوع که شما را در این‌جا ببینم حساب کرده بودم. فکر می‌کردم به جایی سافرت کرده و دوباره به این‌جا سر می‌زنید. من عمداً سعی می‌کردم بیشتر این‌جا بمانم تا شما را ببینم. وگرنه قبل از مسافرت نیم‌ساعت هم شده شما را در ایستگاه پیتربورگ گیر می‌آوردم. نمی‌دانم، چرا حتی تصورش را هم نمی‌کردم که با آن خساستی که دارید با Nord Exprese سفر کنید. خوب، بگذریم، از خودم چه چیزی می‌خواهید برایتان بگویم؟ از یک‌سو از نظر سرگرم بودن زندگی خوبی را می‌گذرانم ولی بقیه اوقاتم با غصه و دلتنگی هدر می‌رود. از محفل پتروشکا و واریا به‌قدری سیر شده‌ام که گاهی دلم می‌خواهد یک هفته‌ای آن‌ها را نبینم، اما امکان‌پذیر نیست. خارجه‌وپاریس، حتی‌ذره‌ای عوض‌شان‌نکرده. همان‌وقت‌گذرانی‌ها،همان حرف‌ها و همان عالیجناب ساوا ایوانوویچ! تقریباً هیچ‌کس دیگری را نمی‌بینم.

یک خانواده روس بودند که با آن‌ها رفت‌وآمد داشتم ولی از این‌جا رفتند. آدم‌های خوب و جالبی بودند. ولی به‌طور افراط غرق در سیاست‌های

اقتصادی کارل مارکس بودند. آن‌ها درباره شما مانند موجودی مقدس صحبت می‌کردند. به‌خصوص پس از خواندن «زندگی من»! درباره عقاید شما از من سؤال می‌کردند. اما من جواب‌های کوتاه و مختصر می‌دادم. در جواب این‌که آیا شما مارکسیست هستید یا نه، جوابی برای گفتن نداشتم. خوب، برایم از خودتان بیشتر بنویسید. می‌گویند که شما از من چاق‌تر شده‌اید. یعنی این‌که زیبا شده‌اید؟

مراسم عروسی شما چه موقع برگزار می‌شود؟ در این‌جا با این سؤال، آرامش مرا سلب کرده‌اند! عروستان کجاست؟ به هرحال بی‌اطلاع گذاشتن دوست قدیمی چون من از این موضوع، کار بسیار زشتی است. من از این جریان این‌جا باخبر شدم. کووالوسکی این‌جا و سخت بیمار است.

ماشا نوشته که زمستان آینده به پاریس می‌آید. چرا همین زمستان نمی‌آید؟ من احتمالاً مدتی دیگر در این‌جا می‌مانم و زودتر از ژانویه یا فوریه به روسیه برنمی‌گردم. به خانم دِستومب نامه می‌نویسم. زن خوبی است. ممنونم که درباره او به من نوشتید. چقدر به شما حسودیم می‌شود که در کریمه به‌سر می‌برید. از پاریس بیزار شده‌ام. شاید برای یک هفته‌ای این‌جا را ترک کنم. حتماً این کار را خواهم کرد. ویکتور آلکساندرویچ و همسر و فرزندانش چطورند؟ به‌طورکلی دوستانتان یوژین و... چطورند؟ برایم نامه بنویسید و این اندازه... نباشید.

خدانگهدار، پنجه‌هایتان را می‌فشارم و همچنان ارادتمندتان هستم.

لیکای شما

می‌خواستم عکسی از خودم برایتان بفرستم تا ببینید به چه عجوزهٔ پیری تبدیل شده‌ام. ولی می‌خواهم عکسی هم از شما که می‌گویید چاق شده‌اید ببینم! می‌فرستید؟

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۱ اکتبر ۱۸۹۸، پاریس

تقدیم به آنتون پاولوویچ، با خاطره خوش هشت سال روابط دوستانه. لیکا.

آیا روزهای زندگیم، درخشان،
یا ملال‌آور خواهند بود،
آیا با تلف کردن زندگی به زودی از پا درخواهم آمد،
فقط یک چیز برایم روشن است،
و آن این‌که تا دم مرگ
افکار، احساسات، نغمه‌ها و توانم
جملگی به تو تعلق خواهند داشت!!!

(چایکوفسکی ـ آپوختین)

بگذار این اشعار باعث آبروریزی شود، من خوشحال خواهم شد.

پاریس، ۱۱ اکتبر ۱۸۹۸

می‌توانستم این اشعار را هشت سال قبل برایتان بنویسم، ولی حالا می‌نویسم و ده سال دیگر دوباره برایتان خواهم نوشت.[۱]

۱ـ این ابیات که در زیرنویس عکسی نوشته شده در خانه ـ موزه چخوف در یالتا نگهداری می‌شود.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۴ ژانویه ۱۸۹۹، پاریس

نامه شما را دریافت کردم. راستش را بخواهید به‌قدری عصبانی شدم که تصمیم گرفتم تا وقتی خشمم فروکش نکرده برایتان نامه ننویسم. این لحن تند و میل به تحقیر و تهمت، آن هم موقعی که هیچ پایه و اساسی ندارد برای چیست. در آخرین نامه‌تان درباره فوت پاول یگورورویچ و خرید زمین در کریمه اطلاع داده بودید.[1] من همان هفته به چند جهت به آن جواب دادم. اول این‌که می‌خواستم به‌خاطر غمی که دارید برایتان نامه نوشته باشم و دوم این‌که، اگر نامه احمقانه همراه با عکس من در زمان وقوع چنین حادثه غم‌انگیزی به دستتان می‌رسید، ممکن بود باعث رنجش شما شود. از این بابت این توضیحات را می‌دهم که فکر می‌کنم شما این نامه را دریافت نکرده‌اید، زیرا من در آن نامه آدرس جدیدم را برایتان نوشته بودم ولی شما کارت مزخرفتان را به همان آدرس قدیم من فرستاده بودید و تا دریافت آن دو روز دست‌به‌دست می‌گشت. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. هرطور میل دارید! احتیاجی به دروغ گفتن ندارم. راستش از این‌که مرتب می‌خواهید مچ مرا بگیرید سردر نمی‌آورم. ضمناً دقیقاً نمی‌توانم بفهمم که وقتی می‌دانید نامه‌های شما چه ارزشی برای من دارند، چرا باید این مهملات را بنویسید. خیلی خوب می‌دانید که چقدر آن‌ها برای من عزیز و گرانبها هستند. همین‌طور می‌دانید که من شما را بیش از آنچه ارزشش را دارید، دوست دارم و رفتار من با شما بهتر از رفتاری است که شما با من دارید، بله

می‌دانم که احتیاجی به آن ندارید ولی می‌توانید با لحن بهتری بیان کنید. در هر صورت احتیاجی به بیان آن نبود. زیرا به خوبی می‌دانم که نمی‌توانم هیچ جذابیتی برای شما داشته باشم! چرا همیشه در زندگی همه‌چیز گردن من افتد؟ خوب، کافی است. این حرف‌ها به جایی نمی‌رسند و ارزش این‌که شما را با این پرچانگی‌ها خسته کنم ندارند. در آینده فقط نامه‌های سفارشی برایتان می‌فرستم و قبض پستخانه را نشانتان می‌دهم!

دوازدهم این ماه کووالوفسکی را در مهمانی ناهاری که به‌وسیله مسکوای‌های مقیم پاریس ترتیب داده شده بود، دیدم. به‌جز او گامباروف، یک پروفسور از دانشگاه دِرپتسکی، دو دانشیار، سه دانشجوی قدیمی دانشگاه مسکو همراه با همسران و خواهرانشان در مهمانی حضور داشتند. کووالوفسکی آدمی خوب و بذله‌گو است. بدون حضور او مهمانی ملال‌آور و کسل‌کننده می‌شد، زیرا بدون اعتراضات و شوخی‌های او که در عین‌حال خیراندیشانه بودند، سیل کلمات «سوسیالیسم»، «مارکسیسم»، «مسائل کارگری»، «آینده»، «آزادی» و غیره که در طول مهمانی از دهان دانشجویان قدیمی ادا می‌شد، ممکن بود دست‌آخر به آن‌جا بیانجامد که همه مهمان‌ها خوابشان ببرد. او از شما حرف زد و درباره خوتیانیتسوا سؤالاتی پرسید. درضمن همین چند روز قبل نقاشی به من گفت که خوتیانیتسوا قرار است برای بازدید از نمایشگاه هنر پاریس بیاید، همین‌طور شما. آیا حقیقت دارد؟ از قرار معلوم به‌محض این‌که من در ماه آوریل برگردم، شما به کریمه نقل مکان می‌کنید و من دوباره از شما دور خواهم ماند. شما هم از این‌که من دیگر خار چشم نیستم، خوشحال خواهید بود. اگر من تابه‌حال خواننده مشهوری شده بودم، ملیخوو را از شما می‌خریدم. فکر این‌که دیگر آن‌جا را نخواهم دید برایم سخت است. تمام جوانی من در آن‌جا سپری شده! خوب، خدانگهدارتان. اگر برایم بنویسید خوشحال خواهم شد. اگر دلتان نمی‌خواهد ننویسید.

اگر شما آنقدر نابینا هستید که نمی‌توانید رابطه خوب را تشخیص بدهید، خوب دیگر معالجه آن از عهده من خارج است. گاهی مردم از آن جهت کور

می‌شوند که به این طریق احساس راحتی بیشتری می‌کنند.

دستان را می‌فشارم.

لیکای شما

۱ـ احتمالاً میزینووا نامه چخوف درباره فوت پاول ایگوروویچ چخوف را با تأخیر دریافت کرده است. جواب نامه او به چخوف نیز به‌وسیله پست گم شده است، زیراکه اثری از آن در آرشیو چخوف نیست.

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۲ ژانویه ۱۸۹۹

لیکای عزیز، نامه بسیار تند شما، مثل کوه آتشفشان، گدازه‌ها و آتش را به‌سوی من سرازیر کرد. معهذا آن را در دست گرفتم و با میل فراوان به خواندن آن پرداختم. به این دلایل که اولاً نامه‌هایی که شما می‌نویسید دوست دارم، دوم این‌که مدت‌هاست متوجه شده‌ام که هر وقت شما از من عصبانی می‌شوید به این معنی است که حالتان خیلی خوب است.

لیکای عزیز و عصبانی، شما در نامه‌تان خیلی سروصدا کرده‌اید ولی حتی کلمه‌ای نگفته‌اید که چه‌کار می‌کنید، خبرهای تازه چه دارید، حالتان چطور است، آوازخوانی به کجا رسیده و غیره... اما اگر از حال من بخواهید، مثل سابق در یالتا به‌سر می‌برم (در ویلای بوشف زندگی نمی‌کنم). دلم گرفته و منتظر بهارم تا بتوانم سفر کنم. در زندگی‌ام یک حادثه تازه دارد اتفاق می‌افتد... فکر می‌کنید می‌خواهم زن بگیرم؟ حدس بزنید: زن می‌گیرم؟ اگر این‌طور فکر می‌کنید، بگویید با چه کسی؟ نه، ازدواجی در کار نیست. می‌خواهم آثارم را به مارکس بفروشم. کلیه حقوق و امتیاز را به او می‌فروشم. مذاکراتی در جریان است و ممکن است تا دو سه هفته دیگر یک سهام‌دار باشم! البته آن وقت ملیخوو را به کسی جز شما نخواهم فروخت. می‌خواهم همه‌چیز همان‌طور که هست باقی بماند.

ماه مارس به پاریس می‌آیم. اگر نشد، آن‌وقت سپتامبر خواهم آمد. برای ماه آوریل حتماً در ملیخوو خواهم بود. آیا شما هم می‌آیید؟ باید بیایید. بعد

اگر میل داشته باشید در ماه ژوئن باهم یکی دو هفته به کریمه خواهیم رفت. ویلای من برای ژوئن آماده خواهد شد. شاید ماشا هم بیاید.

ماشا و مادرم در مسکو به‌سر می‌برند (مالایا دیمتروفکا، کوچه اوسپنسکی، خانه ولادیمیروف آپارتمان شماره ۱۰). به‌نظر می‌رسد که ناراحت نیستند. ماشا می‌نویسد که اغلب «آریستوکرات»ها به دیدنش می‌آیند. (حتماً منظورش مالکل‌ها هستند). «مرغ دریایی» برای بار نهم با اعلان خاتمه فروش بلیت به روی صحنه آمده است. کونوویتسر سردبیر شده است. ایوانِنکو پس از هربار غذا خوردن بالا می‌آورد. از پاخلابینا نامه دریافت کرده‌ام. چقدر شما دو نفر شبیه هم هستید! با وجودی که خیلی لاغر است ولی شباهت‌های بدنی هم دارید. از نظر روحیه هم شبیه هم هستید. اگر روزی بخواهید به زندگی خود خاتمه دهید، شما هم حتماً مثل او از بطری بازکن استفاده خواهید کرد. خنده‌هایتان هم مثل هم است.

خانم نویسنده موقعیت جالب‌توجهی به‌دست آورده است. نینا دختر کورش به یالتا آمده است. دوست شما وُکول لارُوف هم به زودی می‌آید. باعث مسرت می‌شود. من برای امور شخصی به پاریس می‌آیم. می‌خواهم کت و شلوار، کراوات، دستمال و غیره خریداری کنم. همچنین می‌خواهم شما را هم ملاقات کنم. البته اگر وقتی شنیدید که دارم می‌آیم عمداً پاریس را ترک نکنید. همان‌طور که بارها این کار را کرده‌اید. اگر به دلایلی نمی‌خواهید مرا در پاریس ببینید، می‌توانید جایی را در حومه پاریس، مثلاً در ورسال تعین کنید.

من تنها به پاریس می‌آیم. قبلاً هم همیشه تنها می‌آمدم. خبرهایی که به‌وسیله خانمی از دوستان من پخش شده، شایعاتی دلچسب بیشتر نیستند. می‌خواهید بدانید این دوستم کیست؟ شما او را خوب می‌شناسید. او زنی است کج‌وکوله و با صورتی با زاویه‌های بی‌قاعده.

باران می‌بارد. دلم گرفته. حوصله داستان نوشتن ندارم. زندگی آهسته آهسته رو به اتمام است.

خوب، لیکای عزیز سلامت و تندرست باشید. از این به‌بعد نامه‌هایتان را با پست سفارشی بفرستید. هزینه آن را در ملیخوو، با دادن خواربار، خوراکی

و انواع وسایل رفاهی یا هرطور که میل داشته باشید خواهم پرداخت.
دستتان را می‌فشارم.

آ. چخوف شما

من نامه‌ای که آدرس جدیدتان را نوشته باشید، دریافت نکرده‌ام. درضمن آدرس من این است: یالتا، چیز دیگری لازم نیست بنویسید.

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۱ فوریه ۱۸۹۹، پاریس

آنتون پاولوویچ، اگر جواب نامه شما را نداده‌ام برای این است که اولاً هر روز قصد نامه نوشتن داشته‌ام، دوم این‌که می‌خواستم اطلاع دقیقی از تاریخ اقامتم در پاریس بدهم. به‌هرحال امید دیدن شما را در این‌جا از دست نخواهم داد. تصمیم گرفته‌ام که همین‌جا بمانم و با بی‌صبری در انتظارتان باشم. این‌جا هوا تابستانی است. خورشید باشکوه می‌درخشد. خانم‌ها شاداب و سرزنده‌اند. خلاصه این‌که بیایید! اگر طبق معمول دروغ نمی‌گویید و تنها هستید، من در ایستگاه به استقبالتان می‌آیم و پانسیونی به شما معرفی می‌کنم که در ازای ۷ـ۸ فرانک اتاقی عالی با تختخوابی بزرگ به شما می‌دهند و در جوار ما یعنی من و ملنیکوف‌ها خواهید بود! می‌بینید، چقدر خوب است!

متعهد می‌شوم که با همسر شما محترمانه رفتار کنم و حتی سعی کنم که مبادا ناگهان چشمانش را از حدقه درбیاورم. ولی بهتر است بگذارید او در روسیه بماند. باور کنید، راست می‌گویم، این‌طور بهتر است. پاریس برای دختران جوان زیانبار است! اگر بیایید، آن‌وقت شاید من هم همراه با شما به روسیه برگردم. البته اگر باعث آبروریزی شما نشود. بعد هم در ماه آوریل به ملیخوو خواهم آمد و در ژوئن باهم به کریمه می‌رویم. به‌شرطی که قول شرف بدهید که به‌خاطر جا و مکان و انبار و هزینه خوراک بیشتر از هفت روبل و پنجاه کوپک از من نگیرید. امیدوارم، اگر آثار خود را به مارکس

دادید، کمتر از دویست‌هزار از او نگیرید، وگرنه کار احمقانه‌ای خواهد بود. در هر صورت، من از این امر متأسف خواهم بود، زیراکه دوست ندارم آشنایان ثروتمند داشته باشم. درضمن جرأت ندارم خود را دوست کسی بدانم که صاحب ۲۰۰۰۰۰ روبل است. اگر برای خرید کراوات به پاریس می‌آیید، باید بگویم که امسال آن‌ها فوق‌العاده هستند، حتی برای افراد شیک‌پوشی مثل دوست شما ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو هم مناسبند. خوب یک خبر جدید! به تازگی من در کنسرت دانشجویی‌مان در مقابل پانصد تماشاچی آواز خواندم! بد نبود. بدتر از دیگران نخواندم. اما در عوض واقعاً از همه بیشتر دلهره داشتم. با وجود زشتی صورت و هیکل بدقواره آن‌طور که می‌گویند، تأثیر مطبوعی بر حضار داشتم. خوب دیگر چه بنویسم؟ دلم گرفته، افسرده‌ام. به‌جز به خانه ملنیکوف‌ها به جای دیگری نمی‌روم. ولی آن‌جا هم دلم می‌گیرد. آن‌ها نگران «سونات کریتسر» هستند و اغلب پیش من از یکدیگر شکایت می‌کنند. او قصد دارد اُپرایی کمیک به صحنه بیاورد. به همین جهت تمام روز مشغول ترجمه اُپراهای این‌جاست. این هم خودش باعث به‌وجود آمدن درام شده، زیرا واریا می‌ترسد مبادا شوهرش ورشکست شود و او مجبور به پرداخت بدهی‌های او شود. نه، بهتر است شما هیچ‌وقت ازدواج نکنید! اصلاً کار خوبی نیست. بهتر است با پاخلبینا دوست باشید ولی ازدواج نکنید. شما را خیلی دوست دارد. یک زن به تمام معناست! همان زنی است که شما می‌خواهید! انشاءالله که خانم نویسنده دنبال شما به پاریس نیاید! زیرا مسافرت با قطار برای او اصلاً خوب نیست! آیا ممکن است این مسأله هم مانع آمدنتان شود؟ بله؟ خوب خدانگهدارتان. هرچه زودتر برایم بنویسید که چه موقع شما را ملاقات خواهم کرد. هزینه نامه‌های پست سفارشی را با گرفتن خواربار قبول ندارم! خیر اصلاً قبول ندارم!

دستتان را می‌فشارم و منتظرم تا هرچه زودتر شما را ببینم.

لیکای شما

چخوف به لیدیا میزینووا



۱۸ مارس ۱۸۹۹، یالتا

لیکای عزیز، من بهار امسال نمی‌توانم به پاریس بیایم. وقتش را ندارم و درضمن این‌جا به‌قدری خوب است که هیچ لزومی به مسافرت نمی‌بینم. به‌نظر من، خیلی بهتر می‌شود اگر به‌جای این‌که در پاریس منتظر من باشید، به یالتا بیایید. در این‌جا، ویلایی را که درحال ساختن آن هستم به شما نشان خواهم داد و بعد تا سواحل جنوب باهم سواری می‌کنیم و از آن‌جا به‌طرف مسکو خواهیم رفت.

خبر جدید!! احتمالاً ما دوباره در مسکو ساکن خواهیم شد. ماشا به‌دنبال خانه است. تصمیم گرفته‌ایم که زمستان‌ها در مسکو و بقیه اوقات را در کریمه به‌سر ببریم. پس از مرگ پدرم، ملیخوو جذابیتش را برای مادر و ماشا از دست داده و به‌صورت کاملاً غریب درآمده است. این را از محتوای نامه‌های مختصر آن‌ها می‌توان فهمید.

در هرحال به این موضوع فکر کنید و به یالتا بیایید. می‌توانم ۱۰ـ۱۵ آوریل منتظرتان بمانم. اگر تصمیم به آمدن گرفتید، این سه کلمه را برایم تلگراف بزنید "Jalta, tchekhoff, trois" یعنی این‌که سوم آوریل خواهید آمد. به‌جای trois ۴ و ۲۸... یا هرچه که دلتان می‌خواهد، فقط برای این‌که بدانم چه روزی منتظرتان باشم. با کشتی مستقیماً به آوتسکا و از آن‌جا به ویلای ایلوفسکایا جایی که من زندگی می‌کنم بیایید (درشکه ۴۰ کوپک دریافت می‌کند). سپس باهم آپارتمانی برای شما پیدا می‌کنیم و بعد با کشتی به‌دنبال

بارهای فراوان شما می‌فرستیم و بعد به گردش خواهیم پرداخت. (ولی اجازه هیچ‌گونه گستاخی به شما نمی‌دهم) و بعد هم با قطار سریع‌السیر به‌طرف مسکو خواهیم رفت. مسیر شما از پاریس به این قرار است: وین. وُلوچسک، اُدسا و از آن‌جا با کشتی تا یالتا. از اُدسا تلگرافی به این مضمون بفرستید: «یالتا، چخوف، دارم می‌آیم»[1] فهمیدید؟

از لوور برایم یک جین دستمال با علامت A بخرید. همچنین کراوات. دو برابر به شما پرداخت خواهم کرد.

خوب، زندگی را چگونه می‌گذرانید؟ چاق شده‌اید؟ لاغر شده‌اید؟ تعلیم آوازتان در چه حال است؟

همیشه سالم، جذاب، دلربا و قابل ستایش باشید.

آ. چخوف شما

۱ـ میزیتووا به یالتا نرفت.

لیدیا میزینووا به چخوف



۱۸ سپتامبر ۱۸۹۹، مسکو

آنتون پاولوویچ، خیلی دلم می‌خواست برایتان نامه بنویسم و حالا می‌خواهم به این وسیله نارضایتی خودم را بیان کنم. گرچه اول مسافر باید نامه بنویسد. ولی گویا قانون برای شما نوشته نشده! این را مدت‌هاست می‌دانم! شما آن‌جا چه‌کار می‌کنید؟ مشغول بستن کدام اثاثیه هستید و قصد دارید آن‌ها را کجا بفرستید؟[1]

چقدر به شما حسودیم می‌شود. الان باید کریمه خیلی خوب باشد. این‌جا چند روزی است که گرم و حتی داغ شده وگرنه، تمام مدت بارندگی بود و گند و کثافت. متأسفانه هیچ‌چیز جالبی ندارم برایتان بنویسم، زیرا جایی نمی‌روم، تمام مدت خانه نشسته‌ام، به من گفته‌اند که ممکن است شما به مسکو بیایید (شاید برای دیدن نامزدهایتان؟) اگر خواستید مرا ببینید، دنبالم بفرستید. وقتی باشد که کسی مهمانتان نباشد تا مانند دفعه قبل مزاحم نباشم! وقتی آدم سرزده سراغ شما می‌آید دستپاچه می‌شود! و آن‌طور که به‌نظر می‌رسد، من در این اواخر همیشه بی‌موقع آمده‌ام!

نشسته‌ام و تمام مدت طوطی‌وار اُپراها را برای امتحان از حفظ می‌کنم. احتمالاً زودتر از ماه نوامبر تمام نخواهد شد. این‌جا همه و همه‌چیز مانند گذشته است! مردم به تئاتر می‌آیند، نمایشنامه‌های کسل‌کننده را تماشا می‌کنند، سرزنش و بدگویی می‌کنند و به‌نظر می‌رسد که از این وضع کاملاً راضی هستند. چقدر خوشبخت بودم اگر می‌توانستم به استرالیا فرار کنم!

خوب، خدا همراهتان. برایتان خیروخوشی آرزو می‌کنم.
دستان را می‌فشارم.

لیکای شما

آه که چقدر زندگی ملال‌آور است.

۱ـ سطرهای مربوط به مسافرت و بسته‌بندی اثاثیه مربوط به زمانی است که چخوف ملیخوو را فروخته و قصد عزیمت به یالتا را داشت.

چخوف به لیدیا میزینووا



۳۰ سپتامبر ۱۸۹۹، یالتا

لیکای عزیز، شما طبق معمول درباره نامزدهای من می‌نویسید. حتی کلامی از خودتان و این‌که حالتان چطور است، چه‌کار می‌کنید و روزگار را چگونه می‌گذرانید ننوشته‌اید. من درباره نامزدهای شما چیزی نمی‌نویسم و از این‌جا شروع می‌کنم که حالم خوب و یا این‌که تقریباً خوب است. در خانه شخصی خودم در یالتا زندگی می‌کنم و این‌که آب‌وهوای این‌جا خوب و تابستانی است و دیگر این‌که دور از مسکو خیلی دلتنگم. ماشا این‌جاست، پس از ۲۰ اکتبر برمی‌گردد. مادرم دندان درد دارد. ماریوشای سالخورده با خوشحالی از این‌که در باغچه حیاط خودمان برگ بو می‌روید سخت تعجب‌زده است. اما آن‌طور که معلوم است از کریمه خوشش نمی‌آید و دلش می‌خواهد در روسیه باشد.

چه وقت شما به یالتا خواهید آمد؟ درباره همه‌چیز، به‌خصوص از خودتان برایم مفصل بنویسید. راستی، آدرس الگا پترووونا را برای من بنویسید.

آیا به تئاتر می‌روید؟ با لویتان رفت‌وآمد می‌کنید؟ با مامونتف چطور؟

لیکا برایم بنویسید. تنبلی نکنید و نوشتن را به تأخیر نیاندازید.

این‌جا شراب خوب ۳۵ـ۴۰ کوپک است. نان سفید اعلا و پنیر سفید گوسفندی زیاد است. شب‌ها خوردن نان و پنیر سفید همراه با شراب قرمز مزه می‌دهد، بیایید.

آ. چخوف شما

لیدیا میزینووا به چخوف



۲۲ ژانویه ۱۹۰۰

آنتون پاولوویچ، مدت‌هاست که وجود مرا فراموش کرده‌اید و من حالا می‌خواهم این موجود را به یادتان بیاورم. بارها خواسته‌ام به یادتان بیاورم، ولی موفق نشدم. چیز جالبی برای گفتن نداشتم و یک نامه معمولی هم نمی‌خواستم بنویسم. فکر می‌کنم، بدون نامه‌های من هم به اندازه کافی نامه دریافت می‌کنید!

همیشه فکر می‌کردم، به این‌جا خواهید آمد تا نمایشنامه‌های خودتان و اجراکنندگان آن را در تئاتر هنری ببینید. ولی معلوم می‌شود که قصد آمدن ندارید. حیف، چقدر دلم می‌خواست شما را ببینم. ماشا را هم تقریباً نمی‌بینم! ما جایمان را باهم عوض کرده‌ایم. او می‌رود بیرون و تقریباً هیچ‌وقت خانه نیست و من هیچ‌کجا نمی‌روم. اوایل گاهی به کلوپ می‌رفتم ولی از رفتن به آن‌جا هم چشم‌پوشی کردم ـ آن‌جا هم کسل‌کننده بود. چند روز قبل «مرغ دریایی» را تماشا کردم. درباره آن شخصاً چیزی نمی‌نویسم زیراکه همه‌چیز را تابه‌حال دیگران برایم تعریف کرده‌اند! من دوشنبه تئاتر بودم و امروز شنبه است. تا به امروز هنوز تحت‌تأثیر آن هستم. همه عالی بازی می‌کنند! راسکونووا خیلی خوب است. (می‌گویند، او حالا طور دیگری بازی می‌کند). نمی‌فهمم چرا شما از او ناراضی بودید. بی‌اندازه صمیمانه بازی می‌کند و آن جوانی و تازگی را که لازمه مرغ دریایی است کاملاً ارائه می‌دهد. شاید من چیزی نمی‌فهمم. ولی او چنان اثری روی من گذاشت که تمام مدت در تئاتر زار می‌زدم. تابه‌حال چنین گریه‌ای نکرده بودم. ولی

استانیسلاوسکی بد بود. گرچه این حرف‌ها برایتان کهنه شده است. ولی من از آن جهت می‌نویسم که برای من تازه است.[1] من اصلاً تئاتر نمی‌روم. به‌طورکلی به‌نظرم می‌رسد که صدسال است در این دنیا دارم زندگی می‌کنم، افسرده و کسلم! سخت مشغولم. اولاً تعلیم آواز با پاولوفسکایا خیلی وقتم را می‌گیرد و به‌غیر از این، چندجا درس می‌دهم و گاهی هم مکاتبه می‌کنم تا دعوتنامه برای کار بگیرم. به نیژنی برای آواز خواندن دعوت شده‌ام. اگر زمستان دعوت شوم، آن‌وقت تابستان به‌جایی برای استراحت خواهم رفت. بی‌اندازه خسته و مریضم. کارم به جایی رسیده که برای معالجه پیش دکتر دال می‌روم. تمام شب بیدارم و همیشه ترس دائمی از چیزی احساس می‌کنم. درحال حاضر بهترم ـ تلقین خیلی کمکم کرده است. اگر برایم نامه بنویسید، خیلی خوشحال می‌شوم. دلم می‌خواهد راجع به شما بدانم. با صحبت دیگران چیزی دستگیرم نمی‌شود. برایم عکس بفرستید. شما به من قول داده بودید. این حقه‌بازی است. من از پاریس دو قطعه عکس برایتان فرستادم و می‌دانم که آن‌ها هم‌اکنون جایی از خانه شما را تزئین کرده‌اند. ولی شما عکسی برای من نفرستادید. می‌فهمید؟ برایم بفرستید! با مادموازل یوست آشنا شدم، خیلی از او خوشم آمده. او زن جالبی است. به هرحال سلیقه قدیم شما را تحسین می‌کنم. ما حتی قرار گذاشته‌ایم باهم به پاریس، یالتا و جاهای دیگر برویم. گرچه، واقعیت این است که من به بردیچف و یا این قبیل جاها خواهم رفت!

خوب، خدانگهدارتان. دستتان را می‌فشارم. سعادتمند باشید.

خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم.

لیکای شما

۱ـ در مورد دیدار از مرغ دریایی، م. پ. چخوو‌ا در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۹۰۰ به برادرش چنین می‌نویسد: «من از طرف تو لیکا را به دیدن مرغ دریایی دعوت کردم، او در تئاتر گریه می‌کرد، احتمالاً خاطرات گذشته به یادش آمده بودند»...

چخوف به لیدیا میزینووا



۲۹ ژانویه ۱۹۰۰، یالتا

لیکای عزیز، برایم نوشته‌اند که شما بسیار تُپل‌مُپل و آدم مهمی شده‌اید، از این‌رو انتظار نداشتم که یاد من باشید و برایم نامه بنویسید. از این‌که فراموشم نکرده‌اید خیلی ممنونم. درباره سلامتی‌تان چیزی ننوشته‌اید، حتماً بد نیست و من از این بابت خوشحالم. امیدوارم که مادر شما هم حالشان خوب باشد و این‌که همه‌چیز روبه‌رو باشد. من تقریباً سلامتم. گاهی، نه همیشه در ناخوشی به‌سر می‌برم. البته این به‌خاطر این است که پیر شده‌ام، باسیل‌ها در این‌جا هیچ نقشی ندارند. حالا هروقت بانوی زیبایی را می‌بینم لبخند مخصوص پیرمردها بر لبم می‌نشیند و لب‌ولوچه‌ام آویزان می‌شود، فقط همین.

شما با خانم نویسنده آشنا شدید؟ پیش خود مجسم می‌کنم که پیش او برای پنهان کردن نقص‌های هیکلتان چه حالت‌هایی که به خود نگرفته‌اید. راستی، او برای بهار به یالتا می‌آید. شما هم با او بیایید، مگر قرار نگذاشته‌اید که باهم مسافرت کنید؟ بهار کریمه بسیار زیباست.

اصلاً دوست ندارم که شما در «گلسینفورس» زندگی کنید. آخر خانه‌های مبلمان شده تمیزتر از آن‌جا هم پیدا می‌شود. به‌هرحال می‌شود آپارتمانی اجاره کرد. زندگی در گلسینفورس عادت بدی است که تا وقتی در آن‌جا به‌سر می‌برید بدی آن به‌نظرتان نمی‌آید. ولی ارزش آن را دارد که یک هفته در جایی دیگر زندگی کنید و آن‌وقت مثل من خواهید فهمید که گلسینفورس چه جای منفوری بوده است.

واریا کجاست؟ چه‌کار می‌کند؟

هرگاه عکاس محلی عکسم را آماده کند، برایتان می‌فرستم. در این‌جا اغلب از من عکس می‌گیرند، ولی آن را به من نمی‌دهند.

نوشته‌اید که می‌خواهید به بردیچف بروید. مگر می‌خواهید از دست کسی در هیأت تحریریه «چاپار» فرار کنید؟ نکند از دست کونوفیتسر؟ بله؟

لیکا، در یالتا خیلی دلم می‌گیرد. مرا فراموش نکنید و حتی شده گاه‌گاه برایم نامه بنویسید. شما در نامه‌هایتان هم مانند زندگیتان زن بسیار جالبی هستید. دست شما را محکم می‌فشارم.

آ. چخوف شما

اگر با گلتسف و کونوفیتسر دیدار داشتید، سلام مرا به آن‌ها برسانید. به الگا پترونا هم سلام برسانید.

فهرست نامه‌ها در جلد سوم

تصویرها



چخوف و تولستوی



چخوف و میزینووا



استانیسلاوسکی در مرغ دریایی



چخوف و مادرش



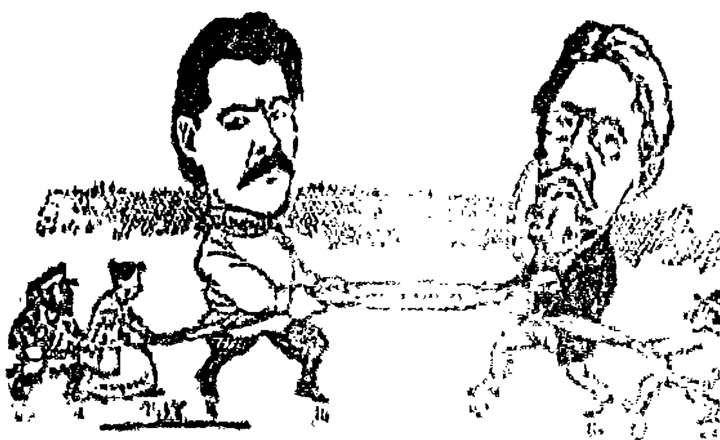
چخوف و ماریا چخووا



چخوف و ماکسیم گورکی



چخوف همراه با خانم یاوروسکایا و خانم شاوروو!



ЧЬЯ ПОЗДМЕТЬ?

چخوف و ماکسیم گورکی

ПЕРЕПИСКА
А.П.ЧЕХОВА
В ТРЕХ ТОМАХ

Том
ВТОРОЙ

ПЕРЕВОД ИЗ РУССКОГО

НАХИД КАШИЧИ



Toos Publication
Tehran, 2008



هم‌اکنون نمایشنامه *باغ آلبالو* را خواندم. مات و مبهوت مانده‌ام. نمی‌توانم به خود بیایم. در لذتی غیرقابل توصیف به‌سر می‌برم. این نمایشنامه از بهترین‌هایی که نوشته‌اید هم بهتر است. از صمیم قلب به شما نویسنده نابغه تبریک می‌گویم. هر کلام آن را با تمام وجود احساس کرده و پاس می‌دارم. از این‌همه وجد و شعفی که به من بخشیده‌اید، سپاسگزارم. سلامت باشید.

استانیسلاوسکی
۲۰ اکتبر ۱۹۰۳ مسکو

[illegible] صفحه ۱۲۱ [illegible]

ISBN 964-315-674-5



طرح و اجرا علی زعیم